

توضیح مؤلف

در چاپ فعلی خطاهای متعدد جزیی را که غالباً خوانندگان مذکور شده بودند، اصلاح کرده‌ایم. برای مثال متن صفحه ۳۸ و ۸۵ اکنون مطابق با نوشته‌های رون در نقشه ترور است. مهم‌تر از همه موضوع فصل پنجم است. در این فصل، پایان واقعی بازی معما اینک همان‌گونه که بیل بو سرانجام آن را (تحت فشار) برای گندalf فاش گفت، مطابق کتاب سرخ و بهجای روایتی که بیل بو نخست برای دوستان خود تعریف، و عملاً در خاطراتش ثبت کرد، نقل شده است. این فاصله گرفتن از حقیقت آن هم از جانب یک هاییت بسیار صادق، پیش‌آگه‌ی وقایعی شوم و بسیار معنی‌دار بود. هرچند این موضوع ربطی به داستان فعلی ندارد، و کسانی که در این قسمت با معرفت هاییت آشنا می‌شوند، لازم نیست که نگران آن باشند. توضیح این ماجرا، مطابق آنچه در وقایع‌نامه‌های کتاب سرخ سرحدِ غربی ثبت شده بود، و اکنون در کتاب فرمانروای حلقه‌ها بازگفته شده، در تاریخ حلقه نهفته است.

توضیح آخر را باید درباره این نکته اضافه کنم، نکته‌ای که موجب سردرگمی محققان معرفت آن دوران شده است. روی نقشه ترور

فصل ۱

میهمانی غیرمنتظره

روزی روزگاری یک هابیت در سوراخی توی زمین زندگی می‌کرد. نه از آن سوراخ‌های کثیف و نمور که پر از دم کرم است و بوی لجن می‌هد، و باز نه از آن سوراخ‌های خشک و خالی و شنی که تویش جایی برای نشستن و چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شود؛ سوراخ، از آن سوراخ‌های هابیتی بود، و این یعنی آسایش.

یک در کاملاً گرد داشت مثل پنجه‌کشتی، که رنگ سبز خورده بود، با یک دستگیره زرد و براق و برنجی درست در وسط. در به یک تالار لوله مانند شبیه تونل باز می‌شد: یک تونل خیلی دنج، بدون دود و دم، با دیوارهای تخته کوب و کف آجر شده و مفروش، مجهز به صندلی‌های صیقل خورده، و یک عالمه، یک عالمه گل میخ برای اویختن کت و کلاه: این هابیت ما دلش غنچ می‌زد برای دید و بازدید. تونل پیچ می‌خورد و تقریباً، اما نه کاملاً مستقیم در دامنه تپه - آن طور که همه مردم دور و اطراف به فاصله چندین و چند مایل به آن می‌گفتند تپه - پیش می‌رفت و می‌رفت و تعداد زیادی در گردکوچک، اول از این طرف و بعد از طرف دیگرش رو به بیرون باز می‌شد. این هابیت ما بالاخانه نداشت: اتاق خواب‌ها، حمام‌ها، سردابه‌های شراب،

نوشته است: اینجا از دیرباز تراین شاه زیرکوه بود؛ از سویی می‌دانیم که تراین پسر ترور بود، آخرین پادشاه زیرکوه پیش از آمدن اژدها، با این حال نقشه در این مورد به خطأ نرفته است. نامها غالباً در سلسله‌ها تکراری است، و تبارشناسی‌ها نشان می‌دهد که این نقشه به یکی از اعقاب دور ترور به نام تراین اول اشاره کرده است، کسی که از موریا فراری شد و نخستین کسی که تنها کوه، ارهبور را کشف، و پیش از کوچ مردمش به طرف کوه‌های دوردست‌تر شمال، مدتی در آنجا حکمرانی کرد.

آن چیزهای کوچک پیش پا افتاده و روزمره که وقتی مردم بزرگ و ابلهی مثل من و شما دست و پا چلفتی از راه می‌رسیم و مثل فیل سر و صدا راه می‌اندازیم، طوری که آن‌ها از یک فرسخی می‌شنوند، به آنها کمک می‌کند که بی‌سر و صدا و فوری غیب‌شان بزند. اگر اوضاع مساعد باشد شکم‌شان خیلی چربی می‌آورد؛ لباس‌هایی به رنگ روشن می‌پوشند (عمدتاً سبز و زرد)؛ کفش پانمی‌کنند، چون پاشان به طور طبیعی کف چرم مانندی دارد و روی آن موهای انبوه و گرم و قهوه‌ای رنگی می‌روید که خیلی شبیه موهای سرشان است (که جد دارد)؛ انگشتان بلند و چالاک و سبز، و صورت مهریان دارند، و موقع خنده، خنده‌شان از ته دل است (مخصوصاً بعد از شام، که هر وقت گیرشان باید دو بار در شب نوش جان می‌کنند). حالا این قدر می‌دانید که داستان‌مان را ادامه بدهیم. داشتم می‌گفتم که مادر این هابیت - منظورم مادر بیل بو بگینز است - همان بلادونا توک افسانه‌ای بود، یکی از سه دختر استثنایی بابا توک، رئیس هابیت‌هایی که آن طرف آب زندگی می‌کردند، و این آب که می‌گوییم، رودخانه‌کوچکی بود که از پای تپه می‌گذشت. این حرف سر زبان‌ها بود (البته بین خانواده‌های دیگر) که مدت‌ها پیش یکی از اجداد توک‌ها احتمالاً یک پری را به زنی گرفته است. این حرف البته حرف مزخرفی بود، اما مسلم است که خلق و خوی آنها از یک لحاظ هابیتی نبود، و گاه و بی‌گاه یکی از اعضای طایفهٔ توک‌ها به سرش می‌زد که برود و ماجراجویی بکند. به طرز مرموزی غیب‌شان می‌زد و خانواده سر و صدای قضیه را درنمی‌آورد. ولی چه پنهان که توک‌ها به اندازه بگینزها محترم نبودند، اما در ثروتمندتر بودن‌شان شکی وجود نداشت.

انباری‌ها (یک عالمه از این انباری‌ها)، جامه‌خانه‌ها (کلی از اتاق‌ها را اختصاص داده بود به لباس)، آشپزخانه، اتاق‌های نهارخوری، همه توی همان طبقه بود، و راستش را بخواهید توی همان دلالان. بهترین اتاق‌ها (وقتی داخل می‌شدی) همه دست چپ بود، چون این‌ها تنها اتاق‌های پنجره‌دار بودند، پنجره‌های گرد قرنیزدار مشرف به باغ خانه و مرغزار آن سو روی شبیی که به طرف رودخانه می‌رفت.

هابیت ما، هابیتی بود که خیلی دستش به دهانش می‌رسید و اسمش بگینز بود. بگینزها از عهد بوق توی محله تپه زندگی می‌کردند و مردم خیلی حرمت و احترام‌شان را داشتند، نه فقط به خاطر آن که ثروتمند بودند، بلکه برای این‌که ماجراجو نبودند یا کارهای غیرمنتظره ازشان سرنمی‌زد؛ می‌توانستی بی‌آن که زحمت پرسیدن به خودت بدھی، حدس بزنی که یک بگینز به سؤالت چه جوابی می‌دهد. این داستان، داستان بگینزی است که دست به ماجراجویی زد و یک دفعه دید کارهایی از او سرمی‌زند و چیزهایی می‌گوید که پاک غیرمنتظره است. درست است که شاید احترامش را پیش در و همسایه از دست داد، اما در عوض، خوب، حالا بعد می‌بینیم که آخر سر در عوض چیزی نصیباً اش شد، یا نشد.

مادر هابیت مورد نظر ما - لابد حالا می‌پرسید هابیت یعنی چه؟ خیال می‌کنم امروزه روز اول لازم باشد که کمی وصف هابیت‌ها را بگوییم، چون آنها خیلی کمیاب و به قول خودشان از مردم بزرگ که ما باشیم، گریزان شده‌اند. هابیت‌ها مردم کوچکی هستند (یا بودند)، تقریباً نصف قد ما، و کوچک‌تر از دورف‌های ریشو. هابیت‌ها ریش ندارند. چیزهای خارق العاده و جادویی در آنها کم است، یا نیست، مگر

خارج العاده‌اش. سال‌های سال بود، یعنی حقیقت اش را بخواهید از زمان مرگ دوستش باتوک، پا در جاده پایین تپه نگذاشته بود، و هایت‌ها تقریباً یادشان رفته بود که او چه ریختی است. زمانی که هنوز همگی آنها بجهه هایت‌های دختر و پسری بیش نبودند، جاده تپه را پیش گرفته و از آب گذشته و دنبال کار و بار خودش رفته بود.

چیزی که بیل بو از همه جا بی خبر آن روز صبح دید، پرمردی بود با یک چوبدست. کلاه بوقی آبی رنگی سرش گذاشته و شنل خاکستری رنگ بلندی پوشیده، و شال‌گردن نقره‌ای دور گردنش آویخته بود و ریش سفیدش از روی آن تا پایین کمر می‌رسید، و یک جفت چکمه سیاه خیلی بزرگ به پا داشت.

بیل بو گفت: «روز خوش!» و منظورش دقیقاً همین بود. خورشید داشت می‌درخشید، و علف‌ها سبز سبز بود. اما گندalf از زیر ابروهای پرپشت‌اش که از لبه سایبان کلاه بیرون زده بود، نگاهی به او انداخت. گفت: «منظورت چیست؟ روز خوشی برایم آرزو می‌کنی، یا منظورت این است که امروز روز خوشی است، چه من دلم بخواهد و چه نخواهد؛ یا این که امروز حالت خوش است؛ یا این که روزی است که می‌شود در آن خوش بود؟»

بیل بو گفت: «همه این‌ها با هم. و روز خوشی برای این که بیرون از خانه یک چیق چاق کنی و گپ بزنی. اگر چیق داری بشین و با تنباق‌کوی من پرکن! عجله‌ای که نداریم، تازه اول صبح است!» آن وقت بیل بو کنار در خانه‌اش روی یک صندلی نشست و پاهاش را روی هم انداخت و یک حلقه دود خاکستری و زیبا از دهنش بیرون داد که بی‌آن که بگسلد آرام به هوا بلند شد و پروازکنان از روی تپه گذشت.

بلادونا توک بعد از این که زن بانگو بگینز شد ماجراجویی را بوسید و گذاشت کنار. بانگو، یعنی پدر بیل بو، مجلل‌ترین سوراخ هایتی را برای زنش ساخت (و البته کمی هم از پول‌های خود او کمک گرفت) و این سوراخ، نه در زیر تپه و نه روی تپه و یا آن طرف آب، لگه نداشت، و آن دو تا آخر عمر همان جا زندگی کردند. با این همه خوب که نگاه کنی بیل بو، تنها پسر بلادونا اگرچه حرکات و سکناتش درست مثل نسخه دوم پدر قابل اعتماد و مرفة خودش بود، در سرشتاش چیزی عجیب داشت که به توک‌ها رفته بود، چیزی که منتظر فرصت بود تا خودش را نشان بدهد. این فرصت هیچ وقت پیش نیامد تا این که بیل بو بگینز بالغ شد و سن و سالش تقریباً به پنجاه رسید، و او همین طور در سوراخ هایتی قشنگی که پدرش ساخته بود و من الآن وصفاًش را برatan گفتم زندگی کرد، تا این که واقعاً به نظر می‌رسید طوری آنجا لنگر انداخته که دیگر محال است تکان بخورد.

اما دست بر قضا یک روز صبح، آن قدیم‌قدمی‌ها زمانی که جهان در صلح و آرامش بود، و زمانی که جار و جنجال کمتر بود و سبزی بیشتر، و هایت‌ها هنوز پرشمار و مرفة بودند، بیل بو بگینز بعد از صبحانه در خانه‌اش ایستاده بود و چیق چوبی خیلی بلندی دود می‌کرد، چقی که تا دم انگشت‌های پای پر پشم و پیلی، و تر و تمیز برس خورده‌اش می‌رسید، که سر و کله گندalf پیدا شد. و اما گندalf! اگر شما فقط یک چهارم چیزهایی را که من از او شنیده‌ام، شنیده بودید - و تازه، من همه شنیدنی‌ها را نشنیده‌ام - آن وقت دل تان را برای شنیدن همه جور قصه عجیب و غریبی صابون می‌زدید. هر جا که پا می‌گذاشت سر راهش قصه و ماجرا سبز می‌شد، آن هم از نوع خیلی

«نه اصلاً، ابداً حضرت آقا! اجازه بدهید ببینم، تصور نمی‌کنم شما را به اسم بشناسم؟»

«بله، بله، حضرت آقا - ولی من شما را به اسم می‌شناسم، آقای بیل بو بگینز. جنابعالی هم اسم بندۀ را می‌دانید، اما به جانمی‌آورید که من مال این اسم هستم. من گندalfam و گندalf به معنی من! فکرش را بکن، آن قدر زنده ماندم و دیدم که پسر بلادونا توک چپ و راست روز خوش می‌بندد به نام، انگار که من آمده‌ام جلوی در خانه‌اش دکمه بفروشم!»

«گندalf، گندalf! ای داد بی داد! شما همان ساحر خانه به دوش نیستی که به بابا توک یک جفت دکمه سردست الماس جادویی داد که خودبه‌خود بسته می‌شد و تا امر نمی‌کردی هیچ وقت باز نمی‌شد؟ همان نیستی که توی مهمانی‌ها از اژدها و اجنه و غول قصه می‌گفتی، قصه‌هایی که لنگه نداشت، قصه نجات دادن شاهزاده‌خانم‌ها، و پسربچه‌های یتیمی که بخت در خانه‌شان را می‌زنند؟ همان آدمی که آتش بازی‌های ناب و عالی راه می‌انداخت! این آتش بازی‌ها یادم است! بابا توک همیشه شب‌های نیمه تابستان جشن می‌گرفت. چقدر معركه بود! مثل گل سوسن و گل میمون و مثل درخت آبنوسی که از آتش باشد، بالا می‌رفت و توی گرگ و میش، همه غروب آن بالا می‌ماند!» لابد از همین الان متوجه شده‌اید که آقای بگینز آن قدرها هم آدم ملال‌آوری نبود که خیال می‌کرد هست، و در ضمن عاشق گل هم بود. این بود که ادامه داد. «ای وای! همان گندalf که باعث شد آن همه پسربچه‌ها و دختر بچه‌های سر به راه سر به بیابان بگذارند و بروند دنبال ماجراهای جنون‌آمیز - از بالا رفتن از درخت بگیر تا

گندalf گفت: «دست مریزاد! اما من امروز صبح وقت ندارم حلقه دود توی هوا فوت کنم. دنبال یک نفر می‌گردم که باید و توی ماجرای که دارم می‌پزم رفیق‌مان باشد، ولی مگر به این راحتی‌ها گیر می‌آید!»

«خیال می‌کنم همین طور باشد - یعنی این دور و اطراف را می‌گویم! ما سرمان توی لاک خودمان است، ماجرا می‌خواهیم چه کنیم؟ ماجرا یعنی دردرس و اضطراب و اذیت و آزار. باعث می‌شود سر موقع به نهار نرسی! اصلاً نمی‌فهمم چرا بعضی‌ها کشته و مرده‌اش هستند». آقای بگینز ما این را گفت و انگشت شست دستش را پشت بند شلوارش انداخت و یک حلقة دود، حتی بزرگ‌تر از قبلی از دهن بیرون داد. بعد نامه‌های صبح را درآورد و شروع کرد به خواندن و وانمود کرد که دیگر به پیرمرد محل نمی‌گذارد. به این نتیجه رسیده بود که آبش با او توی یک جوب نمی‌رود و می‌خواست شرش کم شود. اما پیرمرد تکان نخورد. تکیه داده به چوب‌دست اش ایستاده بود و بدون آن که چیزی بگوید چشم دوخته بود به هاییت، تا آن که بیل بو کاملاً معذب شد طوری که خون خونش را می‌خورد.

دست آخر گفت: «روز خوش! ما اینجا ماجرا لازمان نیست، مشتکرم! می‌توانی آن طرف تپه یا آن ور آب بخت خودت را امتحان بکنی». و از این حرف منظورش این بود که بحث را خاتمه یافته تلقی می‌کند.

گندalf گفت: «روزش خوش تو چقدر معنی‌های زیادی دارد! حالا منظورت این است که می‌خواهی از شر من خلاص بشوی، و تا من راه نیافتم حالت خوش نمی‌شود.»

بیهمانی غیرمنتظره / ۱۹

به نظر نرسد، در را بست. هرچه باشد با ساحرها نمی‌شد در افتاد.
همان طور که داشت می‌رفت طرف ابی آذوقه با خودش گفت:
«هیچ معلوم است چرا خواستم برای صرف چای بیاید؟» تازه
صبحانه‌اش را خورده بود، ولی فکر کرد یکی دو تا کیک و یک

نوشیدنی بعد از این همه هول و هراس شاید حالت را جا بیاورد.
گندalf در این ضمن هنوز بیرون در ایستاده بود و زمانی دراز، اما
بی‌سروصدا می‌خندید. کمی بعد پاروی پله بالایی گذاشت و با نوک تیز
چوبدست اش علامت عجیبی روی در سبز و زیبایی هایت گذاشت.
بعد به سرعت دور شد، و درست در همین زمان بیل بو داشت خوردن
دومین کیک را تمام می‌کرد و یواش یواش به این فکر افتاده بود که
خوب خودش را از شر ماجراجویی خلاص کرده است.

روز بعد، قضیه گندalf را تقریباً فراموش کرده بود. قرار و مدارها
خوب یادش نمی‌ماند، مگر آن که آنها را در تابلوی یادداشت روزانه‌اش
ثبت می‌کرد. مثلًاً مثل این: چای با گندalf چهارشنبه. دیروز
دستپاچه‌تر از آن بود که کاری مثل این بکند.

درست قبل از وقت چای عصرانه صدای مهیبی از زنگ در جلوی
خانه بلند شد، و تازه آن وقت بود که یادش آمد! با هول و ولاکتری را
گذاشت سر اجاق و یک فنجان و نعلبکی و یکی دو تا کیک اضافی
بیرون آورد و دوید طرف در.

داشت می‌گفت: «می‌بخشید که منتظرتان گذاشتم!» که دید طرف
اصلًاً گندalf نیست. یک دورف بود با ریش آبی که آن را چپانده بود
توی کمریند زرنشان‌اش و برق چشم‌های خیلی درخشان او از زیر
باشلق سبز تیره دیده می‌شد. به محض آن که در باز شد، انگار که

دیدن إلفها - يا سفر کردن با کشتی، سفر به سواحل دیگر! جانمی
جان، آن زمان‌ها زندگی خیلی خیلی جالا - منظورم این است که روزی
روزگاری بدجوری این دور و اطراف را به هم می‌ریختید. لطف
بفرمایید ببخشید، ولی اصلاً خبر نداشتم که هنوز توی کار و کاسبی
خودتانید.»

ساحر گفت: «پس باید کجا می‌بودم؟ با همه این‌ها خوشحالم که
می‌بینم هنوز چیزهایی از من یادت است. به هر حال این طور که
پیداست آتش بازی‌های من خوب یادت مانده؛ پس هنوز جای
امیدواری هست. راستش محض رضای خاطر پدربرزگت توک و باز
محض رضای خاطر طفلک بلادونا چیزی را که خواستی به تو
می‌بخشم.»

«لطف می‌کنید، ولی من که چیزی نخواستم!»
«چرا، خواستی! با الآن شد دوبار. لطف من را. من هم مضایقه
نمی‌کنم. راستش را بخواهی تا آنجا پیش می‌روم که تو را دنبال این
ماجرا می‌فرستم. هم برای خود من بامزه است، و هم برای خود تو
خوب است - و شاید پرمنفعت هم باشد، البته اگر از عهده‌اش
بربیایی.»

«متأسهم! من یکی ماجرا نمی‌خواهم، متشرکرم. امروز نه. روز
خوش! اما خواهش می‌کنم برای صرف چای تشریف بیاورید - هر
وقت که مایل‌اید! چرا فردا نمی‌آید؟ فردا تشریف بیاورید! مرحمت
عالی زیاد!»

هایت با گفتن این حرف، چرخید و تنداز در سبز و گرد خانه‌اش
داخل رفت و به خودش جرأت داد و با آخرین سرعتی که توهین‌آمیز

بیل بو نفس نفس زنان گفت: «متشکرم!» البته این جواب مناسبی نبود، ولی یواش یواش دارند می‌رسند بدجوری دست پاچه‌اش کرده بود. از مهمان خوش می‌آمد، اما دوست داشت از قبل بداند که دارند می‌آیند، و ترجیح می‌داد که خودش آنها را دعوت کند. وحشت برش داشته بود که نکند کیک کم بیاورد، و بعد خودش - به عنوان میزبانی که وظیفه‌اش را خوب بلد است، هرچند وظیفه‌ای دردنگ - سرش بی‌کلاه بماند.

بعد از آن که نفس عمیقی کشید، موفق شد بگوید: «تشریف بیاورید داخل چای میل کنید!» بالین ریش سفید گفت: «اگر برatan فرقی نمی‌کند، کمی آبجو بیشتر به من می‌سازد، حضرت آقا. ولی راستش از کیک بدم نمی‌آید - کیک زیره، اگر توی بساطatan پیدا می‌شود.»

بیل بو در کمال تعجب دید که دارد جواب می‌دهد: «تا دلتان بخواهد!» و یک دفعه دید که راه افتاده است که برود سردابه و یک پیمانه آبجو بریزد داخل لیوان دسته‌دار و برود انبار آذوقه و دو تا کیک زیره‌گرد و قشنگ بیاورد که همان بعد از ظهر برای دسر بعد از شامش پخته بود.

وقتی برگشت بالین و دولین مثل دوست‌های قدیمی پشت میز شروع کرده بودند به گپ زدن (راستش این دو با هم برادر بودند). بیل بو آبجو و کیک را تالابی جلوی آنها روی میز انداده بود که باز صدای زنگ در بلند شد، و بعد صدای یک زنگ دیگر.

همین طور که هن و هن کنان در طول راهرو راه افتاد، با خودش فکر کرد: «این دفعه دیگر حتماً گندalf است،» ولی نبود. دو دورف دیگر بودند، هر دو با باشلق‌های آبی، کمربندهای نقره و ریش‌های

منتظرش باشند، چپید تو.

شنل باشلق‌دارش را از دم دست‌ترین گل میخ اویخت و تعظیمی بلند بالا کرد و گفت: «دولین هستم، چاکر شما!»

هابیت گفت: «بیل بو بگینز هستم، به همچنین!» متعجب‌تر از آن بود که فعلًاً چیزی بپرسد. وقتی سکوتی که از بی درگرفت آزاردهنده شد، اضافه کرد. «دانشم برای خوردن چای آماده می‌شدم؛ خواهش می‌کنم تشریف بیاورید و شما هم میل کنید.» شاید کمی رسمي به نظر برسد، اما قصد داشت صمیمی باشد. حالا بیل بو نه، شما، اگر یک دورف سرزده بیاید و رخت و پختاش را بدون یک کلمه توضیح روی جالب‌اسی راهرو شما آویزان بکند، چه می‌کنید؟

نشستن سر میز زیاد به درازا نکشید، یا واقعیت‌اش را بخواهید به خوردن سومین کیک نرسیده بودند که یک بار دیگر صدای زنگ در، حتی بلندتر از قبل شنیده شد.

هابیت گفت: «عذر می‌خواهم!» و راه افتاد و رفت طرف در. داشت آماده می‌شد که این بار به گندalf بگوید که «بالاخره رسیدید اینجا!» ولی طرف گندalf نبود. در عوض یک دورف که خیلی پیر به نظر می‌رسید، با ریش سفید و باشلق سرخ روی پله ایستاده بود؛ این دورف هم تا در باز شد درست مثل این که از او دعوت کرده باشند جستی زد و داخل شد.

وقتی چشمش به باشلق سبز دولین افتاد که از گل میخ آویزان بود، گفت: «معلوم است که یواش یواش دارند می‌رسند.» باشلق سرخ خودش را کنار آن آویزان کرد و دست روی سینه گذاشت و گفت: «بالین هستم، چاکر شما!»

بیچاره هابیت کوچک توی تالار نشست و سرش را گذاشت روی کف دستهایش و مات و مبهوت ماند که چه اتفاقی افتاده است و چه اتفاقی قرار است بیافتد، و این که نکند همگی آنها بخواهند برای شام بمانند. آن وقت صدای زنگ شدیدتر از دفعات قبل بلند شد، طوری که مجبورش کرد بدو به طرف در. روی هم رفته چهار نفر نبودند، پنج نفر بودند. در همان زمان که توی تالار ماتش برده بود، یک دورف دیگر هم از راه رسیده بود. هنوز دستگیره در را نظرخانده همه داخل شده بودند و تعظیم کنان یکی پس از دیگری می‌گفتند «چاکر شما». اسم شان دوری و نوری و اوری و اوین و گلوبین بود؛ و طولی نکشید که دو باشلاق ارغوانی و یک باشلاق خاکستری و یک باشلاق قهوه‌ای و یک باشلاق سفید از گل میخ‌ها آویزان شد، و در حالی که دستهای پت و پهن‌شان را در کمریندهای طلازی و نقرهای خود فرو کرده بودند، راه افتادند تا به بقیه ملحق شوند. از همین الان شده بودند یک جمع درست و حسابی. چند نفرشان آبجو معمولی خواستند و چند نفرشان آبجوی سیاه، و یک نفرشان قهوه، و همه‌شان یکی؛ این طور شد که هابیت مدتی سرش گرم بود.

یک آبتابه بزرگ قهوه را یک دقیقه پیش گذاشته بود روی اجاق، و کیک‌های زیره همه خورده شده بود، و دورف‌ها افتاده بودند به جان کماج‌های کره‌ای، که صدای بلند در زدن شنیده شد. نه صدای زنگ در، بلکه تدقیق صدای ضربه‌های محکمی که به در زیبا و سبز هابیت می‌خورد. یک نفر داشت با عصا به در می‌کوبید!

بیل بو شتابان از راهرو به پیش شتافت و خون خونش را می‌خورد، و پاک مات و متحیر بود - این آزاردهنده‌ترین چهارشنبه‌ای بود که تا

زرد؛ و هر کدام یک خورجین پر از ابزار و یک بیل دستشان بود. تا در شروع کرد به باز شدن، پریدند داخل و بیل بو اصلاً تعجب نکرد. گفت: «چه خدمتی از دستم ساخته است، دورف‌های عزیز؟» یکی از آنها گفت: «کیلی هستم، چاکر شما!» و دیگری اضافه کرد: «و فیلی!» و هر دو باشلاق‌های آبی را به سرعت از روی سر کثار زدند و تعظیم کردند.

بیل بو که این بار مراقب رفتار خود بود، جواب داد: «چاکر شما و خانواده شما!»

کیلی گفت: «معلوم است دولین و بالین از قبیل اینجا هستند. بیا برویم به جمع ملحق شویم!».

آقای بکینز فکر کرد: «جمع! اصلاً از بُوی این قضیه خوش نمی‌آید. واقعاً باید یک دقیقه بنشینم و هوش و حواسم را جمع کنم و یک نوشیدنی بخورم.» تازه یک جرعه از چایی‌اش را خورده بود - توی یک گوشة دنچ، و در تمام این مدت چهار دورف دور میز نشسته بودند و از معدن و طلا و جنگ و دعوا با گابلین‌ها و حمله ازدها و کلی چیزهای دیگر حرف می‌زدند، چیزهایی که آقای بکینز از آنها سردر نمی‌آورد، و نمی‌خواست سردبیاورد - چون بُوی ماجراجویی از آنها بلند بود - که دینگ-دونک-آلینگ-لونگ زنگ در خانه‌اش دوباره به صدا درآمد. انگار یک بچه هابیت تحس قصد کرده بود دسته زنگ را از جا بکند.

پلک زد و گفت: «یک نفر در می‌زند!» فیلی گفت: از روی صدا باید بگوییم چهار نفر، بعلاوه وقتی داشتیم می‌آمدیم از دور دیدیم که پشت سر ما می‌آیند.»

میهمانی غیرمنتظره ۲۵

جمع با نشاطی! دارید چه می‌خورید؟ چای! نه، متشرکم! فکر می‌کنم
کمی شراب برایم بهتر باشد.»

تورین گفت: «من هم همین طور.

بیفور گفت: «و مریای تمشک و تارت سیب.»

بوفور گفت: «و پیراشکی گوشتِ چرخ کرده و پنیر.»

بومبور گفت: «و پیراشکی گوشت خوک و سالاد.»

و دورف‌های دیگر از آن طرف گفتند: «اگر زحمتی نیست، باز هم
کیک - و آبجو - و قهوه.»

وقتی هابیت راه افتاد برود سراغ انبارهای آذوقه، گندalf از پشت
سر صدایش زد: «چند تا تخم مرغ هم آبپز کن. آفرین پسر خوب!
راستی جوجه سرد و ترشی هم یادت نرود!»

آقای بگینز که سخت احساس سردرگمی می‌کرد و کم کم به این
فکر افتاده بود که نکند یکی از آن ماجراهای کوفتی پا به خانه‌اش
گذاشته، با خودش گفت: «انگار مثل خود من خوب خبر دارند که توی
گنجه‌ها چه چیزهایی هست!» دیگر همه بطری‌ها و ظرف‌ها و کاردّها
و چنگال‌ها و لیوان‌ها و بشقاب‌ها و قاشق‌ها و خرت و پرت‌ها را روی
سینی‌های بزرگ که کرده بود، و کم کم داشت داغ می‌کرد و خون به
صورتش می‌دوید و یواش یواش داشت دلخور می‌شد.

با صدای بلند گفت: «ای داد بی‌داد، امان از دست این دورف‌ها! چرا
نمی‌ایند کمکم؟» که یک دفعه دید بالین و دوالین مثل شاخ شمشاد
جلوی در آشپزخانه ایستاده‌اند و فیلی و کیلی هم پشت سر آن دو. و
توی یک چشم به هم زدن سینی‌ها و یک جفت میز کوچک را
برداشتند و بردنده به اتاق پذیرایی و همه چیز را از نو چیدند.

امروز به یاد داشت. در را با عصبانیت کشید و باز کرد و آنها که پشت در
بودند همه روی هم توی خانه ولو شدند. باز هم دورف، چهار تای
دیگر! و گندalf هم پشت سرشاران، تکیه داده به عصا و خندان. در به
آن قشنگی را حسابی ڤر کرده بود؛ ضمناً شر آن علامت مخفی دیروز
صبح را با این ضربه‌ها کنده بود.

گفت: «مواظب باش! مواظب باش! از تو بعید است بیل بو که
دوستانت را روی پادری معطل نگه داری و بعد در را مثل شلیک
چوب‌پنیه از تفنگ باز کنی! اجازه بده بیفور و بوفور و بمبور و
مخصوصاً تورین را معرفی بکنم!»

بیفور و بوفور و بومبور صف کشیدند و گفتند «چاکر شما!» بعد دو
باشلق زرد و یک باشلق سبز روشن را به جارختی اویزان کردند؛ همین
طور هم یک باشلق آبی آسمانی را با منگوله نقره‌ای دراز. این آخری
متعلق به تورین بود، یک دورف فوق العاده مهم، که در حقیقت کسی
نیود جز خود تورین کبیر، تورین سپریلوط که از ولو شدن روی پادری
بیل بو، در حالی که بیفور و بوفور و بومبور رویش افتاده بودند، اصلاً دل
خوشی نداشت. و مهم‌ترین دلیل اش این‌که بومبور بی‌اندازه چاق و
سنگین بود. تورین واقعاً خیلی مغروف بود و حرفی از چاکرم و این‌ها
وسط نکشید؛ اما در عوض بیچاره آقای بگینز تا دل‌تان بخواهد
عذرخواهی کرد تا آن‌که آخر سر تورین با غروند گفت: «خواهش
می‌کنم حرفش را نزنید،» و دست از اخم و تخم کردن برداشت.

گندalf، به ردیف سیزده باشلق - از آن باشلق‌های درجه یک
مخصوص مهمانی که از شنل جدا می‌شوند - و کلاه خودش که از گل
میخ اویزان بود نگاهی انداخت و گفت: «حالا همه‌مان اینجا ییم! چه

میهمانی غیرمنتظره ۲۷ /

نفرت بیل بو بگینز هم از اینه -
بطری شکسته و چوب پنه سوخته!
لکه روغن و رومیزی پاره!
شیر ریخته کف آشپزخانه!
استخوان رو پادری اتاق خواب!
روی در و دیوار شتک شراب!

بیانداز کوزه را توی دیگ جوشان؛
بکن دیرک را تورو با آن بکوبان؛
کارت تمام شد، چیزی ماند اگر
بیانداز توی سرسرا و بغلتان

نفرت بیل بو بگینز هم از اینه!
بپا، بپا! بشقاب هارو که همینه!

و البته هیچ کدام از این کارهای وحشتناک را انجام ندادند و مثل بر ق همه چیز را تمیز کردند و صحیح و سالم کنار گذاشتند، و در تمام این مدت هاییت ما وسط آشپزخانه دور خودش می چرخید و سعی می کرد ببیند که آنها دارند چه می کنند. وقتی برگشتند، دیدند که تورین پایش را روی لبه پایین شومینه گذاشته و چقق دود می کند. بزرگ ترین حلقه های دود ممکن را بیرون می دمید، و این حلقه ها به طرفی می رفت که او اراده کرده بود: بالای دودکش، یا پشت ساعت روی رف شومینه، یا زیر میز یا دور تادور سقف؛ اما این حلقه های دود هر کجا که

گندalf صدر مجلس نشسته بود و سیزده دورف دور او را گرفته بودند؛ و بیل بو روی یک چهارپایه کنار بخاری نشسته بود و به یک بیسکویت نک می زد (اشتهايش پاک از دست رفته بود) و سعی می کرد به خودش بقولاند که این قضیه کاملاً عادی است و هیچ ماجراجایی توی آن نیست. دورفها خوردند و خوردند و حرف زند و حرف زند و زمان سپری شد. سرانجام صندلی های خود را عقب زند و بیل بو راه افتاد تا بشقاب ها و لیوان ها را جمع کند.

با مؤدبانه ترین لحنی که حاکی از اصرار نباشد، گفت: «لابد برای شام می مانید، نه؟»

تورین گفت: «البته! همین طور هم برای بعد از شام. چون تا دیروقت قضیه حل و فصل نمی شود، و قبل از آن هم کمی برنامه ساز و آواز داریم. حالا پیش به طرف مرتب کردن میز!»

تورین را که کنار بگذاریم - چون دورف خیلی مهمی بود و ماند تا با گندalf حرف بزند - دوازده دورف بلا فاصله از جا پریلنند و همه چیز را کپه کپه روی هم جمع کردند. بدون آن که منتظر سینی بشوند، هر کدام با ستون متعادلی از بشقاب ها روی یک دست و یک بطری درست در بالا، راه افتادند، و در این حال هایست دنبال شان می دوید و از ترس جیرجیرکنان می گفت: «خواهش می کنم مواطبه باشید!» و «خواهش می کنم زحمت نکشید! خودم ترتیب اش را می دهم.» اما دورف ها بی آن که محل اش بگذارند شروع کردند به خواندن:

لیوان لب پر و بشقاب شکسته
کارد کند شده و چنگال خمیده!

میهمانی غیرمنتظره / ۲۹

تاریکی از پنجره کوچکی که روی دامنه تپه قرار داشت، وارد اتاق شد؛ آتش بخاری به پت پت افتاد - ماه آوریل بود - و دورفها همچنان نواختند، تا آن که سایه ریش گندalf روی دیوار به جنبش درآمد.

تاریکی تمام اتاق را پر کرد، و آتش خاموش شد و سایه‌ها گم شدند، و آنها همچنان به نواختن ادامه دادند. و یکدفعه یکی پس از دیگری در حال نواختن شروع به خواندن کردند، و با صدای بهم از دورف‌هایی خواندند که در خانه‌های باستانی شان در جاهای ژرف زمین خانه کرده بودند؛ این شعر شبیه قسمتی از ترانه آنهاست، اگر شعر بدون موسیقی را واقعاً بشود گفت ترانه.

در آن سوی سرمای کوه‌های مه آلود
به سوی دخمه‌های عمیق و مغاره‌های کهن
رهسپاریم پیش از دمیدن صبح
به جست‌وجوی زر افسون شده و پریده رنگ.

کهن دورف‌ها، افسون‌هایی شگرف پرداختند،
در آن هنگام که چکش به سان ناقوس طنین افکن می‌شد
در جاهای ژرف، آنجاکه موجوداتی پلید مأوا گرفته‌اند،
در تالارهای گود زیر تپه ماهورها.

چه، شاه باستانی و فرمانروای الف
گنجینه‌های درخششناه بسیار

می‌رفتند آنقدر چالاک نبودند که از دست گندalf فرار کنند. پوف! حلقه‌های دود کوچک‌تر را از چپ کوتاه سفالی‌اش صاف به وسط حلقه‌های تورین می‌فرستاد. آن وقت حلقه دود گندalf به رنگ سبز درمی‌آمد و پرواز کنان برمی‌گشت و بالای سر ساحر معلق می‌ماند. از همین آن ابری از دود دورش را گرفته بود، و در این روشنایی تیره باعث می‌شد که عجیب و جادویی به نظر برسد. بیل بو بی‌حرکت ایستاد و نگاه کرد - عاشق حلقه‌های دود بود - و از فکر این که دیروز صبح چقدر به آن حلقه‌های دود خودش می‌نازید، همان حلقه‌هایی که با کمک باد فرستاده بود بالای تپه، از خجالت سرخ شد.

تورین گفت: «حالا نوبت موسیقی است! سازها را بیاورید!» کیلی و فیلی به طرف خورجین‌های خود دویدند با دو ویولن کوچک برگشتند؛ دوری و نوری و اوری نمی‌دانم از کجا ردای خود فلوت بیرون آوردند؛ بومبور رفت و از تالار یک طبل آورد؛ بیفور و بوفور هم رفتند بیرون و با قرهنی‌هایی که وسط عصاها جا گذاشته بودند، برگشتند. دوالین و بالین گفتند: «می‌بخشید ما ساز خودمان را توی هشتی جا گذاشته‌ایم!» تورین گفت: «پس مال مرآ هم بیاورید.» با کمانچه‌هایی بزرگ به قد و قواره خودشان برگشتند. و چنگ تورین هم پیچیده در یک پارچه سبز همراهشان بود. چنگ زرین زیبایی بود و وقتی تورین زخم‌های به این ساز زد، موسیقی یکباره شروع شد، چنان ناگهانی و دلنشین که بیل بو هر چیز دیگری را فراموش کرد، و موسیقی او را با خود برداشت و به سرزمین‌های تاریک برد، سرزمین مهتاب‌های عجیب، به دوردست‌ها در آن سوی آب، بسیار دورتر از سوراخ هابیتی‌اش در زیر تپه.

میهمانی غیرمنتظره / ۳۱

آتش سرخ بود، و شعله کشان گسترش می یافت؛
و درختان به سان مشعل های فروزان بودند.

زنگ ناقوس ها از دره بلند بود
و آدم ها رنگ از رخسار پریده
چشم به آسمان دوخته بودند
و آتش خشم اژدها سوزنده تراز هر آتشی
برج ها و خانه هاشان را به زیر می کشید.

از کوه در زیر ماه دود برخاست؛
دورف ها صدای گام های سرنوشت را شنیدند.
از تالارهای خویش گریختند
تا در زیر پاهای او، زیر ماه به خاک افتند.

در آن سوی سرمای کوه های مه آلود
به سوی دخمه های عمیق و مغاره های تاریک
رهسپاریم پیش از دمیدن صبح
برای باز پس گرفتن چنگ ها و طلا ازاو.

هایست با ترانه آنها احساس کرد که عشق به چیزهای زیبای ساخته
دست، چیزهای بدیع و چیزهای جادویی توی دلش به جنبش
درمی آید، یک جور عشق بی امان و ناشی از حسادت، شور و اشیاقی که
دل دورف ها را ربوده است. آنگاه چیزی توک وار توی دل او بیدار شد و

از طلا بساختند و پرداختند
و روشنایی را برای پنهان کردن
در گوهر های قبضه شمشیر به دام انداختند.

بر گردن آویز نقره
ستارگان شکوفان را به رشته کشیدند
و آتش اژدها را بر تاج نشاندند
و با تور باfte
به صید روشنایی ماه و خورشید رفتند.

در آن سوی سرمای کوه های مه آلود
به سوی دخمه های عمیق و مغاره های کهن
رهسپاریم پیش از دمیدن صبح
در طلب زری که از آن ماست،
و دیری است فراموشش کرده ایم.

آنجا از برای خود ساغر هایی ساختند
و چنگ هایی از طلا؛ آنجا که هیچ آدمیزادی مسکن نمی کند
دیری زیستند، و سرودهای بسیار
به آواز خواندن، که آدمیزادگان و الفها هرگز نشنیده اند.

درختان کاج بر بلندی زار می زدند،
باد شبانه زوزه می کشید،

طور شروع کرد.

«جناب گندالف، دورف‌های عزیز و آقای بگینز! ما اینجا در خانه دوست و همکار توطئه‌گرمان، این هایبیت بسیار عالی‌مقام و شهیر - بادا که هرگز موبی از انگلستان پایش کم نشود! و درود بر آبجو و شراب خانه‌اش!» دمی برای نفس گرفتن و شنیدن تأیید مؤبدانه از جانب هایبیت مکث کرد. اما این خوشگویی اصلاً در بیل بو بگینز بیچاره نگرفته بود که داشت دهنش را در اعتراض به این که او را متهرور، و بدتر از آن همکار توطئه‌گر خوانده بودند، می‌جنباند، ولی از بس مات و مبهوت بود که صدایی از دهنش بیرون نمی‌آمد. بنابراین تورین ادامه داد:

«ما دور هم جمع شده‌ایم تا درباره نقشه‌ها و روش‌ها و ایزارها و سیاست و تمہیدات خودمان به بحث بنشینیم. پیش از دمیدن صبح سفر طولانی خود را آغاز خواهیم کرد، سفری که ممکن است برخی از ما، و یا شاید همهٔ ما جز دوست و مشاور عزیzman، ساحر هوشمند، جناب گندالف هرگز از آن بازنگردیم. این لحظه‌ای است خطیر. فرض را بر این می‌گذارم که هدف بر همهٔ ما معلوم است. اوضاع و احوال دقیق ما برای جناب بگینز معزز، و شاید یکی دو نفر از دورف‌های جوان‌تر (فکر می‌کنم پر بی راه نباشد که برای نمونه نام فیلی و کیلی را متنذكر شوم) در حال حاضر شاید نیاز به توضیحی کوتاه و مختصر داشته باشد»

روش تورین این طور بود. او دورف مهمی بود. اگر به او اجازه می‌دادند احتمالاً همین طور ادامه می‌داد تا از نفس بیافتد، بی‌آن که چیزی بگوید که کسی از قبل نداند. اما رشتة کلامش بی‌مهابا بریده

هوس کرد که برود و کوههای بزرگ را ببیند و صدای درختان کاج و آبشارها را بشنود، و در غارها کند و کاو کند و به جای عصا، شمشیر دست بگیرد. از پنجره بیرون را نگاه کرد. در آسمانِ تاریک بالای درختان، ستاره‌ها دمیده بودند. درخشش جواهرات دورف‌ها در مغاره‌های تاریک را در نظر مجسم کرد. ناگهان در بیشهه آن طرف آب، شعله‌ای بالا جست - شاید یک نفر داشت آتش روشن می‌کرد - و ازدهایان یغماگر را در نظر مجسم کرد که در تپه‌آرام و بی‌سروصدای او مسکن کرده‌اند و آن را یکسره به آتش کشیده‌اند. لرزید؛ و خیلی زود دوباره شد همان آقای بگینز ساده‌دل اهل بگاند، ساکن زیر تپه.

لرزان از جا بلند شد. کمی دو دل بود که برود و یک چراغ بیاورد، و بیشتر یک دل بود که وانمود کند می‌خواهد این کار را بکند و برود و پشت بشکه‌های آبجو در سردابه قایم شود، و تا همه دورف‌ها گورشان را گم نکرده‌اند، بیرون نیاید. یک دفعه دید که از موسیقی خبری نیست و همه آنها با چشم‌هایی که توی تاریکی برق می‌زد به او نگاه می‌کنند. تورین گفت «داری کجا می‌روی» لحن صدایش طوری بود که انگار هر دو نصفه دل هایبیت را به حدس و گمان دریافتنه بود.

بیل بو پوزش خواهانه گفت: «با کمی روشنایی موافق‌اید؟» دورف‌ها گفتند: «ما تاریکی را دوست داریم. تاریکی جان می‌دهد برای کارهای مرموز و تاریک! حالا کو تا سپیده صبح.»

بیل بو گفت: «البته!» و با عجله نشست. اشتباهًا به جای آن که بشنیدن روی چهارپایه، نشست روی لبه پایین شومینه و انبر و خاک‌انداز را با صدای دنگ چه کرد.

گندالف گفت: «هیس! اجازه بده تورین حرف بزندا!» و تورین این

تن جدا کرد. این سر صد متیر توی هوا پرواز کرد و داخل یک لانه خرگوش افتاد، و به این ترتیب پیروزی در نبرد به دست آمد و درست هم زمان با آن بازی گلف اختراع شد.

در این حیص و بیص خلف آبرومندتر بال روئر کم کم حاشش داشت در اتاق پذیرایی جا می‌آمد. پس از چند دقیقه و بعد از خوردن یک نوشیدنی با حالتی عصبی به طرف در اتاق پذیرایی خزید. شنید که گلوین می‌گوید: «هومف!» (یا صدای فین فین ای تقریباً شبیه این). «یعنی فکر می‌کنید به دردمن بخورد؟ حرف گندالف قبول که می‌گوید این هاییت درنده است، ولی یک جیغ مثل این درست در لحظه هیجان کافی است که ازدها و همه فک و فامیل او را بیدار کند و کلی از ماهها را به کشنن بدهد. خیال می‌کنم بیشتر شبیه جیغ ترس بود تا هیجان! راستش را بخواهید اگر به خاطر علامت روی در نبود، خاطر جمع می‌شدم که خانه را عوضی گرفته‌ام. تا چشمم به این یاروی کوچولو افتاد که داشت روی فرش ورجه وورجه می‌کرد و نفس نفس می‌زد، به شک افتادم. بیشتر شبیه بقال است تا عیار!»

آن وقت آقای بگیتز دستگیره را چرخاند و داخل شد. خلق و خوی توکی اش برنده شده بود. یک دفعه احساس کرد حاضر است برای این که او را درنده فرض کنند بدون رختخواب و صبحانه سر کند. اما این حرف دورف، یاروی کوچولو که داشت روی فرش ورجه وورجه می‌کرد، حسابی او را از کوره در برد و درنده کرده بود. بعدها خلق و خوی بگیتز اش از این کاری که کرد بارها و بارها پشیمان شد و به خودش گفت: «بیل بو، تو احمقی؛ صاف آمدی تو و پایت را گذاشتی وسط معركه.»

شد. بیچاره بیل بو دیگر بیشتر از این تاب تحمل نداشت. با شنیدن ممکن است هرگز بازنگردیم احساس کرد که یک جیغ کم کم از اعماق وجودش بالا می‌آید، و طولی نکشید که این جیغ مثل صدای سوت قطاری که از تونل خارج می‌شود، یک دفعه بیرون زد. همه دورف‌ها چنان از جا پریزند که میز چپه شد. گندالف آتش آبی رنگی را سر چوبدست جادویی اش روشن کرد و در پرتو این آتش بازی، بیچاره هاییت کوچک را دیدند که روی فرش جلوی بخاری زانو زده و مثل ژله‌ای که در حال آب شدن است، می‌لرزد. آن وقت دراز به دراز روی کف اتاق افتاد و یک بند فریاد برداشت که «صاعقه زده، صاعقه زده!» و مدام همین را تکرار می‌کرد؛ و مدت درازی توانستند به جز این، حرف دیگری از او دربیاورند. برای همین هاییت را از زیر پا برداشتند و روی کانپه اتاق پذیرایی دراز کردند و یک نوشیدنی دم دستش گذاشتند و سر کار و بار مرموز و تاریک‌شان برگشتند.

وقتی دوباره نشستند، گندالف گفت: «این یارو هاییت کوچولوی ما خیلی زود هیجان زده می‌شود. یک دفعه می‌بینی این طور بامزه و عجیب غش می‌کند، ولی یکی از بهترین‌هاست، یکی از بهترین‌ها - در تنگنا درنده مثل ازدها.»

اگر ازدها را در تنگنا دیده باشید، آن وقت بی می‌برید که این حرف در مورد هاییت‌ها فقط نوعی مبالغه شاعرانه است، حتی در مورد عموم بزرگ پدری باباتوک، یعنی بال روئر، که آن قدر عظیم الجثه بود (البته در مقایسه با هاییت‌های دیگر) که می‌توانست سوار اسب شود. بال روئر بود که به صفوف گابلین‌های کوه گرام در نبرد دشت‌های سیز حمله برد و سر شاه آنها گلُفیم بال را با ضربه یک گرز چوبی کاملاً از

گذاشتم. و تا بخواهید برای این کار دلیل داشتم. از من خواستید که چهاردهمین نفر را برای سفرتان پیدا کنم، و من هم آقای بگینز را انتخاب کردم. حالا اگر دلتان خواست بگویید که آدم اشتباه و خانه عوضی را انتخاب کرده‌ام، و همان سیزده نفر بمانید و خطر بزاوردن را به جان بخرید، یا این‌که برگردید سر کار خودتان توی معدن زغال سنگ.»

چنان با عصبانیت به گلوین رو ترش کرد که دورف سر جای خودش روی صندلی مچاله شد؛ وقتی بیل بو خواست دهانش را باز کند تا چیزی بپرسد، برگشت و به او چشم‌غره رفت و ابروان پریشتن را به رخ کشید، تا آن‌که بیل بو تقدیم دهانش را سفت بست. گندalf گفت: «تمام شد! دیگر دعوا و مرافعه بس است. من آقای بگینز را انتخاب کرده‌ام، و این از سرتان هم زیاد است. عیار می‌خواهید، این هم عیار، یا وقتی موقع اش رسید، می‌شود عیار، جربزه‌اش خیلی بیشتر از آن است که فکر می‌کنید، و خیلی بیشتر از آن است که خودش خیال می‌کند. احتمالاً (شايد) همه شما آن قدر زنده می‌مانید که از من تشکر بکنید. حالا بیل بو پسرم یک چراغ بیاور تا این قضیه را کمی روشن کنیم!»

زیر نور چراغ بزرگی با حباب قرمز رنگ تکه‌ای پوست نوشته را که کمایش شباهتی به نقشه داشت روی میز پنهن کرد. در جواب پرسش دورف‌های هیجان‌زده گفت: «این نقشه را ترور رسم کرده، پدر بزرگت تورین. نقشة کوه است.» تورین پس از نیم نگاهی به آن، دلسُرد گفت: «من کوه و زمین‌های دور و بر آن را خوب یادم است. و خوب می‌دانم که

گفت: «اگر تصادفاً حرف‌های شما را شنیدم، می‌بخشید. و آن‌مود نمی‌کنم که از حرف‌های شما یا این اشاره‌ای که به عیارها کردید، سرداوردم، ولی خیال می‌کنم پربی راه نیست که فکر می‌کنم» (این چیزی است که او آن را اعاده حیثیت می‌نامید) «شما خیال می‌کنید من به نرد بخور نیستم. باشید تا نشان‌تان بدهم. من علامت روی در خانه‌ام ندارم - یک هفته پیش تازه رنگش زده‌ام - و مطمئن‌ام که عوضی در خانه من آمده‌اید. وقتی چشمم به قیافه‌های مسخره شما روی پلکان جلوی در افتاد، شک برم داشت. حالا فرض کنید درست آمده‌اید، بگویید می‌خواهید چه کار کنید، آن وقت من هم سعی خودم را می‌کنم، حتی اگر قرار باشد از اینجا تا شرق مشرق بروم و با ازدها جماعت در آخر بیابان بجنگم، حتماً این کار را می‌کنم. عمومی جدِ جدِ جدِ من بال روئر توک بود که -»

گلوین گفت: «بله، البته، ولی این قضیه مربوط است به سال‌ها پیش. من داشتم از تو حرف می‌زدم. در ضمن خاطر جمع باش که یک علامت روی این در بود - همان علامت مرسوم این حرف، یا همان که زمانی مرسوم بود. عیار جویای کار شرافتمندانه، با هیجان فراوان و دستمزد عادلانه. این علامت را معمولاً این طور تفسیر می‌کنند. اگر دوست داری می‌توانی به جای عیار بگویی متخصص شکار گنج. بعضی‌ها این طور می‌گویند. برای ما فرقی نمی‌کند. گندalf به ما گفت که یک آقایی با این مشخصات توی این حوالی دنبال کار فوری می‌گردد، و چهارشنبه وقت چای عصرانه ترتیب این قرار ملاقات را اینجا داد.»

گندalf گفت: «البته که علامت آنجاست. خودم علامت را آنجا

سیاهبیشه کجاست، و همین طور هم خلنگزار پژمرده جایی که ازدهایان بزرگ زاد و ولد می‌کردند.«
بالین گفت: «یک ازدها را با مرکب قرمز روی کوه نشان کرده‌اند، اما اگر روزی روزگاری پامان رسید آنجا، پیدا کردنش بدون این علامت هم کاری ندارد.»

ساحر گفت: «یک نکته هست که از چشم تان دور مانده، و آن ورودی مخفی است. آن نوشه‌های رون را طرف غرب می‌بینید، و همین طور آن دستی که از بالای نوشه‌های رون طرف دیگر به آن اشاره می‌کند؟ گذرگاه مخفی به تالارهای تحتانی را نشان می‌دهد.»
تورین گفت: «شاید یک زمانی مخفی بوده، ولی از کجا بدانیم که هنوز هم مخفی است؟ اسماعیل پیر الآن سال‌های سال است که دارد آنجا زندگی می‌کند و لابد تا حالا چم و خم همه آن غارها را یاد گرفته.»

«ممکن است بلد باشد - ولی مطمئناً نمی‌توانسته سال‌های سال از آن استفاده کند.»
چرا؟»

«چون این گذرگاه خیلی کوچک است. «ارتفاع در یک و نیم متر و سه نفر پهلو به پهلو از آن می‌گذرد» این را نوشه‌های رون می‌گوید، ولی اسماعیل نمی‌توانسته بخزد توی سوراخی با این ابعاد و اندازه، حتی وقتی که ازدهای جوانی بوده، بعد از بلعیدن آن همه دورف و آدمهای دلی هم که دیگر تکلیفش معلوم است.»
نگاه کنید به نقشه اول این کتاب و این نوشه‌های رون را آنجا می‌بینید.

بیل بو (که هیچ تصوری از سوراخ ازدها نداشت و فقط سوراخ هایی دیده بود) جیرجیر کنان گفت: «به نظرم اندازه‌اش خیلی هم بزرگ است». داشت به هیجان می‌آمد و دوباره علاقه‌اش جلب شده بود، طوری که فراموش کرد قرار است جلوی زبانش را بگیرد. عاشق نقشه بود، و توی تالار خانه‌اش یک نقشه بزرگ از ولایت اطراف را به دیوار زده و روی آن همه جاهای مورد علاقه‌اش را برای پیاده روی با مرکب قرمز علامت گذاشته بود. پرسید: «چطور می‌شود در به این بزرگی را از چشم کسانی که بیرون اند مخفی نگه داشت، حالا بگذریم از ازدها؟» فراموش نکنید که او فقط یک هاییت کوچولو بود.

گندalf گفت: «روش زیاد دارد. اما این که این یکی را چطور مخفی کرده‌اند، تا نزویم و نبینیم، معلوم نمی‌شود. از چیزی که روی نقشه نوشته حدس می‌زنم که یک در بسته است و طوری آن را ساخته‌اند که مثل دیواره کوه به نظر برسد. این روش معمول دورف‌هاست - حق با من است، این طور نیست؟»
تورین گفت: «بله، کاملاً.»

گندalf ادامه داد: «در ضمن یادم رفت بگوییم که همراه این نقشه یک کلید هم هست، یک کلید کوچک و عجیب. بفرما!» گفت و کلیدی از جنس نقره را با استوانه دراز و زبانه‌های پیچیده به تورین تسلیم کرد. «مواظیش باش!»

تورین گفت: «حتماً» و آن را به زنجیر ظریفی که از زیر کُتاش به گردن آویخته بود، متصل کرد. «حالا انگار جای امیدواری بیشتر می‌شود. این خبرهای جدید اوضاع را خیلی بهتر می‌کند. تا اینجا درست نمی‌دانستیم که می‌خواهیم چه کار کنیم. خیال داشتیم تا

متخصص عیاری فکر بکر یا پیشنهادی بدهد.» با نزاكتی ریشخندآمیز رو کرد به هایبت.

هایبت گفت: «اول از همه دلم می خواهد کمی بیشتر از قضیه سردربیاورم،» احساس کرد که پاک سراسیمه است و کمی ته دلش می لرزد، اما حالا که تا اینجا پیش رفته بود، توکوار عزم جزم کرد که ادامه بدهد. «یعنی از قضیه طلا و ازدها و چیزهایی از این قبیل، و این که چطور شد طلا از آنجا سردرآورد، و این طلا مال کیست، و قس علیهذا.»

تورین گفت: «ای داد بی داد! توی باغ نیستی؟ مگر ترانه‌ای را که خواندیم نشنیدی؟ این همه ساعت داشتیم راجع به چه حرف می زدیم؟»

بیل بو با لجاجت گفت: «ولی با این حال دلم می خواهد سرراست و واضح بدانم» و قیافه کاسبکارانه به خود گرفت (معمولًا برای کسانی که سعی می کردند از او پول قرض کنند این قیافه را توی چنته داشت) و نهایت تلاش خود را کرد تا عاقل و حسابگر و کارکشته و شایسته تعریف و تمجیدهای گندalf به نظر برسد. «همین طور دلم می خواهد از خطرات و ضرر و زیان، وقتی که باید صرف کار کرد و اجرت و پاداش خبر داشته باشم، والی آخر» - و از این حرفها منظورش این بود: «از این نمد چه کلاهی نصیب من می شود؟ و این که زنده و سالم برمی گردم یا نه؟»

تورین گفت: «باشد، خیلی خوب. مدت‌ها پیش در زمان پدر بزرگم ترور، خانواده من از نواحی دوردست شمال بیرون رانده شدند و با همه ثروت و لوازم خودشان برگشتند به این کوهی که روی نقشه دیدی.

می شود بی سروصدای و با احتیاط برویم طرف شرق تا برسیم به دریاچه لانگ. بعد از آن تازه دردرس ما شروع می شد.»

گندalf حرف او را برید: «با این شناختی که من راجع به جاده‌های شرق دارم، خیلی قبل از آن...»

تورین بی اعتبا به حرف گندalf ادامه داد: «از آنجا راهمن را از کنار رودخانه روان ادامه می دادیم تا برسیم به ویرانه‌های دیل - شهر قدیمی دره زیر سایه کوه. اما رسیدن به آنجا از دروازه جلویی هیچ چنگی به دل نمی زد. رودخانه درست از وسط دیواره عظیم جنوبی کوه می زند بیرون، ازدها هم همین طور - بیشتر وقت‌ها که این طور بود، مگر این که عادتش عوض شده باشد.»

ساحر گفت: «این طور به جایی نمی‌رسید، مگر این که یک جنگجوی قوی همراه تان ببرید، شاید هم یک قهرمان. زور خودم را زدم که یکی پیدا کنم؛ ولی آنها توی سرزمین‌های دوردست سرشان به جنگ با هم گرم است، و توی این حوالی قهرمان خیلی کم پیدا می‌شود، یا راحت‌تان کنم اصلاً پیدا نمی‌شود. شمشیرهای این دور و اطراف بیشترشان کند است و تبر چیزی است که با آن هیزم خرد می‌کنند، و از سپر به جای گهواره یا سرپوش بشقاب استفاده می‌شود؛ ازدها جماعت هم که آرام و بی دردرس آن دورها هستند (و بنابراین شده‌اند موجودات افسانه‌ای). این شد که بنا را گذاشتیم بر عیاری - مخصوصاً وقتی که یادم افتاد یک در جانبی هم وجود دارد. و این هم آقای بیل بو بگینز کوچولو خودمان، عیار برگزیده و مخصوص. پس بیاید بچسبیم به کار و چندتایی نقشه جفت و جور کنیم.»

تورین گفت: «خیلی خوب، پس بنا را بر این می‌گذاریم که

میهمانی غیرمنتظره / ۴۳

برسد، طلا و جواهر می‌ذندند؛ و تا زنده‌اند (یعنی عمالاً تا ابد، مگر این‌که کشته شوند) مشغول پاییدن غایم خودشانند، و هیچ وقت راه لذت بردن از یک حلقه برجی این گنجینه را هم بلد نیستند. راستش را بخواهی اصلاً کار هنری خوب را از کار بد تشخیص نمی‌دهد، هرچند معمولاً خوب در جریان قیمت بازار هستند؛ و ازدها جماعت عرضه دوست کردن هیچ چیز را ندارند، حتی تعمیر فلز لق زره خودشان. در آن روزگار یک عالمه ازدها توی شمال زندگی می‌کردند و با فرار دورفها به جنوب یا کشته شدن آنها، با آن همه ویرانی و خرابی که ازدها جماعت راه می‌اندازند، طوری که وضع روز به روز بدتر می‌شود، احتمالاً طلا داشت آن بالاها کمیاب می‌شد. در آن روزگار مخصوصاً یک ازدهای خیلی خیلی حریص و قوی و شریر بود به اسم اسمگ. یک روز اسمگ پر گرفت و پرواز کرد و آمد جنوب. او لین چیزی که ما از او شنیدیم صدایی بود شبیه صدای تنبداد که از شمال می‌آمد، و درخت‌های کاج روی کوه صدای ترق و تروق‌شان توی باد درآمده بود. بعضی از دورفها که تصادفاً بیرون بودند (و از جمله خوشبختانه خود من - که در آن روزگار پسر بچه ماجراجویی بودم، و همیشه این طرف و آن طرف پرسه می‌زدم و همین جانم را نجات داد) - بعله، از فاصله دور ازدها را دیدیم که همین طور که روی کوه ما فرود می‌آمد، آتش از او فواره می‌زد. آن وقت به طرف پایین سرازیر شد و وقتی رسید به بیشه‌ها یک دفعه همه جا آتش گرفت و سوخت. تا آن موقع، همه ناقوس‌های توی دره در حال نواختن بودند، و همه جنگجوها داشتند سلاح دست می‌گرفتند، دورفها با عجله از دروازه بیرون زندند؛ ولی ازدها همانجا منتظرشان بود. هیچ کس از آن دروازه

این کوه را یکی از اجداد دورم به اسم تراین پیر پیدا کرده بود، اما این بار آنها دست به حفاری معدن و کندن نقب زندند و تالارهای بزرگ‌تر و کارگاه‌های عظیم‌تر به وجود آورند - بعلاوه، خیال می‌کنم کلی هم طلا پیدا کرند و همین طور مقدار زیادی جواهر. به هر حال بیش از حد و حساب ترومند و مشهور شدند و پدربرزگ من دوباره پادشاه زیر کوه شد و آدم‌های فانی او را حرمت و تکریم می‌کردند، آدم‌هایی که اهل جنوب بودند و کم در مسیر رودخانه روان تا سرحد دره زیرسایه کوه یعنی تا قسمت‌های بالای این رودخانه بالا آمده بودند. آدم‌ها در آن روزگار شهر با نشاط دیل را آنجا بنا کردند. پادشاهان دنبال فلزکاران ما می‌فرستادند، و کسانی را که حتی مهارت‌شان خیلی زیاد نبود، سخاوتمندانه پاداش می‌دادند. پدران با خواهش و تمنا از ما می‌خواستند که پسرانشان را به شاگردی قبول کنیم و اجرت‌مان را با دست و دلبازی می‌پرداختند. مخصوصاً از لحاظ آذوقه وضع‌مان روبه‌راه بود و مجبور نبودیم خودمان را برای کاشتن یا پیدا کردن آن به دردسر بیاندازیم. روی هم رفته روزگار خوبی برای ما بود، فقیرترین ما آن قدر بول توی دست و بالش بود که خرج کند و قرض بدهد، و فراغت این‌که فقط برای سرگرمی چیزهای زیبا بسازد، حالا سوای آن بازیچه‌های قشنگ و جادویی که لنگه آنها در این روز و روزگار توی دنیا پیدا نمی‌شود. این طور شد که تالارهای پدربرزگ من پر شد از نشان‌های خانوادگی و جواهر و پیکره‌های ساخته از سنگ، و ساغر؛ و بازار اسباب‌بازی‌های دیل در شمال مایه اعجاز بود.

«شکی نیست که همین موضوع ازدها را کشاند آنجا. می‌دانی که ازدها جماعت از آدم‌ها والفها و دورفها، یعنی از هر جا که دستشان

وقت گنج به سرقت رفتہ خودمان را فراموش نکردیم. و حتی همین الان، با این که باید اعتراف کنم وضع پس اندازمان خوب است و زیاد دست تنگ نیستیم» - در اینجا دستی به زنجیر طلای دور گردنش کشید - «هنوز تصمیم داریم آن را پس بگیریم و در صورت امکان معنی ناله و نفرین هامان را به او شیرفهم کنیم.

«خیلی وقت‌ها تعجب می‌کردم که پدر و پدربرزگم چطور موفق به فرار شدند. حالا می‌فهمم لابد یک در مخفی جانبی در کار بوده که فقط خودشان از آن خبر داشتند. ولی این طور که پیداست نقشه آن را تهیه کرده بودند، و من دلم می‌خواهد بدانم که این نقشه چطور افتاده دست گندalf، و به من که وارث برحق آنها هستم تحويل نشده.»

ساحر گفت: «دست من نیافتاده، بلکه آن را به من داده‌اند. فراموش نکرده‌ای که پدربرزگت ترور در معادن موریا به دست آزوگ گابلین کشته شد -»

تورین گفت: «العنت به اسم او، بله.»

«و تراین پدرت در بیست و یکم اوریل که پنجمین گذشته مصادف با یکصد و هشت سالگرد این واقعه بود، گذاشت و رفت و از آن موقع به بعد دیگر او را ندیدی -»

تورین گفت: «درست است، درست است.»

«خوب، پدرت این را به من داد تا بدhem به تو؛ اما اگر زمان و روش خاص خود را برای تحويل انتخاب کرده‌ام، با توجه به دردسرهایی که سر پیدا کردن‌کشیدم، نمی‌توانی گناهش را بیاندازی گردن من. پدر تو وقتی این کاغذ را داد به من، اسم خودش را فراموش کرده بود، و هیچ حرفی هم از تو نزد؛ پس روی هم رفتہ فکر می‌کنم که باید از من

جان سالم در نبرد. آب رودخانه بخار شد و به هوا رفت و مه روی دره را پوشاند، و ازدها توی مه سرشار نازل شد و بیشتر جنگجوها را کشت - همان قصه غم‌انگیز همیشگی، ولی با این فرق که توی آن روزگار از این ماجراها خیلی اتفاق می‌افتد. آن وقت ازدها برگشت و از دروازه جلوی خزید داخل و تمام تالارها و راهها و تونل‌ها و کوچه‌ها و سردابه‌ها و خانه‌ها و دلان‌ها را از پاشنه در کرد. بعد از آن هیچ دورفی آن داخل زنده نماند، و او همه دار و ندار آنها را صاحب شد. احتمالاً، از آنجاکه عادت ازدها جماعت همین است، همه آنها را آن داخل یک جا کپه کرده و به جای رختخواب رویش نمیده. بعدها هر از گاهی از دروازه جلوی بیرون می‌خزید و شبانه به دیل می‌آمد و مردم، و مخصوصاً دخترها را برای خوردن می‌زدید، تا آن که دیل ویران شد و همه مردم یا کشته شدند و یا پا گذاشتند به فرار. این که الان اوضاع آنجا چطور است خبر موققی ندارم، ولی گمان نمی‌کنم که امروزه روز از آخر حاشیه شمالی دریاچه لانگ نزدیک‌تر به کوه کسی زندگی نکند.

«عدد کمی از ما که از بخت خوش بیرون بودیم، نشستیم و توی پناهگاه گریه کردیم، و اسماعیل را العنت و نفرین کردیم، و آنجا بودیم که پدر و پدربرزگم با ریش‌های کز خورده درحالی که اصلاً انتظارشان را نداشتیم آمدند پیش ما. خیلی غم زده به نظر می‌رسیدند، اما حرف زیادی نزدند. وقتی پرسیدم که چطور موفق به فرار شدید، گفتند ساکت باش، و گفتند که یک روز که وقتی امش برسد خودم می‌فهمم. بعد از آنجا رفتم، و مجبور شدم که معاش خودمان را در گوش و کنار دنیا در حد مقدورات تأمین بکنیم، و غالباً مجبور بودیم به کارهای پستی مثل نعلبندی یا حتی استخراج زغال سنگ از معدن مشغول باشیم. اما هیچ

میهمانی غیرمنتظره / ۴۷

تنها آرزویی که پدرت برای تو داشت این بود که نقشه را بخوانی و از کلید استفاده کنی. اگر بتوانی ازدها و کوه را حریف بشوی، شاهکار کرده‌ای!»

بیل بو گفت: «عرض نکردم!» و بر حسب تصادف این را به صدای بلند گفت.

آنها همه یک دفعه به طرف او برگشته‌ند و گفتند: «چه چیز را؟» و او آن قدر دست و پایش را گم کرد که جواب داد: «همین چیزی را که می‌خواستم عرض کنم!»

پرسیدند: «چه می‌خواهی بگویی؟»

«راستش می‌خواستم عرض کنم که باید بروید طرف شرق و سر و گوشی آب بدھید. هرچه باشد یک در جانبی آنجا هست و خیال می‌کنم بالاخره ازدها جماعت هم بعضی وقت‌ها خوابشان می‌برد. ضمانت می‌دهم اگر به اندازه کافی آنجا روی پله در بنشینید بالاخره یک فکر بکری به مغزان خطور می‌کند. راستش ببینید، این همه حرف که زدیم برای یک شب خیلی زیاد است، می‌فهمید که منظورم چیست. با خواب چطورید، و صبح اول وقت راه افتادن و از این حرف‌ها؟ قبل از این که بروید یک صبحانه عالی می‌دهم که نوش جان کنید.»

تورین گفت: «لابد می‌خواهی بگویی قبل از این که برویم. مگر عیار ما تو نیستی؟ مگر قرار نیست رفتن و روی پلکان جلوی در نشستن - حالا وارد شدن از در پیشکش - به عهده تو باشد؟ اما با خواب و صبحانه موافقم. من هر وقت می‌خواهم راهی سفر بشوم، دوست دارم همراه ژامبوئی صبحانه‌ام تخم مرغ بخورم: نیمرو، نه

تشکر و تقدير بشود. بفرمایید این هم از این،» گفت و نقشه را داد به تورین.

تورین گفت: «متوجه نشدم،» و بیل بو احساس کرد که حرف دل او را زدند. ظاهراً توضیح، واضح نبود.

ساحر افسرده و عبوس گفت: «پدربرزگت قبل از سفر به معادن موریا برای آن که نقشه در امان باشد آن را به پرسش داد. پدرت بعد از کشته شدن پدربرزگت با نقشه راه افتاد تا بخت خودش را محک بزنند؛ و کلی ماجرا سرش آمد که بیشترش از نوع ماجراهای ناخوشایند بود، ولی هیچ وقت حتی به نزدیکی کوه هم نرسید. چطور از آنجا سرداورده بود، نمی‌دانم، ولی او را توی دخمه‌های جادوپیشه پیدا کردم.»

تورین لرزان پرسید: «آنجا چه کار داشتی؟» و تمام دورف‌ها به خود لرزیدند.

«چه کار داشتم! مطابق معمول دنبال کشفیات خودم بودم؛ و کار خطرناک و پردردسری بود. حتی من که گندalf باشم فقط توانستم جان خودم را در ببرم. سعی کردم پدرت را نجات بدهم، ولی خیلی دیر شده بود. هوش و حواس اش را از دست داده بود و تقریباً همه چیز را جز نقشه و کلید فراموش کرده بود.»

تورین گفت: «ما مدت‌ها قبل حق گلبین‌های موریا را کف دستشان گذاشتیم. حالا باید فکری هم به حال آن جادوپیشه بکنیم.»

«مزخرف نگو! او دشمنی است که اگر بشود قدرت همه دورف‌ها را دوباره از گوش و کنار دنیا دور هم جمع کرد، حریف قدرت او نمی‌شود.

فصل ۲

برهه بریانی

بیل بو از جا پرید و لباس خانه‌اش را تن کرد و وارد اتاق پذیرایی شد. آنجا جز آثار و بقایای صبحانه‌ای مفصل که با عجله صرف شده باشد، اثرباری از کسی به چشم نمی‌خورد. بلبشوی عجیبی توی اتاق حاکم بود و کوه ظرف‌های سفالی نشسته توی آشپزخانه دیده می‌شد. انگار از هر چه دیگ ماهیتابه داشت، استفاده کرده بودند. شستشو و شو واقعیتی چنان نومید کننده بود که بیل بو مجبور شد باور کند میهمانی دیشب آن طور که دلش می‌خواست بخشی از خواب‌های بد دیشب نبوده است. در واقع فکر این که بدون او گذاشته و رفته‌اند، بی‌آن که با بیدار کردنش اسباب مزاحمت را فراهم بکنند (در ضمن فکر کرد «ولی یک تشكیر خشک و خالی هم نکردن») روی هم رفته مایه آسایش خاطرش شد؛ اما به نحوی این احساس سرخوردگی جزی را نمی‌توانست کاریش بکند. این احساس شگفت زده‌اش کرد.

به خودش گفت: «احمق نشو بیل بو بگینز! ازدها و این همه مزخرفات عجیب و غریب، آن هم در سال تو!» این طور شد که پیش بندهش را بست و آتش روشن کرد و آب جوشاند و ظرف‌ها را شست. بعد قبل از این که شروع به رفت و روب اتاق نهارخوری کند، یک

آب پز، در ضمن یاد باشد که زرده‌اش را هم نزنی.»

بعد از آن که بقیه تک تک سفارش صبحانه‌شان را دادند، سفارشی که حتی نکردن یک خواهش می‌کنم چاشنی آن بکنند (و این موضوع خیلی به بیل بو بخورد) و بلند شدند. هاییت مجبور بود برای همه جا پیدا کنند و تمام اتاق‌های اضافی اش پر شد و روی صندلی‌ها و کانپه‌ها رختخواب پنهن کرد، تا آن که همه جا بجا شدند، و او خسته و کوفته در حالی که اصلاً احساس خوشبختی نمی‌کرد، به رختخواب کوچکش رفت. عزم جزم کرده بود که صبح زحمت زود بیدار شدن و درست کردن صبحانه کوفتی دیگران را به خودش ندهد. خلق و خوی توکوارش پاک رنگ باخته بود، و الان دیگر به هیچ وجه اطمینان نداشت که دلش بخواهد صبح زود راهی سفر شود.

همان طور که توی رختخواب دراز کشیده بود هنوز صدای زمزمه تورین را از بهترین اتاق خواب بغلی می‌شنید:

در آن سوی سرمای کوه‌های مهآلود
به سوی دخمه‌های عمیق و مغاره‌های کهن
رهسپاریم پیش از دمیلن صبح
در طلب زری که از آن ماست،
و دیری است فراموش اش کرده‌ایم.

بیل بو همین طور که این صدا توی گوشش طینین می‌انداخت به خواب رفت، و باعث شد که خواب‌های آشفته بییند. مدت زیادی از سپیده صبح گذشته بود که بیدار شد.

صبحانه مختصر دلچسب توی آشپزخانه صرف کرد. آن موقع خورشید داشت می درخشید؛ و در جلو باز بود طوری که نسیم گرم بهاری داخل می شد. بیل بو با صدای بلند شروع کرد به سوت زدن و اتفاقات دیشب کم کم داشت فراموشش می شد. راستش را بخواهید تازه توی اتاق نهارخوری با پنجره باز نشسته بود سر صبحانه مختصر و دلچسب دوم که گندalf پا گذاشت داخل.

گفت: «حضرت آقا پس تو کی قرار است راه بیافتن؟ پس صبح زود راه افتادن چه شد؟ - نشسته ای اینجا و داری صبحانه، یا نمی دانم چه می خوری، آن هم ساعت ده و نیم! چون نمی شد منتظر بشوند برایت پیغام گذاشتند.»

طفلک آقای بیل بو بگینز دست پاچه گفت: «چه پیغامی؟»

گندalf گفت: «اوغور بخیر! امروز صبح مثل این که هیچ هوش و حواست سر جا نیست - رف روی شومیه را اصلاً گردگیری نکرده ای!»
 «چه ربطی دارد؟ انگار شستن ظرفهای چهارده نفر بسم نبود!»
 «اگر رف روی شومینه را گردگیری می کردی این را درست زیر ساعت پیدا می کردی،» گندalf این را گفت و یادداشتی به بیل بو داد (که البته روی کاغذ یادداشت های خودش نوشته شده بود).
 نوشته ای که خواند از این قرار بود:

«درود تورین و شرکا بر بیل بو عیار! میهمان نوازی اش را سپاسی بی ریا و مساعدت حرفه ای اش را پذیرفتند به سزا. مفاد قرارداد: پرداخت وجه به مجرد تحويل، بالغ بر یک چهاردهم سود حاصل (در صورت کسب سود) که متجاوز از این مبلغ نخواهد بود؛ پرداخت همه

هزینه های سفر در تمام موارد تضمین می شود؛ هزینه های کفن و دفن در صورت وقوع پیشامد بر عهده ما یا نمایندگان ماست و هیچ گونه ترتیب دیگری مهینا نیست.

«از آنجا که لزومی به برهم زدن آسایش وجود مبارک شما نبود، برای انجام تدارکات مورد نیاز عازم شدیم و رأس ساعت ۱۱ با مداد منتظر شخص شخص شما در میهمان خانه ازدهای سبز واقع در بای و اتر خواهیم بود. وقت شناسی جنابالی موجب امتحان است.

«با احترامات فائقه

«ارادتمند شما

«تورین و شرکا.»

گندalf گفت: « فقط ده دقیقه فرصت داری. باید بدوى.»

بیل بو گفت: «ولی -

ساحر جواب داد: «ولی بی ولی،

بیل بو دوباره گفت: «اما -

«اما بی اما! زودباش راه بیافت!

بیل بو تا آخر عمر هیچ وقت یادش نیامد چطور شد بدون کلاه و چوبیدست پیاده روی یا پول، یا هر چیزی که معمولاً موقع بیرون رفتن همراه برمی داشت، خودش را بیرون از خانه پیدا کرد؛ صبحانه دومش را نیمه کاره رها کرد و بی آن که ظرفها را بشوید، کلیدها را گذاشت کف دست گندalf و با آخرين سرعتی که از عهده پاهای پشممالویش برمی آمد به طرف پایین کوچه دوید و آسیاب بزرگ را پشت سر گذاشت و خودش را به آن طرف آب رساند و بعد یک مایل تمام، یا

برهه بیریانی / ۵۳

تنها مایه تسلی خاطرش این بود که چون ریش ندارد کسی او را با دورف‌ها عوضی نمی‌گیرد.

خیلی راه نرفته بودند که گندalf با جلال و جبروت سوار بر یک اسب سفید از راه رسید. یک عالمه دستمال، و چپق و تنباقوی بیل بو را با خودش آورده بود. پس گروه بعد از آن با شور و نشاط بیشتری رو به راه گذاشت، و همان طور که همه روز را اسب راندند، البته به جز مواقعي که برای صرف غذا توقف می‌کردند، به گفتن داستان و خواندن ترانه مشغول شدند. البته این موقع صرف غذا آن قدرها که بیل بو دوست داشت تعدادشان زیاد نبود، ولی با این حال یواش یواش احساس می‌کرد که ماجرا روی هم رفته چیز بدی نیست.

اول از همه از مرز و بوم هاییت‌ها گذشتند، نوعی سرزمین بیانی قابل عبور، با ساکنین آبرومند، و جاده‌های خوب و یکی دو تا میهمانخانه. و گاه و بی‌گاه یک دورف یا زارع که سلانه سلانه بی‌کار و کسب خود می‌رفتند. بعد به سرزمین‌هایی رسیدند که مردم آن با لهجه عجیبی حرف می‌زدند و ترانه‌هایی می‌خواندند که بیل بو هیچ وقت نشنیده بود. حالا در دل سرزمین‌های دور افتاده قدم گذاشته بودند، جایی که از مردم خبری نبود، و میهمانخانه‌ای وجود نداشت، و وضع جاده‌ها پیوسته بدتر و بدتر می‌شد. کمی جلوتر تپه‌های کسالتبار پوشیده از درختان تیره به چشم می‌خورد که ارتفاع شان بیشتر و بیشتر می‌شد. روی بعضی از آنها قلعه‌های قدیمی با ظاهر شیطانی قرار گرفته بود، طوری که انگار مردم بدطینت آنها را بنا کرده بودند. همه چیز اندوه بار به نظر می‌رسید، چون آن روز هوا تغییر نامطبوعی کرده بود. در طول سفر هوا غالباً در آن حدی که حتی از سر داستان‌های

شاید هم بیشتر همین طور ادامه داد. وقتی درست سر ساعت یازده به بای‌واتر رسید، حسابی از نفس افتاده بود و متوجه شد که دستمال جیش را فراموش کرده است! بالین که دم در میهمانخانه ایستاده و چشم به راه او بود، گفت: «آفرین!»

درست همان وقت بود که سروکله بقیه از پیچ جاده دهکده پیدا شد. سوار اسبچه بودند، و از هر کدام از اسبچه‌ها انواع و اقسام بار و بنه و خورجین و بقجه و ساز و برگ آویزان بود. یک اسبچه خیلی کوچک هم ظاهراً برای بیل بو در نظر گرفته بودند.

تورین گفت: «آهای شما دو تا هم سوار شوید تا راه بیافقیم!» بیل بو گفت: «خیلی خیلی می‌بخشید، ولی من بدون کلاه آمدہام، در ضمن دستمالم را هم جا گذاشته‌ام، پول هم اصلاً با خودم ندارم. دقیقاً بگوییم یادداشت‌های شما قبل از ۱۰:۴۵ دستم نرسید.»

دوالين گفت: «زیاد مته به خشخش نگذار، زیاد هم نگران نباش! قبل از این که سفر تمام شود مجبور می‌شوی بدون دستمال و یک عالمه چیز دیگر سر کنی. اما از بابت کلاه، من یک باشلاق و شنل اضافی توی بار و بندیل ام دارم.»

و بدین ترتیب همگی آنها یک صبح خوش بهاری با یورتمه اسبچه‌های بارزده سفرشان را شروع کردند، و بیل بو باشلاقی به رنگ سبز تیره (کمی لک و پیس برداشته از باد و باران) و شنلی به رنگ سبز تیره که از دوالین عاریه گرفته بود، به تن داشت. این لباس‌ها به تنش زار می‌زد و ریخت و قیافه مضمحلکی پیدا کرده بود. من یکی جرأت نمی‌کنم فکر کنم که پدرش بانگو در مورد او چه فکری می‌کرد.

شوخ و شنگ هم زیاد است، بهاری و خوش سپری شده بود، ولی حالا هوا سرد و مرطوب بود. در سرزمین‌های دور افتاده چاره‌ای جز این نبود که هر وقت امکانش فراهم می‌شد، اتراق کنند، ولی برای این کار لائق جای خشک لازم داشتند.

بیل بو که پشت سر بقیه توی کوره‌راه خیلی گل آلد چلب و چلوب راه می‌رفت، غرغرکنان گفت: «انگار نه انگار که اول تابستان است.» از وقت چای عصرانه گذشته بود؛ باران سیل آسا از آسمان می‌ریخت و این وضع در تمام طول روز ادامه داشت: باران از باشلق توی چشمش شره می‌کرد، و شنل اش خیس آب شده بود؛ اسبجه خسته بود و روی سنگ‌ها سکندری می‌خورد؛ دیگران بدعنق تر از آن بودند که سر صحبت را باز کنند. بیل بو با خودش فکر کرد: «مطمئنم که باران توی لباس‌های خشک هم نفوذ کرده و همین طور هم توی خورجین‌های آذوقه. مردشور عیاری را ببرد و همه چیزهای مربوط به آن را! ای کاش توی خانه بودم، توی سوراخ قشنگم کنار بخاری، با کتری روی آتش که تازه شروع کرده بود به سوت زدن!» و این آخرین بار نبود که این آرزو را کردا!

دورف‌ها هنوز یورتمه پیش می‌رفتند و سرشان را برنمی‌گردانند و به هابیت محل نمی‌گذاشتند. جایی در پشت ابرهای خاکستری خورشید احتمالاً غروب کرده بود، چون هوا کم کم تاریک شد. باد شروع به وزیدن کرد و درختان بید حاشیه رودخانه خم شدند و نالیدند. نمی‌دانم کدام رودخانه، ولی یک رودخانه سیلابی و سرخ بود، متورم از باران‌های چند روز اخیر که از تپه‌ها و کوه‌های مقابل شان پایین می‌آمد.

طولی نکشید که هوا تقریباً تاریک شد. باد ابرهای خاکستری را از هم گستت و هلالی ماه رو به محقق، بر فراز تپه‌ها در لابلای پاره ابرهای شناور پدیدار شد. آنگاه گروه ایستاد و تورین زیر لب چیزی درباره شام افاضات فرمود، «حالا کجا یک جای خشک پیدا کنیم که کپه مرگ‌مان را بگذاریم؟»

تا آن وقت متوجه نشده بودند که گندalf غیبیش زده است. تا اینجا تمام راه را همراه‌شان آمده بود و هیچ وقت نگفته بود که می‌خواهد دستی توی این ماجرا داشته باشد و یا فقط برای مدتی کوتاه همراهی‌شان می‌کند. پرخورترین و پرحرف‌ترین و خوش خنده‌ترین فرد گروه او بود. ولی حالا خیلی ساده و راحت دیگر آنچا نبود! دوری و نوری (که با هابیت در مورد وعده‌های منظم غذا، به مقدار کافی و به کرات، اشتراک نظر داشتند) با آه و ناله گفتند: «آن هم درست وقتی که وجود یک ساحر بیشتر از همیشه به درد می‌خورد.» آخر سر تصمیم گرفتند درست همان جایی که بودند اتراق کنند. تا به اینجا توی این سفر اتراق نکرده بودند، و اگر چه می‌دانستند طولی نمی‌کشند که مجبور می‌شوند با رسیدن به کوه‌های مه آلود و دور شدن از مرز و بوم مردم آبرومند به طور منظم اتراق کنند، شب مرطوب بدی برای شروع این کار بود. خودشان را وسط کپه‌ای از درخت‌ها رساندند، و اگرچه زیر این درخت‌ها خشک‌تر بود، باد قطره‌های باران را از روی برگ‌ها پایین می‌ریخت و چک چک این قطره‌ها بیشتر آزارشان می‌داد. همین طور بدختی انگار در درست کردن آتش هم گریبان‌گیرشان شده بود. دورف‌ها تقریباً در هر شرایطی و با همه چیز می‌توانند آتش روشن کنند. می‌خواهد باد بوزد یا نوزد؛ ولی امشب

موفق نمی‌شدند، حتی اوین و گلوین که مخصوصاً در روشن کردن آتش خیلی کارکشته بودند. آن وقت یکی از اسبچه‌ها بی‌خود و بی‌جهت رم کرد و با گذاشت به فرار. قبل از این که موفق به گرفتار شوند افتاد توی رودخانه؛ و باز قبل از این که اسبچه را از رودخانه دریاوردند، فیلی و کیلی نزدیک بود غرق بشوند، و تمام این بار و بندیلی را که اسبچه حمل می‌کرد، آب برداشت و با خود برد. صد البته چیزهای توی بار و بندیل بیشتر آذوقه بود، و این شد که خوردنی‌های کمی برای شام و باز کمتر از آن برای صحابه باقی ماند.

همگی افسرده و خیس غرولندکنان نشسته بودند و اوین و گلوین با جد و جهد همچنان در کار روشن کردن آتش بودند و سر آن با هم یکی بدو می‌کردند. بیل بو غمگین داشت فکر می‌کرد که ماجراجویی همیشه اسبچه سواری زیر آفتاب درخشان بهاری نیست، که بالین دیده‌بان همیشگی آنها گفت: «یک نور آن بالا می‌بینم!» کمی آن طرف‌تر یک تپه پوشیده از درخت قرار داشت که درخت‌هایش در بعضی جاهای کاملاً انبوه بود. حالا از لابلای توده تیره درختان درخشش یک روشنایی را می‌دیدند، نوعی روشنایی سرخ‌فام و به ظاهر آرامش بخش که منشاء آن انگار آتش یا مشعل‌هایی بود که سوسو می‌زد.

مدتی همین طور به آن نگاه کردند و بعد جر و بحث شروع شد. بعضی‌ها می‌گفتند: «نه» و بعضی‌ها می‌گفتند «بله». عده‌ای گفتند تا نرویم و نبینیم معلوم نمی‌شود، و در ضمن هرچیزی بهتر است از شام کم و صحابه کمتر، و تمام شب با لباس‌های خیس سر کردن.

بقیه گفتند: «این نواحی را خوب نمی‌شناسیم، و خیلی نزدیک کوهستان است. و این روزها کمتر پیش می‌آید که مسافری این طرف‌ها بیاید. نقشه‌های قدیمی به درد نمی‌خورد؛ اوضاع رو به وحامت گذاشته و جاده‌ها بی‌محافظه رها شده. به ندرت کسی این دوروبیرها اسم پادشاه به گوشش خورده، و هرچه جلوتر برویم فضولی کمتر شاید مساوی باشد با دردسر کمتر.» یک عده گفتند: «هرچه باشد ما چهارده نفریم.» یک عده دیگر گفتند: «پس گندalf کجا رفته؟» این حرف را همه تکرار کردند. آن وقت باران بدتر از قبل شروع کرد به ریختن و اوین و گلوین با هم دعواشان شد.

این حرف قیل و قال را خواباند. گفتند: «هرچه باشد یک عیار همراه خودمان اورده‌ایم.» و به این ترتیب راه افتادند و اسبچه هاشان را (با احتیاطی بایسته و شایسته) در جهت روشنایی هدایت کردند. به تپه رسیدند و طولی نکشید که خود را در بیشه یافتند. به طرف بالای تپه راه افتادند؛ اما هیچ راه درست و حسابی، از آن راه‌ها که به خانه یا مزرعه، می‌رسد، به چشم نمی‌خورد؛ و همچنان که در این تاریکی ظلمانی راه خودشان را از وسط درختان بازمی‌کردند، برای رسیدن به جایی که قصد داشتند برونده کلی خش خش و ترق و تورق (بعلاوه یک عالمه غرولند و آه و ناله) راه انداختند.

یک دفعه روشنایی سرخ در همان نزدیکی از لابلای تنه درخت‌ها خیلی روشن و واضح شروع به درخشیدن کرد.

گفتند: «حالا نوبت عیار است،» و منظورشان بیل بو بود. تورین رو به هاییت کرد و گفت: «برو و ته توی این روشنایی را دریاور و ببین از کجاست، و دقت کن و ببین همه جا امن و امان است

یا نه. حالا بدو و اگر دیدی کلکی توی کار نیست، زود برگرد. دیدی اوضاع خیط است اگر شد برگرد! اگر نشد، دوبار مثل جقد کاهدان و یک بار مثل جقد شاخدار هوهو کن، آن وقت هر کاری از دستمان برباید می‌کنیم.»

آن وقت بیل بو مجبور شد راه بیافتد، و حتی وقت نکرد توضیح بددهد که بلد نیست مثل جقد، از هر نوعی که باشد هوهو بکند، همان طور که بلد نیست مثل خفاش پرواز بکند. ولی هاییت‌ها می‌توانند خیلی بی‌سر و صدا توی بیشه راه بروند، کاملاً بی‌سر و صدا. به این قضیه مباهاات هم می‌کنند، و بیل بو همین‌طور که جلو می‌رفتند چندبار دلخوری خودش را از «این همه جارو جنجال دورفی» نشان داده بود، هرچند بعد می‌دانم شما یا من توی یک شب پر باد اصلاً به چیزی اعتنا بکنیم، حتی اگر یک لشکر سواره نظام از دو قدمی‌مان رد بشود. بیل بو را می‌گویید، چنان با حواس جمع طرف روشنایی سرخ می‌رفت که خیال نمی‌کنم حتی تار سبیل یک راسو هم از راه رفتن او جنبیده باشد. پس طبیعتاً بدون آن که آرامش کسی را به هم بزند رسید درست بالای سر آتش - چون آن نور از آتش بود. و چشم‌تان روز بد نبیند. سه موجود عظیم‌الجثه دور یک آتش خیلی بزرگ از کنده‌های چوب آلس نشسته بودند. داشتند با سینه‌های چوبی بلند بره کباب می‌کردند، و چربی گوشت را از روی انگشتان‌شان لیس می‌زدند. بوی خیلی اشتها آوری تو هوا پیچیده بود. از آن طرف یک بشکه نوشیدنی ناب هم دم دست‌شان بود، و آنها با ٹنگ مشغول نوشیدن بودند. اما ترول بودند. واضح بود که ترول هستند. حتی بیل بو با این که دنیا ندیده بود، این موضوع را متوجه شد: از روی چهره‌های زمخت بزرگ، از

روی قد و قواره، از ریخت پاها، سوای طرز حرف زدن‌شان که اصلاً لایق سر میز شام نبود، اصلاً.

یکی از ترول‌ها گفت: «دیروز بره، امروز بره، زکی دیدی فردا خودم امام شدم شکل بره.»

دومی گفت: «صابمرده می‌دونی چن وخته یه تیکه گوشت آدمیزاد گیرمون نیومده. این ویلیام مرده شور برده اصلاً چی شد به مخش زد ما رو ورداره بیاره این ورا، نمی‌فهمم - بعلاوه آبجو که داره تهش بالا می‌آد،» گفت و به آرنج ویلیام کویید که داشت دمی به خمرة او می‌زد.

آبجو پرید توی گلوی ویلیام. به محض آن که نفس‌اش بالا آمد گفت: «در گاله‌تو بینند! انگار توقع دارین مردم تا قیومت بشینن اینجا تا تو و برت بلمبونین‌شون. شما دو تا تو این یه ساله از وقتی از کوه او مدیم پایین یکی و نصفی دهکده رو کوفت کردین. بیشتر از این دیگه چی می‌خوابین؟ بالاخره می‌رسه روزی که بگین «دست درد نکنه بیل» و اسه خاطر بره به این چاقی و نازی که توی دره گیرمون اوهد.» گاز بزرگی به ران گوسفند کیابی زد و لب‌ها را با آستین‌اش پاک کرد.

بله، با کمال تأسف باید عرض کنم رفتار ترول‌ها به همین شکل است، حتی آنها یکی که فقط یک سر دارند. بیل بو بعد از شنیدن همه این حرف‌ها باید بلاfacله دست به کار می‌شد. یا باید بی‌سر و صدا برمی‌گشت و دوستانش را خبردار می‌کرد که سه تا ترول کت و گندۀ بدعنق این نزدیکی‌ها هستند که اگر دست‌شان برسد هیچ بعید نیست برای تغییر ذاته دورف یا حتی اسبچه کباب کنند؛ یا این که دست به

یک کار عیارانه درست و حسابی و سریع می‌زد. یک عیار فرد اعلای افسنه‌ای در چنین موقعیتی حتماً یا دست می‌برد تا جیب ترول‌ها - اگر از پس‌اش بربیانی همیشه به زحمت‌اش می‌ازد - یا به سینخ کتاب ناخنک می‌زد، یا بشکه آبجو را می‌ذدید، و بعد بدون آن که توجه کسی را جلب نکند، جیم می‌شد. کسی که عملگرایتر بود و غرور حرفا‌ای کمتر داشت، احتمالاً قبل از این که ترول‌ها به خودشان بیایند، یک دشنه فرو می‌برد تن هر کدام. آن وقت می‌شد شب را به خوبی و خوش گذراند.

بیل بو این موضوع را می‌دانست. درست است که این چیزها را ندیده یا نکرده بود، ولی یک عالمه چیز درباره‌اش خوانده بود. خیلی وحشت برش داشته بود و از طرفی داشت چندشش می‌شد؛ آرزو کرد که‌ای کاش صدها مایل از اینجا دور بودم، و باز - و باز یک جورهای نمی‌توانست دست خالی راه بیافتد و برگرد پیش تورین و شرکام. این بود که ایستاد و توی سایه‌ها و درنگ کرد. از آن همه اقدامات عیارانه که وصفش را شنیده بود، زدن جیب ترول‌ها در مقایسه با کارهای دیگر آسان‌تر به نظر می‌رسید، پس این شد که دست آخر خزید پشت یک درختی که پشت سر ویلیام قرار داشت.

برت و تام رفتند سراغ بشکه. ویلیام دوباره داشت دمی به خمره می‌زد. آن وقت بیل بو به خودش دل و جرأت داد و دست کوچکش را فروبرد توی جیب گندۀ ویلیام. یک کیف پول توی جیب بود به بزرگی کیف دستی بیل بو. همین که با احتیاط آن را بیرون می‌کشید به کار جدیدش علاقمند شد و با خودش فکر کرد: «ها! تازه کجایش را دیده‌ای!»

همین هم بود! کیف پول ترول‌ها بدبهختی می‌آورد، و این یکی هم استثناء نبود. همین که از جیب بیرون آمد جینج زد: «آهای کی هستی؟» و ویلیام در جا برگشت و قبل از این‌که بیل بو پشت درخت قایم شود، گردنش را چسبید.

ویلیام گفت: «زکی، اینجaro باش برت، بین چی گرفتم!» آن دوتا خودشان را رساندند و گفتند: «این دیگه چه؟» «والا اگه بدونم! تو چی هستی؟»

«بیل بو بگیز، یک عیا-هابیت،» بیل بوی بیچاره این را گفت و سر تا پا لرزید و مانده بود که چطور قبل از این‌که خفه‌اش کنند، صدای جغد دریاورد.

ترول‌ها یک خورده بیهوده زده گفتند: «ایا هابیت؟» ترول‌ها خیلی دیر دوزاری‌شان می‌افتد و به هر چیزی که برای آنها تازگی دارد مشکوک‌اند.

ویلیام گفت: «بگو بینم ایا هابیت چه کار به جیب من داره؟» تام گفت: «می‌شه اینوارو پخت؟»

برت یک سینخ برداشت و گفت: «امتحانش ضرر نداره» ویلیام که قبلاً شام مفصلی خورده بود، گفت: «یه لقمه چپ بیشتر نمی‌شه، یعنی وختی پوست‌شو بکنیم و استوخوناشو دربیاریم.»

برت گفت: «نکنه مثل او این دور و ور زیاد باشه، اون وخت می‌شه باشون سنبوسه درست کرد. آهای با توأم جوچه خرگوش ایکبیری، این دور و ور تو بیشه‌ها دزدای مثل خودت زیادن؟» گفت و نگاهی به پاهای پشممالوی هابیت انداخت؛ از نک انگشتان پا بلندش کرد و تکانش داد

بیراه - که البته بهشان می‌آمد و لایق احوال شان بود - بار هم کنند، چهار دست و پا بخزد و خود را از زیر پا بکشد بیرون. طولی نکشید که با هم گلاویز شدن و غلتیدن و نزدیک بود بیافتند توی آتش؛ و لگدپرانی و مشت و مشت کاری شروع شد، و تام هم یک چوب برداشت و هر دو را گرفت به بادکنک تا عقل شان سر جا بیاید - که البته باعث شد بدتر از قبل دیوانگی شان گل کند.

وقتش بود که بیل بو بزند به چاک. ولی طفلک پایش بد جوری توی پنجه بزرگ برت چلانده شده بود و جان نداشت، و سرش داشت گیج می‌رفت؛ پس برای مدتی نفس نفس زنان همانجا درست بیرون، از دایره روشنای آتش دراز کشید.

درست وسط جنگ و دعوا بود که سرو کله بالین پیدا شد. دورفها که سرو صدا را از دور شنیده و مدتی صبر کرده بودند تا بیل بو برگردد یا صدای هوهوی جند دریاورد، تک تک راه افتادند و با آخرین سرعت ممکن به طرف روشنایی خزیدند. تا چشم تام دم روشنایی به بالین افتاد، یک زوزه و حشتناک سرداد. ترول‌ها اصلاً از ریخت و قیافه دورفها (البته دورف‌های نپخته) بدشان می‌آید. برت و بیل توی یک چشم به هم زدن دست از دعوا برداشتند و گفتند: «عجب! تام، یه توبره بده!» و بالین را که هاج و واج توی این هیاهو دنبال بیل بو می‌گشت، تا به خودش بیاید، یک توبره روی سرش کشیدند و زمین‌اش زدند.

تام گفت: «بازم پیداشون می‌شه، و گرنه من هیچی حالیم نیس. منظورش از خیلی، نه اصلاً همین بود. یعنی که ایاها بیت نه و یه عالمه دورف. این جور بوش می‌آد.»

بیل بو گفت: «بله، خیلی،» ولی بعد یادش آمد که نباید رفقایش را لو بدهد. این بود که بلافارصله گفت: «نه اصلاً، حتی یک دانه.» برت که این دفعه بیل بو را از موهای سرش چسبیده بود، دور نگهش داشت و گفت: «منظورت چیه؟»

بیل بو نفس نفس زنان گفت: «منظوری ندارم. فقط خواهش می‌کنم نپزیدم، شما آقایان خیلی با محبت‌اید! من خودم خوب پخت و پز بلدم، پختن ام خیلی بهتر است از پخته‌ام. متوجه منظورم که هستید. مثل ما هم برatan پخت و پز می‌کنم، فقط برای شام نخوریدام، آن وقت یک صبحانه ناز برatan درست می‌کنم که حظ بکنید.»

ویلیام گفت: «طفلک حرومزاده!» تا خرخره شام خورده بود؛ همین طور هم یک عالمه آبجو. «طفلک حرومزاده! ولش کن بره!»

برت گفت: «تا نگه منظورش چی بود که گفت خیلی و بعد نه، اصلاً ولش نمی‌کنم. دلم نمی‌خواهد وقتی خوابیدم. بیان سرمو خوت گوش تا گوش بیرن! انگشتای پاشو می‌ذارم تو آتیش تا زیونش وانشه!»

ویلیام گفت: «مگه می‌ذارم. هر جور نگاه کنی خودم گرفتمش.» برت گفت: «ویلیام تو یه خیکی احمقی، اینو عصرم بہت گفته بودم.»

«تو هم لات و بی سروپایی!»

برت گفت: «باشه پس من ام ازت دریغ نمی‌کنم بیل هاگینز،» و با مشت گذاشت توی چشم ویلیام.

آن وقت الم شنگهای به پا شد که نگو. بیل بو آن قدر هوش و حواس برایش مانده بود که وقتی برت او را انداخت زمین، قبل از این که مثل سگ بیافتند به جان هم و با عربده هرچه فحش و بد و

برت گفت: «به گمونم که حق با توانه، بهتره تو روشنایی وای نایستیم.»

و همین کار را هم کردند. توبره به دست، همان توبرههایی که به درد بدن بزه و چیزهای دزدی دیگر می‌خورد، توى تاریکی به انتظار ایستادند. وقتی سر و کله یک دورف پیدا می‌شد، تا می‌آمد مات و متغير نگاهی به آتش و پارچهای ریخته و کباب نیم خورده بکند، بامبایک توبره بدبوی کثیف می‌افتداد روی سرش و نقش زمین می‌شد. طولی نکشید که دوالین افتاد کنار بالین، و فیلی و کیلی با هم، و دوری و نوری و اوری که روی هم کپه شده بودند، و اوین و گلوین و بیفور و بومبور که کنار آتش داشتند عذاب می‌کشیدند.

تام گفت: «درسی بگیرن که بیا و بین؟»؛ چون بیفور و بومبور کلی دردرس درست کرده و دیوانه‌وار جنگیده بودند، درست مثل دورفهایی که عرصه برآشان تنگ شود.

تورین آخر از همه آمد - ولی اصلاً غافلگیر نشد. وقتی می‌آمد انتظار بدیختنی را داشت و لازم نبود پای بیرون زده رفقاش را از توبره ببیند تا بفهمد که اوضاع بر وفق مراد نیست. بیرون معرکه با کمی فاصله توى تاریکی ایستاد و گفت: «این همه الی شنگه برای چیست؟ چه کسی به افراد من بی‌ادبی کرده؟»

بیل بو از پشت یک درخت گفت: «ترول‌ها هستند!» پاک او را فراموش کرده بودند. ادامه داد: «توبره به دست لابلای بوته‌ها قایم شده‌اند.»

تورین گفت: «آه! واقع؟» و قبل از اینکه بتوانند بپرند روی او، جست زد طرف آتش. چنگ انداخت و یک نیم سوز بزرگ برداشت؛ و



ترول‌ها

رضایت دادند.

که یکدفعه صدایی گفت: «خوب نیس آن کباب شون کنیم. تموم شب طول می‌کشه.» برت فکر کرد که این را ویلیام گفت. گفت: «دوباره جر و بحث از اول شروع نکن بیل، والا تموم شب طول می‌کشه.»

ویلیام که به خیالش برت بود که حرف می‌زد، گفت: «کی داره جر و بحث می‌کنه؟» برت گفت: «خوب معلومه تو.»

ویلیام گفت: «خیلی چاخانی،» و به این ترتیب جر و بحث از اول شروع شد. آخر سر تصمیم گرفتند که دورفها را خوب قیمه کنند و آبگوشت بار بگذارند. این بود که رفتند یک دیزی سیاه آوردن و چاقوهاشان را بیرون کشیدند.

یک نفر گفت: «خوب نیس آبگوشت بار بذاریم! ما که آب نداریم، تا سر چاه آیم خیلی راهه.» برت و ویلیام خیال کردند که این حرف را تام زد.

گفتند: «خفة خون بگیر! و گرنه هیچ و خلاص نمی‌شیم. اگه دهنتو یه بار دیگه باز کنی، خودت باس بری دنبال آب اوردن.» تام گفت: «خودت خفه خون بگیر!» فکر می‌کرد که این حرف را ویلیام گفته است، «می‌خوام بدونم همه این آتیشا از گور کی بُلن میشه، از گور تو.»

ویلیام گفت: «خیلی بَبُوی.»

تام گفت: «بَبُو خودتی!» و این طور شد که جر و بحث از نو شروع شد و داغتر از قبل ادامه پیدا کرد، تا این که دست آخر تصمیم گرفتند یکی یکی بشینند روی

قبل از این که برخودش را کنار بکشد، طرف روشن نیم سوز نصیب چشم‌اش شد. این قضیه برای مدتی او را از صحنه نبرد خارج کرد. بیل بو منتهای تلاش خودش را انجام داد. پایی تام را محکم چسبید - البته تا جایی که می‌شد، چون پای ترول به کلفتی تنۀ یک درخت جوان بود - ولی وقتی تام بالگد اخگرها را به صورت تورین می‌پاشید، پرت شد هوا و چرخ زنان روی بوته‌ها افتاد.

نیم‌سوز به سزای این کار به دندان‌های تام اصابت کرد و یکی از آنها را شکست. عرض به خدمت‌تان که زوزه تام حسابی درآمد. ولی درست در همان لحظه ویلیام از پشت سر رسید و یک توبه را بامبی انداخت روی سر تورین و تا نوک انگشتان پایش پایین کشید. و به این ترتیب نبرد خاتمه پیدا کرد. حالا همه تو مخصوصه‌ای افتاده بودند که بیا و ببین: تر و تمیز محبوس توی توبره، و بالای سرشان سه تا ترول عصیانی (دو نفرشان با سوختگی‌ها و کوفتگی‌هایی که فراموش نمی‌شد) نشسته بودند و جر و بحث می‌کردند که دورفها را روی آتش ملایم کباب کنند یا اول خوب قیمه‌قیمه‌شان کنند و آبگوشت بار بگذارند، یا این که تک‌تک بشینند روی آنها و آنقدر له و لوردهشان کنند که خوب حلیم بشوند؛ و بیل بو بالای یک بُنه با لباس‌های شندر و پندر و پوست خراش برداشته، از ترس این که مبادا صدایش را بشنوند از جا جنب نمی‌خورد.

درست همان وقت بود که گندalf برگشت. ولی کسی او را ندید. ترول‌ها تازه تصمیم گرفته بودند که دورفها را فلاً کباب بکنند و بعداً بخورند: پیشنهاد برخود و بعد از کلی بگو مگو همه به این

تخته سنگ سر جا میخکوب شدند. و تا امروز هم همانجا هستند، تک و تنها، مگر این که پرندهای گاه و بی‌گاه روی آنها بشینند؛ چون لابد همان طور که خبر دارید ترول‌ها باید قبل از تینه آفتاب بروند زیر زمین، و گرنه دوباره تبدیل می‌شوند به همان سنگ کوه، یعنی ماده‌ای که از آن ساخته شده‌اند، و دیگر محال است که تکان بخورند. همین اتفاق هم برای برت و تام و ویلیام افتاد.

گندalf گفت: «عالی شد!» و از پشت یک درخت بیرون آمد و کمک کرد تا بیل بو از بالای بوته خار بیاید پایین. تازه آن وقت بود که بیل بو فهمید. این صدای ساحر بود که ترول‌ها را با دعوا و مرافعه معطل کرده بود تا این که آفتاب بزند و دخل‌شان بیاید.

اقدام بعدی باز کردن در توبره‌ها بود تا دورف‌ها بیایند بیرون. کم مانده بود که خفه شوند و خیلی اذیت کشیده بودند؛ دراز به دراز آنجا افتادن و گوش کردن به نقشه ترول‌ها که می‌خواستند کباب یا حلیم یا قیمه درست کنند، هیچ به مذاق‌شان خوش نیامده بود. مجبور شدند دو بار قصه ماجرای بیل بو را از سیر تا پیاز گوش کنند تا دست آخر متقادع شوند.

بومبور گفت: «چه وقت احتمانهای را برای رفتن دنبال ناخنک زدن و جیب‌بری انتخاب کردی، ما فقط آتش و خوارکی می‌خواستیم!» گندalf گفت: «هر طور حساب کنید چیزهایی که گفتید بدون جنگیدن با این یاروها گیرستان نمی‌آمد. الآن هم دارید بی‌خود وقت تلف می‌کنید. حواس‌تان نیست که ترول‌ها لابد غاری، سوراخی این نزدیکی‌ها کنده‌اند تا موقع آفتاب خودشان را آن تو قایم کنند؟ باید نگاهی آن تو بیاندازیم.»

توبره‌ها و له و لورده‌شان کنند، و دفعه دیگر آبگوشت بار بگذارند.

صدای گفت: «اول روی کدوم‌شون بشینیم؟»

برت که چشمش را تورین بباکوری کرده بود، گفت: «بهتره بشینیم

رو اون یارو که آخر همه اومد.» خیال می‌کرد که تام حرف زده است.

تام گفت: «هی با خودت حرف نزن! اگه می‌خوای رو آخریه

بشینی، خوب بشین. حالا کدوم شون؟»

برت گفت: «همون که ساق جورابش زرده.»

صدایی شبیه صدای ویلیام گفت: «چرند نگو، اونی که جوراب خاکستری پاشه.»

برت گفت: «حتم دارم که زرد بود.»

ویلیام گفت: «آره زرد بود.»

برت گفت: «پس چرا گفتی خاکستری بود؟»

«من نبودم. تام بود.»

تام گفت: «من نگفتم، خودت گفتی.»

برت گفت: «دو به یک، پس در گاله‌تو بیندا!»

ویلیام گفت: «فکر می‌کنی با کی داری حرف می‌زنی؟»

تام و برت با هم گفتند: «دیگه بس کن! دیروقته شبه، الآنه که آفتاب بزنه. بیا قال قضیه رو پیکنیم!»

صدایی شبیه صدای ویلیام گفت: «بیینم که آفتاب غافل‌گیرتون

کرده و سنگ شدین!» ولی صدای ویلیام نبود. چون درست در همان

لحظه روشنایی آفتاب بالای تپه افتاد و ولله‌ای عظیم در شاخه‌ها

پیچید. ویلیام هیچ وقت حرف نزد چون به حال خمیده بی‌حرکت ماند

و سنگ شد؛ و برت و تام همانطور که به او چشم دوخته بودند مثل

دور و اطراف را گشتند و طولی نکشید که رد چکمه‌های سنگی ترول‌ها را پیدا کردند که لابلای درخت‌ها دور می‌شد. ردّ را تا بالای تپه دنبال کردند تا به یک در بزرگ سنگی رسیدند که به یک غار متنه‌ی می‌شد و زیر بوته‌ها مخفی بود. ولی هرچه زور زدند نتوانستند بازش کنند و در این بین گندalf اندون و از کوره درمی‌رفتند که بیل بو پرسید: «ببینید این به درد می‌خورد؟ وقتی ترول‌ها مشغول جنگ و دعوای خودشان بودند روی زمین پیدایش کردم.» یک کلید کت و گنده را طرفشان دراز کرد، هرچند شکی نیست که به نظر ویلیام این کلید خیلی هم کوچک و مخفی بود. لابد از جیش بیرون افتاده بود، و خوشبختانه قبل از این‌که سنگ شود.

فریاد زدند: «هیچ معلوم است چرا قبلاً حرفش را نزدی؟» گندalf کلید را قاپ زد و داخل سوراخ کلید انداخت. آن وقت در سنگی با فشار رو به عقب باز شد و آنها داخل شدند. کف زمین پر بود از استخوان، و بوی تعفن تویی هوا پیچیده بود؛ اما تا دلت بخواهد تل خوراکی و آذوقه، بی‌نظم و ترتیب تویی قفسه‌ها، و روی زمین وسط کوه درهم و برهمی از اموال مسروقه، انواع و اقسام چیزها، از دکمه‌های برنجی گرفته تا خمره‌های پراز سکه طلا در گنج دیوار به چشم می‌خورد. یک عالمه لباس هم آنجا بود، اویخته به دیوار - کوچک‌تر از آن که تن ترول‌ها برود، و متلاسفانه باید بگوییم که مال قربانی‌ها بود - و لابلای آنها شمشیرهای گوناگون با ساخت و شکل و اندازه‌های مختلف. مخصوصاً دو تا از این شمشیرها به خاطر غلاف‌های زیبا و قبضه‌های جواهرنشان چشم‌شان را گرفت.

گندalf و تورین هر کدام یکی از آنها را برداشتند؛ و بیل بو یک دشنۀ را که غلاف چرمی داشت صاحب شد. این دشنۀ، چاقوی جیبی ظریفی برای ترول‌ها محسوب می‌شد، اما یک هابیت می‌توانست آن را به جای شمشیر کوتاه به کار ببرد. ساحر آنها را تا نصفه از نیام بیرون کشید و با تعجب نگاهشان کرد و گفت: «انگار شمشیرهای خوبی هستند. ساختن این‌ها کار هیچ ترولی نیست، همین‌طور آهنگرهایی که توی این نواحی و این روزگار زندگی می‌کنند؛ اما از نوشتۀ‌های رون روی آنها بیشتر می‌شود چیز فهمید.»

فیلی گفت: «راه بیافتد خودمان را از این بوی وحشتاتک خلاص بکنیم!» بنابراین خمره‌های سکه و خوراکی‌های دست نخورده را که برای خوردن مناسب به نظر می‌رسید و همین‌طور یک بشکه آبجو را که هنوز پر بود، بیرون کشیدند. در آن موقع هوس صبحانه کرده بودند و چون گرسنگی خیلی زور می‌آورد، فیس و افاده به خوراکی‌های گنجۀ ترول‌ها را کنار گذاشتند. آذوقه خودشان خیلی ناکافی بود. حالا نان و پنیر و یک عالمه آبجو داشتند، و همین‌طور گوشت نمک زده برای کباب کردن روی زغال آتش.

چون شب پراصطرابی را گذرانده بودند، بعد از صبحانه خوابیدند؛ و تا بعد از ظهر دست به هیچ کاری نزدند. بعد اسبجه‌ها را بالا آوردند و همه خمره‌های طلا را از آنجا برداشتند و در یک جای امن، نه خیلی دور از کوره‌راه کنار رودخانه دفن کردند، وکلی ورد و افسون به آنها خواندند، تا هر وقت فرصتی پیش آمد برگردند و آنها را بیرون بیاورند. وقتی همه چیز سر و سامان گرفت، یک بار دیگر زین و براق کردند و در

طول جاده به طرف شرق راه افتادند.

همین طور که سواره می‌رفتند تورین رو به گندalf کرد و گفت:
«ممکن است بپرسم کجا رفته بودی؟»

گندalf گفت: «رفتم ببینم که آن جلو چه خبر است.»

«چطور شد که درست سر بزنگاه برگشتی؟»

«پشت سرم را نگاه کردم.»

تورین گفت: «صحيح! ولی می‌شود کمی واضح‌تر توضیح بدهی؟»
«رفتم جلو تا سر و گوشی توی جاده آب بدhem. خیلی زود ادامه راه
خطراناک و مشکل می‌شد. بعلاوه دلواپس تدارک آذوقه برای خودمان
بودم که خیلی کم داریم. ولی زیاد دور نشده بودم که به دو تا از رفقای
ریوندی ام بخوردم.»

بیل بو پرسید: «آنجا کجاست؟»

گندalf گفت: «وسط حرف من نبر! اگر بخت با ما یار باشد، تا چند
روز دیگر می‌رسی آنجا و خودت می‌بینی. همان طور که می‌گفتم دو تا
از مردم الروند را دیدم. از ترس ترول‌ها داشتند با عجله می‌رفتند.
همان‌ها بودند که گفتند سه تا ترول از کوهها پایین آمده‌اند و توی
بیشه‌های نزدیک جاده لنگر انداخته‌اند؛ همه را به وحشت انداخته‌اند و
از این ناحیه فراری داده‌اند، و راه مسافرها را می‌بنندن.

«بلافاصله به دلم برات شد که بهتر است برگردم. پشت سرم را که
نگاه کردم، از دور آتش را دیدم و راه افتادم طرفش. پس حالا فهمیدید.
لطفاً دفعه دیگر بیشتر احتیاط کنید، و گرنه هیچ وقت به جایی
نمی‌رسیم!»

تورین گفت: «دستت درد نکند!»

فصل ۳

استراحت کوتاه

اگر چه وضع آب و هوا بهتر شده بود، آن روز نه ترانه خواندن و نه
داستان تعریف کردند؛ همین طور نه فردای آن روز، و نه پس فرداش.
کم کم دلواپس شده بودند که خطر از هر طرف تهدیدشان می‌کند و
زیاد از آنها دور نیست. زیر سقف آسمان بیتوهه می‌کردند، و اسب‌ها
بیشتر از آنها چیز برای خوردن داشتند؛ چون علف فت و فراوان بود،
اما حتی با احتساب آن چیزهایی که از ترول‌ها گیرشان آمده بود، آذوقه
زیادی توی خورجین‌ها باقی نمانده بود. یک روز صبح از گدار یک
رودخانه گذشتند، جای کم عمق و عریضی که پر بود از سر و صدای
سنگ و جوش و خروش آب. ساحل آن طرف پرشیب و لفزنده بود.
وقتی پیشاپیش اسبچه‌ها خودشان را به آن بالا رساندند، دیدند که
کوه‌های بزرگ در همان نزدیکی‌ها به طرفشان ارتفاع کم کرده‌اند. از
همین الان به نظر می‌رسید که تا پای نزدیکترین کوه یک روز سفر
راحت و آسوده بیشتر فاصله نیست. رفته رفته تیره‌تر می‌نمودند،
هرچند که آفتاب گله به گله روی سینه کش قهوه‌ای آن افتاده بود و در
پس یال‌ها قله‌های پوشیده از برف می‌درخشید.

بیل بو با لحن موقرانه پرسید: «این همان کوه خودمان است؟» و با

چشم‌های گرد شده به آن خیره ماند. به عمرش چیز به این بزرگی ندیده بود.

بالین گفت: «معلوم است که نه! این که می‌بینی تازه شروع کوههای مه‌آلود است و ما باید هر طور شده از وسط آنها بگذریم، شاید هم از رو یا زیر آنها، تا خودمان را برسانیم به سرزمین‌های بیابانی آن طرف. تازه از آن طرف کوههای مه‌آلود تا تنها کوه در شرق که اسمانگ آنجالم داده روی گنجینه‌ما، کلی راه است.»

بیل بو گفت: «ای وای!» و درست در آن لحظه چنان احساس خستگی کرد که در عمرش به یاد نداشت. یک بار دیگر داشت به آن صندلی راحتی فکر می‌کرد که در سوراخ هایی اش گذاشته بود جلوی بخاری محبوب‌ترین آلاق نشیمن، و یاد نفمه سرایی کتری افتاد. و این بار آخر نبودا

حالا گندalf راهنمای شده بود. گفت: «نباید جاده را گم کنیم، و گرنه کارمان تمام است. اول از همه این که غذا لازم داریم، و استراحت تا حدی با خاطر جمع - همین طور لازم است که از جاده مناسب برویم سروقت کوههای مه‌آلود، و گرنه توی کوه گم می‌شویم و مجبوریم برگردیم و از اول شروع کنیم (البته اگر بتوانیم برگردیم).»

پرسیدند که می‌خواهی کجا بروی، و گندalf جواب داد: «همان طور که لابد بعضی از شما خبر دارید رسیده‌ایم درست دم بیابان. یک جایی آن جلو پیش رومان دره مخفی و زیبای ریوندل قرار دارد، و اخیرین خانه دنج یعنی خانه الروند آنجاست. به رفقایم گفتم که پیغام برسانند، و چشم به راه ما هستند.»

استراحت کوتاه ۷۵

این خبر خیلی خوش‌آیند و تسلی دهنده بود، ولی هنوز که نرسیده بودند، و در ضمن پیدا کردن آخرین خانه دنج غرب کوهستان آنقدرها هم آسان نبود. انگار هیچ درخت و دره و تپه‌ای در کار نبود تا زمین پیش رو را از یکنواختی درآورد، و فقط یک سربالایی طولانی وجود داشت که آهسته آهسته ارتفاع می‌گرفت تا به پای نزدیک‌ترین کوه برسد، زمین پهناوری به رنگ خلنگ و صخره‌هایی که متلاشی می‌شدند، و گله به گله سبزی علف و سبزی خزه که نشان از وجود احتمالی آب داشت.

صبح سپری شد و بعد از ظهر از راه رسید، ولی در آن بیابان خاموش هیچ نشانی از آبادی به چشم نمی‌خورد. کم کم داشتند نگران می‌شدند، چون حالا به این نتیجه رسیده بودند که این خانه هر جایی ممکن است بین آنها و کوهستان از چشم مخفی بماند. غیرمنتظره به دره‌هایی برمی‌خوردند، تنگ با دیوارهای عمیق که یک دفعه زیر پاشان دهان باز می‌کرد و وقتی مات و مبهوت نگاه می‌کردند، درختها را آن پایین می‌دیدند و رودخانه‌هایی را که در بستر خود جاری بودند. آبکندهایی بود که می‌شد از روشنان پرید، اما آن قدر عمیق که توی آنها آبشارها جاری بود. فرکندهایی که نه می‌شد از روشنان پرید و نه از آنها پایین رفت. باتلاق‌هایی گاه بسیار سرسیز و چشم‌نواز با بوته‌گل‌های درخشان و بلند؛ اما اگر اسبچه‌ای با بار و بندیل روی پشت‌اش پای توی آنها می‌گذاشت دیگر بیرون آمدنی در کار نبود.

زمین‌های مایین گدار و کوهستان حقیقتاً چنان سرزمین پهناوری بود که اصلاً نمی‌توانند تصوری از آن داشته باشید. بیل بو مات متغير مانده بود. تنها کوره‌راه آنجا را با سنگ‌های سفید علامت گذاشته

اسبچه پایین بیافتد یا دماغش به گردن اسبچه می‌خورد. هرچه پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفتند روحیه می‌گرفتند. درخت‌های کاج جای خود را به درختان آش و بلوط داد، و نوعی آسودگی خاطر در گرگ و میش احساس کردند. آخرین سبزی علف‌ها کم‌کم رنگ می‌باخت که سرانجام به میدانچه بی‌درختی رسیدند که کمی بالاتر از ساحل رودخانه قرار داشت.

بیل‌بو فکر کرد: «اوممم! به این می‌گویند حال و هوای الفی!» و نگاهی به ستاره‌های بالای سرش انداخت. فروغی درخشان و آبی رنگ داشتند. و بعد یک دفعه از وسط درخت‌ها شلیک ترانه، مثل شلیک خنده شروع شد:

چه می‌کنید، های?
کجا می‌روید، آی?
نعل می‌خواهد اسبچه!
جاری است رودخانه!
آی لالا. لالا لالای
این پایین توی دره!

به دنبال چیستید، آی،
به کدام سو می‌روید های؟
دود هیزم را ببین،
بوی نان چه شیرین
آی! دارام دارام، داداداد،
دره ما شنگول و شاد

بودند که بعضی از آنها کوچک، و بعضی دیگر تا نصفه زیر بوته‌های خلنگ و خزه پنهان شده بود. روی هم رفته دنبال کردن ردّ حتی با راهنمایی گندalf که ظاهراً راه و چاه آنجا را خوب می‌دانست، کاری وقت‌گیر بود.

سر و ریشش وقتی دنبال سنگ‌ها می‌گشت این سو و آن سو می‌جنبد و آنها چشم‌شان به سر او بود، اما روشنایی روز کم‌کم رنگ می‌باخت و این جست جو انکار سر تمام شدن نداشت. از وقتی چای عصرانه خیلی گذشته بود. و این طور که پیدا بود همین بلا به زودی سر وقت شام هم می‌آمد. شب پره‌ها دور و اطراف‌شان پرواز می‌کردند و چون ماه هنوز بالا نیامده بود، روشنایی خیلی کم بود. اسبچه بیل‌بو شروع کرد به سکندری خوردن روی ریشه‌ها و سنگ‌ها. آن قدر ناگهانی به لبه پرتگاهی روی زمین هموار رسیدند که اسب گندalf نزدیک بود در سراسیبی بلغزد و پایین برود.

«بالاخره رسیدیم اینجا!» بقیه را صدا زد و همه دور او جمع شدند و از لبه پرتگاه سرک کشیدند. دره‌ای را آن پایین در دورها می‌دیدند. صدای آب پرشتاب را در بستر سنگی ته دره می‌شنیدند؛ رایحه درخت‌ها هوا را پر کرده بود و یک روشنایی روی دامنه تپه در آن طرف رودخانه به چشم می‌خورد.

بیل‌بو سُر خوردن و لیز خوردن به آن سبک و سیاق را توى تاریکی، در مسیر ماربیچ و پرشیبی که به داخل دره پنهان ریوند سرازیر می‌شد، هیچ وقت فراموش نکرد. هرچه پایین‌تر رفتند هوا گرم‌تر و گرم‌تر شد و بوی درخت‌های کاج او را به چرت زدن انداخت، آن قدر که وقت و بی‌وقت پیلی پیلی می‌خورد و کم می‌ماند که از

های ای های!

به کدام سو مستید روان
با این ریشمای جنبان؟
چه آورد بگینز و بالین و دوالین
اینجا توی دره این پایین
در تابستان،
مان؟ مان؟

می خواهید بمانید،
یا نکند که می روید؟
اسبچه هاتان ره گم کرده
روشنایی از آسمان رفته

حماقت است رفتن
سعادت است ماندن
گوش کن مست و ملنگ
تا سپیده این آهنگ
های ای های!

این طور وسط درختها می خنیدند و می خوانند. لابد فکر
می کنید این چیزها پاک شر و وز است. ولی خودشان اصلاً اهمیتی
نمی داشند. اگر این حرف را به آنها می زدید، بدتر از قبل می زند زیر

خنده. منظورم البته الفهast. خیلی زود بعد از این که تاریکی شدت گرفت چشم بیل بو به دیدن آنها روشن شد. عاشق الفها بود، هرچند کم پیش می آمد که آنها را ببیند؛ اما یک مختصری هم ازشان وحشت داشت. اما دورفها اصلًا میانهای با الفها ندارند. حتی دورفهای به نسبت آبرومندی مثل تورین و رفایش فکر می کردند که الفها احمق‌اند (که فکری از این احمقانه‌تر بیدا نمی شود)، و از دستشان دلخور بودند. علت هم این بود که بعضی الفها سریه سر آنها می گذاشتند و به دورفها می خنیدند و بیشتر از هر چیز به ریش‌شان. صدایی گفت: «به به! اینجا را ببینید! بیل بوی هایست، سوار اسچه! چقدر بامزه!»

«عجیب‌تر و جالب‌تر از این نمی شود!»

آن وقت شروع کردند به خواندن یک ترانه دیگر، مضحك و خنده‌دار مثل ترانه قبلی که به صورت کامل نقل کردم. دست آخر یک مرد بلند قامت جوان از وسط درخت‌ها بیرون آمد و در مقابل گندalf و تورین تعظیم کرد.

گفت: «به دره ما خوش آمدید!»

تورین با لحن مختصر تندی گفت: «متشرکرم!»؛ اما گندalf از همین الان از اسب پیاده شده و وسط الفها رفته بود و خوشحال و خندان با آنها چاق سلامتی می کرد.

الف گفت: «یک خورده از مسیر منحرف شده‌اید؛ یعنی اگر قصد دارید خودتان را برسانید به تنها کوره‌راهی که از رودخانه می گذرد و می رود به خانه آن طرف. بیاید راه را نشان‌تان بدهیم، ولی بهتر است پای پیاده بیاید تا این که از پل بگذریم. دوست دارید کمی پیش مان

حال خواندن یک ترانه شاد بودند.
«بپا ریش ات فرو نرود توی آب، پدر جان!» با تورین بودند، و او طوری خم شده بود که انگار می‌خواست چهاردست و پا ببرود. «بدون آب دادن هم حسابی دراز است.»
بانگ زند: «مواطبه باشید بیل بو همه کیک‌ها را نخورد! هنوز آن قدر لاغر نشده که از سوراخ کلید بگذرد!»
گندalf که آخر از همه آمد، گفت: «هیس! هیس! شب وقتی خوش است که آدم‌ها خوش باشند! دره‌ها گوش دارند و بعضی الفها زبانی که زیاده از حد شوخ‌وشنگ است. شب خوش!»
و به این ترتیب سرانجام آنها همگی به آخرین خانه دنج رسیدند و درهای آنجا را چهارتاق باز دیدند.

ولی خوب، عجیب است تعریف چیزهای خوبی که آدم داشته و روزهای خوشی که گذرانده خیلی طول نمی‌کشد، و زیاد هم شنیدنی نیست؛ اما از چیزهای ناراحت کننده و دلهره‌آور و حتی فجیع، قصه خوبی درمی‌آید، و به هر حال تعریف کردنش کلی وقت می‌برد. مدت زیادی توی آن خانه نازنین ماندند، لاقل چهارده روز و سختشان بود که آنجا را ترک بکنند. بیل بو با کمال میل حاضر بود تا ابد آنجا کنگر بخورد و لنگر بیاندازد – انگار که مرادش برآورده شده و راحت و بی‌دردسر به سوراخ هایبیتی‌اش برگشته بود. با این حال چیز زیادی درباره اقامتشان در آنجا نمی‌شود گفت.
اریاب خانه از یاران الف بود – یکی از همان مردمی که پدران شان پیش از شروع تاریخ، قهرمان قصه‌های عجیب بودند، قصه جنگ

بماند و همراهان ترانه بخوانید یا دل تان می‌خواهد صاف راهتان را ادامه بدھید؟ آن بالا دارند مقدمات شام را آماده می‌کنند. بوی آتش هیزم آشیزخانه به دماغم خورد.»
بیل بو چون خیلی خسته بود دوست داشت مدتی بماند. ترانه‌خوانی الفها مخصوصاً اگر اهل این چیزها باشید چیزی نیست که کسی بخواهد از دست بددهد، آن هم در ماه ژوئن و زیر ستاره‌ها. در ضمن دلش می‌خواست با مردمی که اسم او و همین طور خیلی چیزها درباره او می‌دانست – با این‌که بیل بو قبلًا هیچ وقت آنها را ندیده بود – چند کلمه‌ای خصوصی صحبت کند. فکر کرد بد نیست نظر آنها را راجع به ماجراجویی خودش بپرسد. الفها یک عالمه چیز می‌دانند، و در کسب خبر لنگه ندارد، و با سرعت باد یا حتی سریع‌تر از ماجراهای مردم روی زمین با خبر می‌شوند.

اما دورف‌ها فعلًا رأی‌شان به شام بود، نه به ماندن. این بود که همگی راه افتادند و اسبجه‌ها را با دست کشیدند و با راهنمایی الفها به جاده‌ای درست حسابی، و به این ترتیب، دست آخر درست به لب رودخانه رسیدند. تند و خروشان در جریان بود، مثل همه رودخانه‌های کوهستانی در شب‌های اول تابستان، وقتی که آفتاب تمام روز به برف‌های بالای کوه تابیده است. فقط یک پل باریک سنگی بدون دیوارک جان پناه روی رودخانه بود، آن قدر باریک که یک اسبجه به زور از رویش رد می‌شد؛ و آنها مجبور بودند از روی آن بگذرند، آهسته و با احتیاط، تک تک، هر کس باید افسار اسبجه خودش را می‌گرفت و از روی آن می‌گذشت. الفها فانوس‌های پر نور به ساحل آورده بودند، و در همان حال که گروه مشغول گذشتن از روی رودخانه بود، الفها در

شمشیرهایی که از کنام ترول‌ها با خود آورده بودند نگاهی انداخت و گفت: «این‌ها ساخته دست ترول‌ها نیست. این شمشیرها قدیمی است، شمشیرهای خیلی قدیمی الفهای بین غرب، یعنی قوم و خویش‌های خود من. آنها را در گوندولین برای جنگ با گابلین‌ها ساخته‌اند. لابد از گنجینه یک اژدها یا از غنایم گابلین‌ها دست ترول‌ها افتداده، چون سال‌های سال پیش بود که اژدهایان و گابلین‌ها شهر را ویران کردند. تورین، طبق نوشه‌های رون، اسم این شمشیر اورکریست است، به زبان باستانی گوندولین یعنی شکافنده گابلین؛ روزگاری این تیغ خیلی معروف بود. اسم این شمشیر، گندalf، گلامدرینگ بود، یعنی دشمن‌کوب، شمشیری که زمانی پادشاه گوندولین آن به دست می‌گرفت. خوب مواطن‌شان باشید!»

تورین گفت: «کی دست ترول‌ها افتداده، من که عقلم به جایی نمی‌رسد؟» و از نو با علاقه به شمشیر نگاه کرد.

الروند گفت: «چه بگوییم، ولی می‌شود حدس زد که ترول‌های شمال مال و اموال دزدها را دزیده‌اند، یا در قلعه‌ای، چیزی، در کوه‌های شمال تصادفاً به بقایای غنایم قدیمی برخورده‌اند. شنیده‌ام که هنوز گنج‌های فراموش شده‌قدیمی از زمان جنگ دورف‌ها و گابلین‌ها در سوراخ سندهای معادن موریا پیدا می‌شود.»

تورین از این حرف‌ها توی فکر فرورفت. گفت: «من با افتخار از این شمشیر مراقبت می‌کنم. باشد که به همین زودی یک بار دیگر گابلین شکاف باشد!»

الروند گفت: «این آرزوی تو هیچ بعید نیست به همین زودی‌ها توی کوهستان برآورده شود! ولی حالا نقشه خودتان را نشانم بدھید!»

گابلین‌ها با الفها و اولین آدم‌های شمال. در روزگار قصه ما هنوز مردمانی پیدا می‌شوند که اجدادشان الفها و قهرمانان شمال بودند، و الوند، ارباب خانه، رئیس آنها به حساب می‌آمد.
نجیب زاده بود، و زیارو مثل یک فرمانروای الف، و قوی مثل یک چنگجو، و خردمند مثل یک ساحر، و محترم مثل یک پادشاه دورف، و مهربان مثل تابستان. در قصه‌های زیادی از او یاد کرده‌اند، ولی سهماش در ماجراهای بزرگ بیل بو خیلی کم، اما مهم بود، و خود شما اگر به پایان این قصه برسید، شاهد این قضیه خواهید بود. خانه‌اش از هر لحاظ کامل بود، چه از لحاظ خورد و خوارک، و چه از لحاظ خواب یا کار کردن یا قصه گفتن یا ترانه خواندن، یا فقط نشستن و به بهترین نحو فکر کردن، یا ملغمه‌ای خوشایند از همه این‌ها. پلیدی به آن دره راه پیدا نمی‌کرد.

ای کاش وقت داشتم تا لااقل چندتایی از آن قصه‌ها یا یکی دو تا از آن ترانه‌ها را که توی خانه الروند شنیدند، برای شما نقل کنم. همگی و از جمله اسپیچه‌ها در عرض چند روزی که آنجا بودند تجدید قوا کردند و رو آمدند. لباس‌های آنها وصله و پینه شد و همین طور جراحت‌ها و روحیه و امیدواری شان، خورجین‌هاشان پر از خوارکی و آذوقه شد، چیزهایی که حمل آن راحت، اما مقوی باشد و موقع گذشتن از گذرگاه کوهستانی سرپا نگهشان دارد. نقشه‌هایی که کشیده بودند با بهترین توصیه‌ها اصلاح شد. و به این ترتیب شب نیمة تابستان فرا رسید و آنها باید صبح زود باطلاع آفتاب در روز نیمه تابستان دوباره سفرشان را ادامه می‌دادند.

الروند با انواع و اقسام خطهای رون آشنا بود. آن روز به

هرچند که واقعاً قبل از این شانس دیدن این نوشه‌ها وجود نداشت و باز معلوم نبود که این فرصت دوباره کی دست بدهد.»
الروند خواند: «وقتی توکا نوک می‌زند کنار سنگ خاکستری بایست و آخرین تیغ آفتاب، هنگام غروب روز دورین به سوراخ کلید خواهد تابید.»

تورین گفت: «دورین، دورین! او پدر اجداد بزرگ‌ترین قبیله دورف‌هast، یعنی قبیله ریش‌درازها، و او جد بزرگ من است: وارث‌اش من هستم.»

الروند پرسید «پس روز دورین چه روزی است؟»

تورین گفت: «روز اول سالِ نو دورف‌ها، و همان طور که لابد همه می‌دانند اولین روزی که آخرین هلال ماه پاییز دیده می‌شود، درست دم دمه‌ای زمستان. هنوز هم وقتی آخرین هلال ماه پاییز و خورشید هر دو با هم در آسمان باشند به آن می‌گوییم روز دورین. ولی می‌ترسم چیزی که گفتم کمک زیادی به ما نکند، چون توی این روزگار پیش‌بینی این که روز دورین زمانی کی می‌رسد، از عهده ما برنمی‌آید.»

گندalf گفت: «حالا بعد روی این قضیه فکر می‌کنیم. باز هم نوشه‌های دیگری هست؟»

الروند جواب داد: «چیزی که با این ماه بشود دید، نه،» نقشه را به تورین داد؛ و بعد با هم به لب رودخانه رفتند تا رقص و آواز الفها را در شب نیمة تابستان تماشا کنند.

صبح روز بعد، یعنی صبح روز نیمة تابستان، آنقدر آفتابی و باطراوت بود که فقط در رویاها می‌شد تصور کرد: آسمان آبی، بدون

نقشه را گرفت و زمان درازی به آن خیره ماند و سرش را تکان داد؛ چون اگرچه با دورف‌ها و عشق‌شان به طلا روی هم رفته زیاد موافق نبود. از ازدها جماعت و رذالت بی‌رحمانه آنها بیزار بود و هر وقت یاد ویران شدن شهر دیل و ناقوس‌های شوخ‌وشنگ آن، و سواحل سوخته رودخانه درخشان روان می‌افتداد، دلش از غصه لبریز می‌شد. هلال پهنه ماه در آسمان می‌درخشید. نقشه را بالا نگه داشت و نور سفید رنگ مهتاب از نقشه گذشت. گفت «این دیگر چیست؟ اینجا کنار نوشه‌های معمولی رون که می‌گوید «ارتفاع در یک متر و نیم و سه نفر پهلو به پهلو از آن می‌گذرند» یک نوشه هم با حروف مهتابی هست.»

هایت هیجان زده پرسید: «حروف مهتابی دیگر چیست؟» قبل از عرض کرده بودم که بیل بو عاشق نقشه بود؛ حال باید اضافه کنم که از حروف رون و خوش نویسی و رمزنویسی هم خوشش می‌آمد، هرچند وقتی خودش چیز می‌نوشت، خطش خرچنگ قورباغه بود.»

الروند جواب داد: «حروف مهتابی همان حروف رون است با این فرق که نمی‌شود آن را دید، مگر این که مستقیم به آن نگاه کنی. و فقط وقتی دیده می‌شود که ماه پشت آن می‌تابد، بعلاوه در انواع رمزی‌تر این خط، ماه باید در همان شکل و در همان موسوم سال باشد که آن را نوشه‌اند. دورف‌ها این خط را ابداع کردند و آن را با قلم‌های نقره می‌نوشتند و دوستانت احتمالاً از این موضوع باخبراند. این نوشه را مدت‌ها قبل شب نیمة تابستان زیر روشنایی هلال ماه نوشه‌اند.» گندalf و تورین با هم پرسیدند «حالا آنجا چه نوشه؟» و کمی آزره خاطر بودند که چرا اول الروند باید متوجه این موضوع بشود.

لکه‌ای ابر و آفتایی که روی آب می‌رقسید. در میان ترانه‌های وداع و آرزوی موفقیت سواره دور شدند، با دل‌های آماده ماجراجویی، و با خبر از راه و چاه جاده‌ای که باید برای گذشتن از کوه‌های مه‌آلود و رسیدن به سرزمین‌های آن طرف در پیش می‌گرفتند.

فصل ۴

فراز و نشیب

جاده‌های زیادی به آن کوهستان ختم می‌شد، و برای گذشتن از کوه‌ها گذرگاه‌های زیادی وجود داشت. ولی راه‌ها اغلب گولزنک و گمراه‌کننده بود و به جایی نمی‌رسید و یا اگر به جایی می‌رسید، آخر و عاقبت‌اش بد بود؛ و در بیشتر گذرگاه‌ها موجودات اهریمنی و مخاطرات هولناک در کمین بود. دورفها و هاییت با کمک توصیه‌های خردمندانه الروند و دانش و حافظه گندalf جاده صحیح را در پیش گرفتند که به گذرگاهی مناسب می‌رسید.

روزهای متعددی پس از آن که از دره بیرون آمده و آخرین خانه دنج را مایل‌ها پشت سر گذاشته بودند، هنوز بالا و بالا و بالاتر می‌رفتند. راهی سخت و جاده‌ای خطرناک بود، مسیری پیچ در پیچ و متروک و طولانی. حالا با نگاه کردن به پشت سر، زمین‌هایی را که از آن راه افتاده بودند، می‌دیدند، آن دورها گستره در پایین. بیل بو می‌دانست که آن دور دورها در غرب، آنجا که همه چیز آبی و رنگ باخته به نظر می‌رسید، سرزمین امن و آسایش او قرار دارد، و سوراخ کوچک هایبیتی‌اش. لرزید. سرمای هوا این بالا مدام گزنه‌تر می‌شد و باد سوزداری لابه لای صخره‌ها می‌پیچید. گاه و بی‌گاه تخته سنگی

هم وقتی عازم ماجراجویی‌های خطرناک در حاشیه بیابان هستید، غلط از آب درمی‌آید؛ و گندalf آن قدر عاقل بود که خودش این را خوب بداند.

گندalf می‌دانست که احتمال اتفاق‌های غیرمنتظره وجود دارد، و اصلاً زیاد امیدوار نبود بدون برخورد با ماجراهای هولناک از روی این کوههای بلند عظیم با قله‌ها و دره‌های پرت افتاده بگذرند، قله‌ها و دره‌هایی که روی حکمرانی هیچ پادشاهی را به خود ندیده بود. و همین طور هم شد. همه چیز داشت به خوبی و خوش می‌گذشت که یک روز به توفان رعد و برق برخورددند - توفان رعد و برق کجا اینجا کجا، بیشتر جنگ رعد و برق بود. خبر دارید که توفان‌های رعد و برق گنده و حسایی آن پایین روی زمین توی دره رودخانه چقدر هول و هراس به دل آدم می‌اندازد؛ مخصوصاً موقعی که دو توفان رعد و برق بزرگ به هم برمی‌خورند و سرشارخ می‌شوند. باز وحشتاتکتر از این، رعد و برق شبانه در کوه است، وقتی که دو توفان از شرق و غرب می‌رسند و با هم دست و پنجه نرم می‌کنند. صاعقه به قله‌ها می‌زند و صخره‌ها می‌لرزد، و غرش‌های مهیبشن هوا را می‌شکافد و گرومپ گرومپ توی هر غار و سوراخی می‌پیچد؛ و تاریکی پر از سر و صدای کوبنده و برق نور می‌شود.

بیل بو حتی در خواب هم چیزی مثل این ندیده بود. آن بالا توی ارتفاعات، در جای تنگ و باریکی بودند و یک طرفشان پرتگاهی رو به یک دره تاریک قرار داشت. شب را آنجا زیر یک صخره آویزان پناه گرفته بودند و بیل بو زیر یک پتو خزیده بود و سر تا پا می‌لرزید. هر وقت دزدگی از گوشة چشم نگاهی به برق صاعقه می‌انداخت،

که آفتاب ظهر آن را از کمند برف‌ها می‌رهاند از دامنه‌های کوه بی‌امان می‌غلتید و از وسطشان پایین می‌رفت (که از بخت خوششان حکایت می‌کرد)، و یا از بالای سرshan می‌گذشت (که باعث نگرانی بود). شبها ناراحت و سرد سپری می‌شد و آنها جرات خواندن یا حرف‌زنن به صدای بلند را نداشتند، چون پژواک صدا غیرعادی بود و سکوت از شکسته شدن اکراه داشت - البته جز با همهمه آب و زوزه باد و صدای ترک برداشتن سنگ.

بیل بو فکر کرد: «تابستان آن پایین یواش یواش می‌گزند و بساط خشک کردن علوفه و گردش و سور و سات به راه است. با این سرعت که ما می‌رویم، قبل از این که شروع کنیم به پایین آمدن از آن طرف کوه، فصل درو و چیدن تمشک رسیده». و بقیه هم هرچند موقع وداع گفتن خانه الروند، تحت تأثیر آن صبح تابستانی در کمال امیدواری با شور و شوق از پشت سر گذاشتن کوهها و تاختن سریع در سرزمین‌های آن سو حرف می‌زدند، مثل او غرق افکار تیره و تار خودشان بودند. توی این خیال بودند که بلکه خودشان را درست ماه اول پاییز به در جانبی تنها کوه برسانند و می‌گفتند «ممکن است روز دورین همان وقت باشد». فقط گندalf بود که سرش را جنباند و چیزی نگفت. دورف‌ها سال‌های سال بود که از آن جاده نگذشته بودند، ولی گندalf که گذشته بود، و خبر داشت شرارت و خطر در بیابان، از زمانی که ازدها جماعت آدم‌ها را از سرزمین‌های خودشان در به در کرده‌اند رو به افزایش گذاشته و فت و فراوان شده، و گابلین‌ها پس از نبرد معادن موریا در خفا همه جا پخش و پلا شده‌اند. بعضی وقت‌ها نقشه‌های درست و حسابی ساحر عاقلی مثل گندalf و دوست خوبی مثل الروند



کوره راه کوهستانی

غول‌های سنگی را آن طرف دره می‌دید که بیرون آمده‌اند و تخته سنگ‌های بزرگ را از روی بازیگوشی به طرف هم پرتاپ کنند و باز آنها را می‌گیرند و توی تاریکی رها می‌کنند که آن دورها در پایین لابلای درخت‌ها زمین می‌افتد یا گروم‌ب خرد و خاکشیر می‌شود. آن وقت نوبت باد و باران شد، و باد، باران و تگرگ را به همه سو تازاند، طوری که صخره‌های آویزان دیگر پناهگاه به حساب نمی‌آمد. طولی نکشید که همه خیس آب شدن و اسبجه‌ها با سرهای آویزان و دمها لای پا، ایستاده بودند و بعضی هراسان شیشه می‌کشیدند. صدای غول‌ها را می‌شنیدند که همه جا در دامنه‌های کوه قهقهه سر داده بودند و فریاد می‌زدند.

تورین گفت: این طور اصلاً نمی‌شود! اگر باد یا سیل ما را نبرد، یا صاعقه به ما نزند، آن وقت می‌بینی افتادیم گیر یک غول که مثل توب فوتیال شوتمان کرد آسمان هفتمن.»

گندalf گفت: «باشد، اگر تو جای بهتری سراغ داری ما را ببر آنجا!» خیلی بدخلق بود و خودش هم اصلاً از بابت غول‌ها احساس امنیت خاطر نمی‌کرد.

نتیجه بحث و مجادله آنها این شد که فیلی و کیلی را فرستادند تا دنبال سرینه بهتری باشند. این دو که چشمان خیلی تیزیین داشتند و از باقی دورف‌ها پنجاه سالی جوان‌تر بودند، کلی از این خرده فرمایش‌ها نصیب‌شان می‌شد (البته هر وقت که همه به عینه می‌دیدند فرستادن بیل بو به هیچ وجه فایده‌ای نخواهد داشت). وقتی دنبال چیزی می‌گردید، هیچ چیز مثل گشتن کارساز نیست (یا دست کم تورین به دورف‌های جوان این طور گفت). اگر بگردید البته معمولاً

چیزی پیدا می‌کنید. اما چیزی که پیدا کرده‌اید همیشه دقیقاً همان چیزی نیست که دنبالش می‌گشتید - این بار هم صحت این حرف در عمل اثبات شد.

طولی نکشید که فیلی و کیلی در حالی که از زور باد خودشان را به صخره‌ها بند می‌کردند، چهار دست و پا برگشتند. گفتند: «یک غار خشک پیدا کردیم، خیلی دور نیست، سر پیچ بعدی؛ اسبجه‌ها و همه تویش جا می‌شویم.»

ساحر گفت: «همه جایش را خوب گشتید؟» می‌دانست به ندرت پیش می‌آید که غاری بالای کوه خالی باشد.

گفتند: «بله، بله!» اما همه می‌دانستند که فیلی و کیلی نمی‌توانستند زیاد روی این قضیه متنه به خشخاش بگذارند؛ خیلی زود برگشته بودند. «آن قدرها هم که فکر می‌کنید بزرگ نیست، عمق اش هم زیاد نیست.»

و البته خطرناک‌ترین چیز غار هم همین است: معمولاً آدم نمی‌داند که یک غار چقدر عمق دارد، یا یکی از آن دالان‌های پشتی از کجا سردرمی‌آورد، یا چه چیزی توی آن منتظر آدم است. اما توی این اوضاع و احوال، خبرهای فیلی و کیلی از سرshan هم زیاد بود. این بود که شال و کلاه کردن و آماده حرکت شدن. باد زوزه می‌کشید و رعد هنوز می‌غزید و آنها به هر زحمتی که شده مجبور بودند جلو بروند و اسبجه‌ها را با خود بکشانند. ولی راه طولانی نبود و خیلی زود به صخره‌ای بزرگ رسیدند که تا وسط جاده پیش آمده بود. اگر پشت صخره سرک می‌کشیدی یک مدخل قوسی شکل کوتاه روی دامنه کوه می‌دیدی. اگر بار و بنه و زین را از روی اسبجه‌ها برمی‌داشتند،

می‌شد آنها را به ضرب و زور از آنجا گذراند. وقتی از مدخل گذشتند، ازاین‌که صدای باد و باران را به جای آن که دور و بر خود بشنوند از آن بیرون می‌شنیدند و از این‌که خودشان را از خطر غول‌ها و تخته سنگ‌ها در امان احساس می‌کردند، خیلی کیفور شدند. اما ساحر اهل مخاطره کردن نبود. چوبیدست ساحری اش را روشن کرد - اگر یادتان باشد، مثل همان روزی که چوبیدست اش را توی اتاق پذیرایی بیل بو روشن کرده بود، و انگار از این جریان سال‌های سال می‌گذشت - و با نور آن غار را از سر تا ته حسابی گشتند.

اندازه‌اش نسبتاً خوب بود، اما نه خیلی بزرگ و اسرارآمیز. زمین‌اش خشک بود و گوشه‌های دنج زیاد داشت. در یک گوشه جایی را به اسبجه‌ها اختصاص دادند؛ و آنها (خوشحال از تغییری که به وجود آمده بود) در حالی که بخار از بدن‌شان بلند می‌شد، ایستادند و لُف از توبه مشغول خوردن شدند. اوین و گلوین خیال داشتند جلوی در آتش روشن کنند و لباس‌ها را خشک کنند، اما گندalf روی خوش نشان نداد. این بود که چیزهای خیس‌شان را روی زمین پهن کردند و از توی بار و بندیل لباس‌های خشک درآوردن؛ بعد پتوها را جابه جا کردن تا راحت باشند و چپق‌ها را برداشتند و مشغول بیرون دادن حلقه‌های دود شدن. حلقه‌هایی که گندalf آنها را به رنگ‌های مختلف درمی‌آورد و بالای سقف به رقص و امیداشت و سرگرم‌شان می‌کرد. چانه‌شان گرم شد و توفان را فراموش کردند و هر کس می‌گفت که می‌خواهد با سهمش از گنج چه بکند (البته وقتی که به چنگ‌شان می‌افتد، امری که در لحظه فعلی زیاد هم غیرممکن به نظر نمی‌رسید)؛ و به این ترتیب یکی یکی خوابشان برد. و این آخرین

یک چشم به هم زدن او را از خواب پرانده بود، وقتی گابلین‌ها رسیده بودند که او را بگیرند، برق نوری مثل صاعقه و بویی مثل بوی باروت توى غار پیچیده بود و خیلی از گابلین‌ها مرده روی زمین افتاده بودند. شکاف دیوار شترق بسته شد، و بیل‌بو و دورف‌ها طرف عوضی دیوار ماندند! این وسط گندalf کجا بود؟ نه این‌ها خبر داشتند و نه گابلین‌ها، و گابلین‌ها صبر نکردند تا ته و توی قضیه را درپیاورند. آنجا تاریک تاریک بود، آن قدر که فقط چشم گابلین‌ها که به زندگی توی دل کوه عادت کرده‌اند، توی آن ظلمات قادر به دیدن است. دالان‌های آنجا با هم تلاقی می‌کرد و مثل کلاف درهم می‌پیچید، اما گابلین‌ها راهشان را خوب بلد بودند، همان طور که شما راه نزدیک‌ترین بقالی سر کوچه را خوب بلدید؛ راه همین طور پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفت و هوا بدجوری دم کرده بود. گابلین‌ها اصلاً نزاکت سرشان نمی‌شد و بی‌رحمانه نیشگون می‌گرفتند و با صدای سرد و بی‌احساس‌شان قهقهه می‌زدند و می‌خندیدند؛ و بیل‌بو حتی بیشتر از موقعی که ترول از انگشتان پا بلندش کرده بود، احساس بدختی می‌کرد. دوباره دلش برای سوراخ هابیتی روشن و قشنگ‌کاش تنگ شد. و این بار آخر نبود. حالا سوسوی یک روشنایی قرمز در مقابل‌شان پیدا شد. گابلین‌ها شروع کردند به خواندن، یا به عبارتی قارقار، و با صدای تپ‌تپ پاهای پهن‌شان روی سنگ و همین طور تکان دادن زندانی‌ها گام گرفتند.

ویژو ویژا! دنگ، دنگ!
بگیر و بیند، به دندان و چنگ!
کجا می‌روی آن پایین

باری بود که از اسپچه‌ها و بار و بندیل و ابزارها و ساز و برگی که با خودشان خرکش کرده بودند، استفاده کردند. همان شب بالاخره ثابت شد که عجب کار خوبی کرده‌اند بیل‌بوی کوچک را با خودشان آورده‌اند. چون معلوم نبود چرا زمان درازی از این دنده به آن دنده می‌شد؛ و تازه وقتی هم که خوابش برد، خواب‌های خیلی وحشتناک می‌دید. توی خواب دید که ترک یکی از دیوارهای پشت غار مدام بزرگ‌تر و بزرگ‌تر و بازتر و بازتر شد و او آن قدر ترسیده بود که نمی‌توانست داد و هوار بکشد، و کاری از دستش برنمی‌آمد، جز دراز کشیدن و نگاه کردن. بعد خواب دید که کف غار واداده و زیر پایش خالی شده - و همین الان است که بیافتد پایین، پایین، نمی‌دانم به کجا.

اینجا بود که وحشت زده از خواب پرید، و دید یک قسمت از خوابش حقیقت داشته. یک ترک ته غار دهن باز کرده بود و از همین الان به اندازه یک دالان گشاد شده بود. فرصت کرد که دم آخرین اسپچه را ببیند که آن تو غیب شد. مسلم است که خیلی بلند داد کشید، بلندترین دادی که از گلوی یک هاییت می‌تواند خارج بشود، و برای قد و قواره آنها تعجب‌آور است.

قبل از این که بتوانی بگویی صخره، سنگ گابلین‌ها پریدند بیرون، گابلین‌های بزرگ، گابلین‌های گنده و بدترکیب، یک عالمه گابلین. نسبت‌شان در مقابل دورف‌ها لاقل شش به یک بود و حتی دوتاشان هم سراغ بیل‌بو آمدند؛ و قبل از این که بتوانی بگویی چخماق، آتش‌زن، همه را گرفتند و از شکاف کشیدند داخل. البته همه را جز گندalf. داد و هوار بیل‌بو این یک حسن را داشت. فریاد بیل‌بو توی

همگی زند زیر خنده و شروع کردنده به دست زدن و پا کوبیلین و در همان حال گابلین‌هایی که آنها را مجبور به دویدن می‌کردند، از پشت سر ترق و تورق تازیانه‌ها را درآوردند. اسبجه‌ها از قبل آنجا در گوشاهای مچاله شده بودند؛ و تمام بار و بندیل‌ها روی زمین پخش و پلا شده بود، آماج گابلین‌هایی که آنها را زیر و رو، و گابلین‌هایی که آنها را دستمالی کرده بودند، آماج گابلین‌هایی که آنها را بوکشیده و گابلین‌هایی که سر آنها با هم مشغول دعوا و مرافعه شده بودند.

متأسفانه باید بگوییم که این آخرین باری بود که چشم‌شان به آن اسبجه‌های کوچک و نازین افتاد، و همین طور آن اسبجه سفید محشر و خوش بنیه که الروند به گندalf قرض داده بود، چون اسب او برای کوره‌راه‌های کوهستان مناسب نبود. باید بگوییم که گابلین‌ها اسب و اسبجه و الاغ (و خیلی چیزهای افتضاح‌تر از این) می‌خورند، و همیشه هم گرسنه‌اند. ولی زندانی‌ها فعلًا فکر جان خودشان بودند. گابلین‌ها از پشت به دست‌شان زنجیر زندند، و آنها را ردیف به هم متصل کردنده و کشان کشان به انتهای مغاره بردنده و بیچاره بیل بو ته صف کشیده می‌شد.

آنجا توی سایه‌ها یک گابلین مهیب با سر خیلی گنده روی یک سنگ صاف بزرگ جلوس کرده بود و دور و اطرافش را گابلین‌های مسلح به تبر و شمشیرهای خمیده که مخصوص خودشان است، گرفته بودند. عرضم به حضورتان که گابلین‌ها، بی‌رحم و شرور و بدعل هستند. از ساختن چیزهای زیبا عاجزاند، اما در خیلی از چیزهایی که ساخته‌اند مهارت به کار رفتند. هر وقت اراده کنند، مثل یک دورف و بلکه ماهرترین آنها خوب تونل و نقب می‌زنند، اما معملاً شلخته و

داریم می‌رویم به شهر گابلین!

ترق و توروق، شترق و دنگا!
چکش و شلاق، کوبه و زنگا!
آن زیرزیرها بکوب و بکوبان!
موی‌موی آهای پسرجان!

غیژ و ویژا شتلپ و تقه!
تپ تپ پا و بمع بره!
در نزو از زیر کار، بجنب، بکن جان،
گابلین‌ها آن طرف همه مست و خندان
آن زیرزیرها بکوب و بکوبان
موی‌موی آهای پسرجان

شنیدن آن مو به تن آدم سیخ می‌کرد. دیوارها پژواک ویژ و غیژ؛ و ترق و توروق! و صدای خنده آنها همراه آهای آهای پسرجان! را برگرداند. معنی کلی آوازان خیلی ساده و واضح بود؛ چون گابلین‌ها حالا تازیانه به دست ویژ و ویژ دنبال‌شان گذاشته بودند و آنها را با آخرین سرعت ممکن مجبور به دویدن می‌کردند؛ و چند تا از دورف‌ها همین که سکندری خوران باکله توی یک مغاره بزرگ افتادند، مثل چه زوزه می‌کشیدند و بمع بع می‌کردند.

غاره را اتش سرخ بزرگی در وسط و مشعل‌های روی دیوار روشن می‌کرد و پر گابلین بود. وقتی همه دورف‌ها (و آخر از همه طلفکی بیل بو و بنابراین بیشتر از بقیه دم شلاق) به دو وارد شدند، گابلین‌ها

کیف هستند. پنک و تبر و شمشیر و خنجر و کلنگ و انبر، و همین طور ابزار شکنجه را خیلی خوب می‌سازند، یا مردم دیگر را وادار می‌کنند که این چیزها را مطابق طرح و نقشه آنها بسازند، اسیرها و بردهایی که مجبورند در حسرت هوا و روشنایی تا دم مرگ کار کنند. هیچ بعد نیست بعضی از ماشین‌هایی که از آن زمان تا حالا دنیا را به دردسر انداخته، مخصوصاً وسیله‌های ابتکاری برای کشتن عده زیادی از مردم در یک چشم به هم زدن، از ابداعات آنها باشد، چون چرخ و منجنيق و انفجار همیشه مایه لذت آنهاست، و همین طور تا جایی که ممکن است کار نکردن با دست؛ اما در آن روزگار و در این کوه و بیابان دور افتاده هنوز آن قدرها (به اصطلاح) پیشرفته نکرده بودند. پدرکشتگی خاصی با دورف‌ها نداشتند، یعنی بیشتر از آنچه با همه کس و همه چیز دارند، و مخصوصاً با نظم و رفاه؛ حتی در بعضی جاها دورف‌های شورو متعدد آنها به حساب می‌آمدند. ولی این گابلین‌ها به خاطر جنگی که قبلاً حرفش را زدیم، ولی در داستان ما جایی ندارد، از طایفة تورین خیلی دلخور بودند؛ اما اگر راستش را بخواهید گابلین‌ها زیاد برآشان فرقی نمی‌کند که چه کسی را دستگیر کرده‌اند، یعنی تا وقتی که فرز و بی‌سروصدا از پس کار بربایند و اسیرها نتوانند از خودشان دفاع کنند.

گابلین بزرگ گفت: «این بخت برگشته‌ها کی هستند؟» یکی از گابلین‌های تازیانه به دست گفت: «دورف‌ها و این که می‌بینی!» و زنجیر بیل بو را طوری کشید که او با زانو روی زمین افتاد «توی ایوان جلویی خانه ما پلاس شده بودند که پیداشان کردیم.» گابلین بزرگ رو به تورین کرد و پرسید: «منظورتان از این کار چه

بود؟ لابد قصد و غرض خوبی نداشти! به گمانم داشتید زاغ سیاه‌جا را چوب می‌زدید! اگر بفهمم که آمده‌اید دزدی اصلاً تعجب نمی‌کنم! هیچ بعید نیست جنایتکار و دوست الفها باشید! زود باش! چه حرفی برای گفتن داری؟»

جواب داد: «تورین دورف هستم، چاکر شما!» - این چیزی نبود جز یک تعارف مؤدبانه. «اصلًا روح ما از این فکر و خیال و سوه ظن‌های شما بی‌خبر است. آمدیم از دست توفان توی یک غار پناه بگیریم، غاری که دم دست بود و انگار هیچ کس از آن استفاده نمی‌کرد؛ به هیچ وجه من الوجه قصد نداشتم که مخل آسایش گابلین‌ها بشویم.» این حرفش کاملاً راست بود!

گابلین بزرگ گفت: «هوم! که این طور! ممکن است بپرسم این بالای توی کوه چه غلطی می‌کردید، اصلًا از کجا آمده‌اید و دارید کجا می‌روید؟ حقیقت امر این که باید همه چیز را درباره شما بدانم. ولی ذلتان را صابون نزنید که به حال تان فایده‌ای هم داشته باشد، تورین سپربلوط، چون همین الان هم از جیک و بک طایفه شما خبر دارم؛ ولی باید حقیقت اش را بگویید و گرنه آشی برآتان می‌بزم یک وجب روغن رویش باشد!»

تورین گفت: «داشتم می‌رفتیم سفر دیدن قوم و خویش‌هایمان، برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها و عموزاده‌ها و نوه عموها و بقیه نتیجه‌ها و نبیره‌های اجدادمان که شرق این کوههای مهمان نواز زندگی می‌کنند.» و مانده بود توی این شرایط که می‌دانست گفتن حقیقت مو به مو اصلًا فایده‌ای ندارد، فی الدها و غیرمنتظره چه بگوید. یکی از گابلین‌های تازیانه به دست گفت: «دارد دروغ می‌گوید، از

گابلین‌ها پاشید.

داد و فریاد و زوزه، غرغر و گزگز و ججز؛ غرولند و بد و بیراه، جیغ جیغ و ویغ ویغی که به دنبال این ماجرا شنیده شد، بیرون از توصیف است. چند صد تا گریه وحشی و گرگ را با هم زنده زنده روی آتش کباب می‌کردی، این صدا ازشان درنمی‌آمد. جرقه‌های سوزان تن گابلین‌ها را سوراخ می‌کرد و دودی که الان از سقف به پایین سرازیر می‌شد، حتی در چشم گابلین‌ها چنان غلیظ بود که چشم چشم را نمی‌دید. طولی نکشید که روی هم افتادند و کپه کپه روی کف زمین لولیدند و یک ریز گاز می‌گرفتند و لگد می‌زدند و گلاویز می‌شدند، طوری که انگار همه عقل از سرشان پریده بود.

یک دفعه شمشیری با برق خودش درخشید. بیل بو آن را دید که صاف در تن گابلین بزرگ که وسط این هیر و ویر مات و مبهوت ایستاده بود، فرو رفت. گابلین، بی جان روی زمین افتاد، و سربازها جیغ زنان از مقابل شمشیر به طرف تاریکی پا به فرار گذاشتند.

شمشیر به غلاف خودش برگشت و صدایی خشنناک آهسته گفت: «زود دنیالم بیاید!» و قبل از این که بیل بو بهمدهم چه اتفاقی افتاده، دوباره داشت آخر صف در سرازیری دلان‌های تاریکتر به تاخت می‌رفت، البته تا جایی که پایش نای تاختن داشت، و در این بین صدای داد و قال تالار گابلین‌ها در پشت سرش رفته ضعیفتر می‌شد. یک روشنایی پریده رنگ جلودارشان شده بود.

صدا گفت: «بجنبید، بجنبید! آن است که مشعل‌ها را دوباره روشن کنند.»

دوری که اخیر صف نزدیک‌ترین کس به بیل بو، و دورف خیلی

آن دروغ‌های شاخدار! وقتی این جانورها را دعوت‌شان کردیم که بیایند این پایین، کلی از افراد ما را توی غار صاعقه زد؛ حالا هم مثل سنگ مرده آنجا افتاده‌اند. در ضمن هیچ توضیحی هم راجع به این نداد! شمشیری را که تورین بسته بود، جلو آورد، همان شمشیری که از کنام ترول‌ها پیدا کرده بودند.

گابلین بزرگ وقتی چشمش افتاد به آن شمشیر یک جیغ از روی عصبانیت کشید که وحشت به دل آدم می‌انداخت. و همه سربازهای او دندان قروچه رفتند و دنگ دنگ به سپرهای خود زدند و پا به زمین کوییدند. توی یک چشم به هم زدن آن را شناختند. این شمشیر در روزگار خودش، وقتی که الفهای زیباروی گوندولین در تپه‌ها دنبال گابلین‌ها گذاشته بودند، یا موقع نبرد جلوی دیوارها، صدها گابلین را به خاک و خون کشیده بود. به آن اورکریست می‌گفتند، یعنی شکافنده گابلین، ولی خود گابلین‌ها خیلی ساده به آن می‌گفتند گزنه. از این شمشیر منتظر بودند و بدتر از آن از کسی که این شمشیر را با خود داشت.

گابلین بزرگ فریاد زد: «قاتل‌ها، دوست الفها! شلاق‌شان بزنیدا! کتک‌شان بزنیدا! گازشان بگیرید تا گوش‌شان وریاید! ببریدشان توی آن دخمه‌های سیاه پر از مار تا اگر پشت گوش‌شان را دیدند روشنایی را هم بیینند!» آن روی سکش چنان بالا آمده بود که از روی صندلی اش جست و خودش با دهن باز به تورین حمله برد.

درست در آن لحظه همه چراغ‌های توی مغاره خاموش شد، و آتش بزرگ پویی کرد و ستونی از دود درخشان آبی رنگ صاف تا سقف بالا رفت و جرقه‌های سفید سوزنده از آن یکسره به میان

هستند؟ این هم از این‌ها دوازده و سیزده - این هم آقای بگینز؛ چهارده! خوب دیگر همین است! ممکن بود اوضاع ما خیلی بدتر از این باشد، ممکن هم بود که خیلی بهتر باشد. نه اسبجهای، نه آذوهای، نه معلوم است کجا هستیم، و فوج فوج گابلین‌های عصبانی که دنبال‌مان هستند! راه بیافتید برویم!»

راه افتادند و رفتند. حق کاملاً با گندalf بود، کم کم هیاوه و داد و فریاد وحشت‌ناک گابلین‌ها را از دلالان‌هایی که پشت سر گذاشته بودند، در آن دورها شنیدند. این سرو صدا آنها را سریع‌تر از قبل راه انداخت، و از آنجا طفلک بیل بو به گردشان هم نمی‌رسید - چون عرض به حضور شما که هر وقت دورف‌ها مجبور باشند، تلوتلخوران با سرعت جانانه‌ای می‌دوند - قبول کردند که او را نوبتی کول کنند. ولی باز سرعت گابلین‌ها بیشتر از دورف‌هاست و این گابلین‌ها خوب با چم و خم راه آشنا بودند (این راهها ساخته دست خودشان بود) و در ضمن خون جلوی چشم‌شان را گرفته بود؛ پس با این‌که دورف‌ها نهایت تلاش خودشان را می‌کردند، دیدند که صدای فریادها و زوزه‌ها دارد نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود. طولی نکشید که صدای تپ تپ پای گابلین‌ها، و بلکه صدای یک عالمه، یک عالمه پا انگار از سر پیچ قلبی شنیده شد. سوسوی مشعل‌های سرخ توی نقی که در پیش گرفته بودند، در پشت سر دیده می‌شد؛ و آنها از خستگی جان‌شان داشت در می‌آمد.

طفلک آقای بیل بو که روی کول بومبور توی دست‌انداز می‌افتد، گفت: «آخر چرا سرم زد که سوراخ هایبیتی‌ام را ترک کنم!» طفلک بومبور که چاق بود و تلوتلخوران پیش می‌رفت و از شدت

بانزاکتی بود، گفت: «لطفاً یک لحظه صبر کنید!» اجبار کرد که هایبیت تا آنجا که با دست بسته امکان داشت به بهترین نحو ممکن از کول او بالا بورد، و بعد همه با زنجیرهایی که جلنگ جلنگ صدا می‌کرد به دو راه افتادند و چون دستشان آزاد نبود تا تعادل خود را حفظ کنند، راه به راه سکندری می‌خوردند. مدت درازی توقف نکردند، و تا آن زمان احتمالاً به دل کوه در آن پایین رسیده بودند.

آن وقت گندalf چوبدست ساحری اش را روشن کرد. می‌خواستید چه کسی باشد جز گندalf؛ ولی فعلاً گرفتارتر از آن بودند که بپرسند چطور خودش را رسانده آنجا. دوباره شمشیرش را درآورد، و شمشیر دوباره خود به خود توی تاریکی درخشید. اگر گابلین‌ها آن دور و بر بودند چنان از خشم برمنی‌افروخت که باعث می‌شد برق بزنده؛ حالا از لذت کشتن فرمانروای بزرگ غار مثل یک شعلة آبی رنگ می‌درخشید. بریدن زنجیر گابلین‌ها و آزاد کردن همه زندانی‌ها توی یک چشم به هم زدن برایش مثل آب خوردن بود - لابد اسم این شمشیر یعنی گلامدرینگ دشمن کوب یادتان است. گابلین‌ها خیلی ساده به آن می‌گفتند زنده و اگر بی‌ربط نگوییم بدتر از گزنه چشم دیدنش را نداشتند. اورک‌ریست هم نجات پیدا کرده بود؛ گندalf آن را از چنگ یکی از نگهبان‌های وحشت‌زده قاپیده و همراه خودش آورده بود. گندalf فکر همه جا را می‌کرد؛ و اگر چه همه فن حریف نبود، ولی در تنگنا از کمک به دوستانش مضایقه نمی‌کرد.

پرسید: «همه اینجا هستیم؟» تعظیم کنان شمشیر را به تورین پس داد. «اجازه بده بینم؛ یک - که تورین خودمان است؛ دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، نه، ده، یازده؛ فیلی و کیلی کجا

ساحری اش را با نور ضعیفی روشن کرده بود تا دورفها را در دیدن راه پیش پاشان کمک کند.

یک دفعه دوری که در حال حاضر آخر از همه می‌آمد و دوباره بیل بو را کول گرفته بود، توی تاریکی به چنگ آنها افتاد. دوری فریادی زد و زمین خورد؛ و هایست از روی شانه او توی تاریکی غلتید و سرش بامبی خورد به یک تخته سنگ سفت، و از هوش رفت.

گرما و وحشت عرق از نوک دماغش می‌چکید، گفت: «آخر چرا سرم زد یک هایست فلک زده را بیاورم شکار گنج!»

در این هنگام بود که گندalf، و به همراه او تورین عقب ماندند. سر یک پیچ تند گندalf فریاد زد: «عقب گرد! شمشیرت را بکش، تورین!» کار دیگری از دستشان ساخته نبود؛ و این قضیه اصلاً به مذاق گابلین‌ها خوش نیامد. دوان دوان و نعره کشان از سر پیچ رسیدند و شکافنده گابلین و دشمن کوب را سرد و درخششنه درست در مقابل چشمان بیهت زده خود دیدند. جلوه دارها مشعل‌ها را انداختند زمین و قبل از آن که کشته شوند، نعره زدند. و آنها که عقب‌تر بودند باز بیشتر نعره زدند و عقب جستند و خوردند به کسانی که به دو از پشت می‌آمدند. جیغ زنان می‌گفتند: «گزنده و زننده!» و طولی نکشید که اوضاع شیرتوشیر شد و خیلی از آنها با هول و ولا راه آمده را برگشتند. خیلی طول کشید تا یکی از آنها دوباره به خودش جرأت داد و پا را از آن پیچ جلوه گذاشت. ولی تا آن موقع دورف‌ها دوباره راهشان را ادامه داده و مسافت خیلی خیلی زیادی را در نقب‌های تاریک قلمرو گابلین‌ها پیش رفته بودند. وقتی گابلین‌ها از این قضیه خبردار شدند، مشعل‌ها را خاموش کردند و کفش‌های نرم پوشیدند و سریع‌ترین دونده‌هایی را که چشم و گوش تیز داشتند، انتخاب کردند. و این‌ها چاپک مثل سمور در تاریکی می‌دویدند، و سر و صداشان بیشتر از خفash نبود.

این بود که نه بیل بو صدای آمدن آنها را شنید، نه دورف‌ها و نه حتی گندalf. کسی هم آمدن آنها را ندید. اما گابلین‌ها که چارنعل و بی‌سروصدا از پشت سر می‌آمدند، آنها را دیدند. چون گندalf عصای

فصل ۵

معما در تاریکی

وقتی بیل بو چشم‌هایش را باز کرد، مانده بود که نکند چشم‌هایش را باز نکرده؛ چون تاریکی با چشم باز همان قدر ظلمانی بود که با چشم بسته. هیچ کس دور و اطرافش نبود. حالا مجسم کنید که چقدر ترسیده بود! نه چیزی می‌شنید، نه چیزی می‌دید، نه دستش جز سنگ کف غار به چیزی می‌خورد.

خیلی آهسته بلند شد و کورمال کورمال چهار دست و پا دور و اطرافش را گشت تا آن‌که دستش به دیوار نقب خورد؛ نه بالای نقب چیزی پیدا کرد و نه پایین اش؛ مطلقاً هیچ چیز، نه نشانی از گابلین‌ها، نه نشانی از دورف‌ها. سرش داشت گیج می‌رفت، و حتی اطمینان نداشت که قبل از زمین خوردن در کدام جهت می‌رفتند. به تناسب اوضاع و احوالش حدسی زد و مسافت قابل توجهی را چهار دست و پا جلو خزید، تا آن‌که ناگهان دستش به چیزی برخورد، چیزی که انگار یک حلقه ظریف فلزی سرد بود که کف نقب افتاده بود. این قضیه نقطه عطفی بود در زندگی حرفه‌ای اش، اما خودش خبر نداشت. می‌شود گفت که حلقه را بدون آن‌که فکر کند گذاشت توی جیباش؛ مسلماً به نظر نمی‌رسید که فعلاً استفاده به خصوصی داشته باشد. زیاد

متوجه آن نشده بودند.

حالا آن را بیرون کشید. پریده رنگ و مبهم جلو چشم‌هایش درخشید. فکر کرد: «پس این هم تیغ الفی است، و گابلین‌ها خیلی نزدیک نیستند، اما آن قدرها هم دور نیستند.»

ولی یک جورهایی خیلی راحت شد. همراه داشتن تیغی که در گوندولین برای جنگ با گابلین‌ها ساخته بودند، جنگی که این همه درباره‌اش ترانه‌سرایی شده بود، البته باشکوه بود؛ بعلاوه فهمیده بود، که وقتی گابلین‌ها بی‌هوا با اسلحه‌هایی مثل این مواجه می‌شوند، سخت تحت تأثیر قرار می‌گیرند.

فکر می‌کرد: «برگردم؟ اصلاً فایده‌ای ندارد! بیچم به راست یا چپ؟ غیرممکن است! بروم جلو؟ تنها کاری است که می‌شود کرد! پیش به جلو!» پس از جا بلند شد، و شمشیر کوچک را جلو خودش نگه داشت و یک دستش اش را به دیوار گرفت و همین طور که قلب‌اش داشت تالاپ تالاپ می‌زد، به تاخت در طول نقب راه افتاد.

البته حالا بیل بو به اصطلاح توی تنگنا گیر کرده بود. ولی یادتان باشد که آنجا آن قدرها که ممکن است برای من و شما تنگ و باریک باشد برای او نبود. هاییت‌ها خیلی هم مثل مردم معمولی نیستند؛ و درست که سوراخ آنها جای بانشاط و قشنگی است و حسابی پر از هوا، و تومنی صنار با نقب‌های گابلینی فرق می‌کند، با این حال هاییت‌ها بیشتر از ما به رفت و آمد توی نقب عادت دارند و حس جهت‌یابی‌شان را از دست نمی‌دهند - مخصوصاً وقتی که هوش و حواس‌شان بعد از این که سرشان ضربه خورد، دویاره جا آمده باشد. و همین طور خیلی بی‌سر و صدا جایه جا می‌شوند و خیلی راحت خودشان را قایم می‌کنند،

جلو نرفت، بلکه روی زمین سرد نشست و زمان درازی تسلیم بدختی کامل شد. در فکر و خیال خودش را مجسم کرد که توی آشپزخانه مشغول سرخ کردن گوشت و درست کردن نیمرو است - چون نوعی احساس درونی به او می‌گفت که الان نه تنها وقت نهار یا حتی شام است، بلکه کمی هم از وقت گذشته؛ ولی این فکر و خیال فقط باعث شد که بیشتر احساس بدختی بکند.

هیچ راه چاره‌ای به عقلش نمی‌رسید؛ و نه به عقلش می‌رسید که چه اتفاقی است؛ یا این که چرا او را جا گذاشته‌اند؛ یا اگر او را جا گذاشته‌اند؛ چرا گابلین‌ها دستگیریش نکرده‌اند، یا حتی چرا این قدر سرش درد می‌کند. حقیقت این است که مدت زیادی از دیده رفته و از دل رفته، در کنج خیلی تاریکی دراز به دراز افتاده بود.

کمی بعد با دست دنبال چیق‌اش گشت. چیق نشکسته بود، و باز جای شکر داشت. بعد دنبال کیسه‌تون اش گشت و کمی توتون توی آن بود، و این باز جای شکر بیشتری داشت. بعد دنبال کبریت گشت ولی کبریتی در کار نبود، و این قضیه باعث شد که همه امیدهایش پاک به باد برود. و چه خوب شد برای او، و خودش هم وقتی عقل و هوشش سرجا آمد این را قبول کرد. کشیدن کبریت و بوی توتون معلوم نبود از سورخ‌های تاریک آن نقب وحشتناک چه چیزی را سرش نازل می‌کرد. با وجود این در آن لحظه احساس می‌کرد به کلی از پا در آمده. اما وقتی داشت از رو جیب‌ها و تنش را دنبال کبریت می‌گشت، دستش به قبضه شمشیر کوچکش خورد - همان دشنه کوچکی که از ترول‌ها غنیمت گرفته بودند. و او پاک آن را فراموش کرده بود؛ و ظاهرآ چون شمشیر را از زیر شلوار سریع‌اش بسته بود، گابلین‌ها هم

آبی که آن پایین بود، شنید؛ اما انگار هیچ صدای دیگری نبود. با خودش فکر کرد: «پس یک جور آبگیر یا دریاچه است نه رودخانه زیرزمینی.» با این حال جرأت نکرد توی تاریکی به آب بزند. شنا بلد نبود؛ همین طور نگران موجودات چندش اور و لزجی بود که چشم‌های ورق‌نمایده و کور دارند و توی آب وول می‌خورند. این موجودات عجیب توی آبگیرها و دریاچه‌های دل کوه زندگی می‌کنند؛ ماهی‌هایی که اجدادشان سال‌های سال پیش نمی‌دانم چه وقت، شناکنان آمده‌اند داخل و هیچ وقت راهی برای شناکردن به بیرون پیدا نکرده‌اند و از بس زور زده‌اند در تاریکی بیستند که چشم‌هاشان مدام بزرگ‌تر و بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شده است؛ تازه چیزهای دیگری هم هست که لزج‌تر از ماهی است. حتی در نقب‌ها و غارهایی که گابلین‌ها برای خودشان درست کرده‌اند، موجودات ناشناخته دیگری هم هست که دزدکی از بیرون خزیده‌اند آن تو تا در تاریکی مخفی بشوند. تاریخ پیدایش بعضی از این غارها بر می‌گردد به اعصاری که گابلین‌ها هنوز نبودند، و بعد آنها این غارها را گشاد و با دالان‌هایی به هم وصل کردن، و صاحبان اصلی هنوز توی سوراخ سمه‌های عجیب و غریب‌اش زندگی می‌کنند و دزدانه به همه جا سرمی‌کشند.

آن پایین در اعمق غار کنار آب تیره و تار، گولوم پیر، آن موجود لزج کوچک زندگی می‌کرد. نمی‌دانم از کجا آمده بود، یا این‌که، چه یا که بود. گولوم بود، همین و بس - سیاه مثل تاریکی، به جز دو چشم بزرگ‌گرد و نورانی توی صورت لا غرش. قایق کوچکی داشت که آن را بی‌سر و صدا روی دریاچه این طرف و آن طرف می‌راند؛ چون آن آبی که حرف‌اش را زدیم دریاچه بود، گل و گندله و عمیق و فوق العاده سرد.

و کوفتگی‌ها و ضرب دیدگی‌هاشان به طرز غریبی بهبود پیدا می‌کند، و عاشق گفته‌ها و ضرب المثل‌های حکیمانه‌اند، چیزهایی که آدم‌ها یا اغلب نشنیده‌اند، یا مدت‌ها پیش فراموش کرده‌اند.

با تمام این تفاصیل من که اصلاً دلم نمی‌خواست جای آقای بگینز باشم. نقب انگار ته نداشت. فقط می‌دانست که پیوسته دارد پایین می‌رود و از یکی دو تا پیچ و خم که بگذریم مدام در یک جهت پیش می‌رفت. دالان‌های دیگری گاه و بی‌گاه از بغل دهن باز می‌کرد، واواز برق شمشیر یا تماں دست با دیوار نقب، متوجه آنها می‌شد. به این دالان‌ها هیچ اعتنا نمی‌کرد، جز این‌که از ترس بیرون آمدن گابلین‌ها یا موجودات پلید نیمه خیالی، سعی می‌کرد با شتاب آنها را پشت سر بگذارد. همین طور جلوتر و جلوتر و پایین‌تر و پایین‌تر رفت؛ و هنوز هیچ سر و صدایی نمی‌شنید جز پر پر گاه و بی‌گاه بال یک خفاش دم گوشش، که اول‌ها او را از جا می‌پراند، تا این‌که آن قدر این صدا تکرار شد که به آن عادت کرد. نمی‌دانم چقدر همین طور رفت و رفت، بیزار از رفتن و نگران از ایستادن، همین طور جلوتر و جلوتر، تا این‌که جانش از خستگی داشت درمی‌آمد. انگار این رفتن تا فردای آن روز و روزهای دیگر هم به درازا کشید.

یک دفعه بی‌خبر شاتالاب پایش را گذاشت وسط آب! اوخ! عجب آب یخی بود. این قضیه باعث شد که تیز و بز ترمز بکند. نمی‌دانست که این فقط یک جور آبگیر است وسط راه، یا لبه نوعی رودخانه زیرزمینی که راه را بریده یا کرانه نوعی دریاچه زیرزمینی عمیق و تاریک. شمشیر توی دستش برقی نداشت. ایستاد و سرتاپا گوش شد تا این‌که صدای چک چک آب را از سقفی که دیده نمی‌شد به داخل

با دو پای بزرگش که از دو پهلوی قایق آویزان بود، آن را پارو می‌زد، اما آب موج برنمی‌داشت. اصلاً و ابدآ. با آن دو چشم چراغ‌مانند نورانی‌اش دنبال ماهی بی‌چشم می‌گشت و با انگشت‌های بلندش آنها را توی یک چشم به هم زدن می‌گرفت. مže گوشت را هم دوست داشت. گابلین به مذاق‌اش سازگار بود، البته هر وقت گیرش می‌آمد؛ اما مراقب بود که مباداً بی‌به وجودش بیرون. هر وقت گابلینی تک و تنها جایی نزدیک لب آب می‌پلکید از پشت خفه‌اش می‌کرد. خیلی به ندرت پیش می‌آمد که گابلین‌ها آن طرف‌ها پرسه بزنند. چون به نحوی احساس می‌کردند که موجود نامطبوعی آن پایین به کمین‌شان نشسته است، درست آن زیر‌ها نزدیک بن‌کوه. سال‌های سال پیش وقتی داشتند آن پایین نقب می‌زدند، به دریاچه برخوردنده و فهمیدنده که جلوتر از این نمی‌توانند بروند؛ بنابراین جاده آنها به این طرف، آنجا تمام می‌شد و رفتن به آن طرف دلیلی نداشت – مگر این‌که گابلین اعظم آنها را می‌فرستاد. بعضی وقت‌ها ویار ماهی دریاچه را می‌کرد، و بعضی وقت‌ها نه گابلین برمی‌گشت، نه ماهی.

حقیقت‌اش را بخواهید گولوم روی یک جزیره صخره‌ای لغزنه وسط دریاچه زندگی می‌کرد. الان هم با چشم‌های نورانی تلسکوپ‌مانندش از دور بیل‌بو را زیر نظر گرفته بود. بیل‌بو او را نمی‌دید، ولی گولوم از دیدن بیل‌بو مائش برده بود، چون بعینه می‌دید که او به هیچ وجه گابلین نیست.

گولوم سوار قایق‌اش شد و سرتیر از جزیره راه افتاد، و این وسط بیل‌بو لب آب نشسته بود و از این‌که نه راهش به جایی می‌رسید و نه عقل‌اش، پاک حیران مانده بود. یک دفعه گولوم از راه رسید، و زیر لب

هیس‌هیس‌کتان شروع کرد به حرف زدن:
 «خوشا به حال ما، نان‌مان توی روغن است، عزیزززم‌ما از آن سوره‌است که لنگه ندارد. لااقل یک لقمه چرب و نرم هم نصیب ما می‌شود، گولوم!» وقتی گفت گولوم یک صدای قورت دادن افتضاح از حلقوم‌اش درآورد. این طور شد که این اسم را به او دادند، اما خودش همیشه به خودش می‌گفت: «عزیزم.»

هاییت وقتی این صدای هیس‌هیس به گوشش خورد نزدیک بود
 قبض روح بشود، و یک دفعه آن چشم‌های نورانی را دید که ورق‌لمبیده به او دوخته شده بود.

گفت: «کی آنجاست؟» و دشنه را جلوی خودش نگه داشت.
 گولوم زیر لب گفت: «این دیگر چیس‌ست، عزیزم؟» از آنجا که کس دیگری را نداشت تا با او صحبت کنده، همیشه با خودش حرف می‌زد. آمده بود که ته و توی این قضیه را دربیاورد، و گرنه فعلًاً زیاد گرسنه‌اش نبود و بیشتر کنجه‌کاوی‌اش گل کرده بود؛ در غیر این صورت اول طعمه‌اش را می‌گرفت و بعد زیر لب حرف می‌زد.

«بنده بیل‌بو بگینز هستم. هم دورف‌ها را گم کرده‌ام، هم گندalf را گم کرده‌ام، هم نمی‌دانم کجا هستم؛ دلم هم نمی‌خواهد بدانم، به شرط این‌که از اینجا بروم بیرون.»

گولوم نگاهی به شمشیر انداخت و گفت: «این چیس‌ست توی دس‌ستش داشت؟» انگار از آن خوشش نیامده بود.

«شمشیر است، یک تیغ که از گوندویین آمده!»
 گولوم گفت: «س‌س‌س‌س،» و کاملاً مؤدب شد. «بلکه بنشیند اینجا یک خورده با ما اختلاط بکنیم، عزیزززم. معما دوست دارد، بلکه

ازت بپرسد و اون جواب نده، ما آن را می خوریم عزیززم. اگر آن از ما بپرسد و ما جواب ندیم، آن وقت هرچه بخواهد ما می کنیم، ها؟ راه بیرون رفتن را نشانش می دیم، بله!»

بیل بو گفت: «قبول!» جرأت نکرد مخالفت کند، و کم مانده بود از زور فکر کردن به معماهایی که شاید از خورده شدن نجاتش می داد، سرش بترکد.

سی اسب سفید روی یک تپه سرخ،
اول چریدند،
بعد تاختند،
بعد آرام گرفتند و ایستادند

برای پرسیدن چیزی بهتر از این به عقل اش نرسید - فکر و ذکر ش بدجوری به خوردن بود. در ضمن معماش هم بدجوری کهنه بود، و گلوم جوابش را بله بود، همان طور که شما بلدید. هیس هیس کنان گفت: «چه بی مزه، چه بی مزه، دندان! دندان! عزیززم؛ ولی ما فقط شش تا داریم!» آن وقت معما دوماش را پرسید.

فریادش بی زبان،
می گزد بی دندان،
پروازش بی بال و پر،
پیچ پیچ اش بی دهان

هم دارد، ندارد؟» و دلوپس بود که غیرصمیمی به نظر نرسد، لاقل فعلآ، تا این که ته و توی قضیه شمشیر و هابیت را دربیاورد و ببیند که آیا بیل بو واقعاً تنهاست یا نه، و سبک و سنگین کند که می شود او را خورد یا نه، و ببیند که واقعاً گرسنه اش است یا نه. معما تنها چیزی بود که به عقل اش می رسید. پرسیدن معما و بعضی وقتها حدس زدن جواب معما، مدت ها تنها بازی اش با موجودات عجیب و غریبی بود که توی سوراخ های خودشان دور هم جمع می شدند، آن قدیمها ها قبل از این که تمام دوست هایش را از دست بدهد و مطروح، تک و تنها بخزد آن پایین، پایین توی تاریکی زیر کوه ها.

بیل بو گفت: «باشد!» و دلوپس بود که با او از در مخالفت درنیاید تا این که طرفش را حسابی بشناسد، و ببیند که آیا واقعاً تنهاست یا نه، درنده و گرسنه است یا نه، رفیق گابلین هاست یا نه.

از آنجا که قبلاً به تنها چیزی که فکر نکرده بود معما بود، گفت: «تو اول بپرس!»

این شد که گلوم هیس هیس کنان گفت:

آن چیست که ریشه هاش را ندیده کس،
بلندتر است از درخت،
می رود بالا و بالاتر
قد نمی کشد هیچ وقت؟

بیل بو گفت: «راحت بود! به خیالم کوه است.»
«راحت حدس می زند؟ باید با ما مسابقه بدهد عزیززم! اگر عزیزم

سرمی برد. از طرفی او را یاد روزگاری می‌انداخت که خیلی کم‌تر از این‌ها یالقوز و آب زیرکاه و رذل بود، و او را از کوره در می‌برد. بعلاوه این چیزها باعث می‌شد گرسنه‌اش شود؛ این بود که این دفعه یک چیز مشکل‌تر و نامطبوع‌تر را امتحان کرد:

نه دیدنی است، نه شنیدنی
نه دست زدنی است، نه بولیدنی.
پشت ستاره‌های هاست و زیر کوه‌ها
پُر کن چاله‌های خالی و چاه‌ها.
می‌آید اول از همه، می‌رود بعد از همه،
آجل زندگی است، قاتل خنده.

از شانس بد گولوم، بیل‌بو چیزی شبیه این را قبلاً شنیده بود؛ و هر طور نگاه کنی جواب معما دور و پرش را گرفته بود. بدون این‌که سرش را بخاراند یا دل کند، گفت: «تاریکی!»

جعبه‌ای بدون لولا و کلید و سریوش
گنجی از طلا تویش محفوظ

پرسید که زمان به دست بیاورد تا بلکه یک چیز مشکل به فکرش برسد. خیال می‌کرد از آن معماهای فجیع آسان و کهنه است، هرچند که آن را با کلمه‌ها و عبارت‌های معمولی‌اش نپرسیده بود. اما برای گولوم از آن معماهای خیلی مشکل از آب درآمد. با خودش هیس

بیل‌بو که هنوز فکر و ذکرش به طرز نگران کننده‌ای به خوردن بود، فریاد زد: «یک لحظه صبر کن!» خوشبختانه قبلًا چیزی شبیه این را شنیده بود و فکر و هوش‌اش را به کار انداخت تا جواب را پیدا کند. گفت: «باد، معلوم است باد» و آن قدر خوشحال شد که در جا یک معما آماده کرد. با خودش گفت: «این یکی، این جانور کوچک کثیف نیز مینی را گیج می‌کند».

یک چشم توی صورت آبی
دید چشمی توی صورت سبز.
چشم اول گفت:
«آن چشم شبیه این چشم است
اما نه در بالا،
بلکه در زیر است.»

گولوم گفت: «س س، س س، س س»، خیلی وقت بود که زیر زمین زندگی می‌کرد و چیزهایی مثل این یادش رفته بود. اما بیل‌بو تازه داشت امیدوار می‌شد که این رذل پست فطرت هیچ وقت جواب معمایش را پیدا نمی‌کند که گولوم خاطره‌های سال‌های سال پیش، خاطرات زمانی را که با مادریزگش در سوراخی کنار رودخانه زندگی می‌کرد، از پستوهای مغزش بیرون کشید. گفت: «س س س، س س س، عزیزم. منظورش خورشید است روی گل‌های نرگس س، بله همین است.»

اما این معماهای روزمره روزمنی و معمولی حوصله‌اش را

جواب را می‌دانید یا مثل آب خوردن جوابش را حدس می‌زنید و علت اش هم این است که بی‌سرخر توی خانه نشسته‌اید و خطر خورده شدن افکارتان را پریشان نمی‌کند. بیل‌بو نشست و یکی دو بار گلو صاف کرد، ولی جوابی از او درنیامد.

کمی بعد گولوم بالذت زیر لب شروع کرد به هیس کردن: «خیلی ناز است، آره عزیززرم؟ آبدار است؟ خوشمز و ترد؟» و از توی تاریکی زل زد به بیل‌بو.

هایست با لرزه گفت: «یک لحظه صبر کن! همین الان بود که یک فرصت حسابی به تو دادم.»

گولوم گفت: «باید بجنبد، بجنبد!» و شروع کرد به پایین آمدن از قایق روی ساحل تا خودش را برساند به بیل‌بو. اما وقتی پای بلند پرهدارش را گذاشت توی آب، یک ماهی ترسان از آب پرید بیرون و روی انگشت‌های پای بیل‌بو افتاد.

گفت: «اوخت! چقدر خیس و سرد بود!» و این طور شد که جواب معما را حدس زد با فریاد گفت: «ماهی! ماهی! جوابش ماهی است!»

گولوم بدجوری نالمید شده بود؛ ولی بیل‌بو جنبید و با آخرین سرعت ممکن یک معمای دیگر پرسید طوری که گولوم مجبور شد برگردد توی قایق اش و فکرش را به کار بیاندازد.

بی‌پا نشسته روی یک پا،
دوپا نشسته کنارش روی سه پا،
چارپا هم بی‌نصیب نیست.

هیس کرد، ولی با وجود این جوابی نداد؛ زیر لب و جویده جویده چیزهایی بلغور کرد. کمی که گذشت حوصله بیل‌بو سر رفت. گفت: «خوب، بالاخره جوابش چه شد؟ اگر با این سر و صدای‌ای که درمی‌آوری، خیال می‌کنی جواب‌اش کتری در حال جوشیدن است، اشتباه می‌کنی.» «به ما فرصت بده. عزیززرم فرصت - سس - سس.» بیل‌بو بعد از این که حسابی به او فرصت داد، گفت: «خوب چه شد، حدس می‌زنی یا نه؟»

اما گولوم یک دفعه یاد قدیم‌ها افتاد، یاد زمانی که با مادربزرگ‌اش کنار رودخانه می‌نشستند، و او برای دزدی سراغ لانه پرنده‌ها می‌رفت و مادربزرگش می‌گفت که تخم مرغ نزد شترزد - هیس‌هیس کنان گفت: «تخم مرغ! بله، تخم مرغ غوغ!» آن وقت پرسید:

نفس نمی‌کشد، زنده است،
سردی اش مثل مرده است؛
تشنه نیست، آب می‌خورد همیشه،
جلنگ جلنگ نمی‌کند، اما جوشن پوشیده.

گولوم هم پیش خودش فکر می‌کرد که این معما بدجوری آسان است، چون همیشه فکر و ذکر شد به جواب آن بود. ولی معمای تخم مرغ آنقدر دست پاچه‌اش کرده بود که فعلاً چیز بهتری یادش نمی‌آمد. اما برای طفلك بیل‌بو که تا جای ممکن دوست نداشت سر و کارش با آب بیافتند، معمای خیلی مشکلی بود. به گمانم شما البته

گولوم شروع کرد به پایین آمدن از قایق اش. شلپی توی آب جست و به طرف ساحل شنا کرد. بیل بو چشم‌های گولوم را می‌دید که به طرفش می‌آید. زیان او انگار به کامش چسبیده بود؛ می‌خواست فریاد بزنند: «زمان بیشتری بدء! زمان بدء!» ولی تنها چیزی که با جینگ یک دفعه از گلویش درآمد این بود:

«زمان! زمان!»

از حسن اتفاق بود که بیل بو نجات پیدا کرد. چون جواب معما البته همین بود:

گولوم یک بار دیگر امیدش از دست رفت؛ و حالا کم کم داشت آن روی سگ‌اش بالا می‌آمد، و همین طور حوصله‌اش از بازی سر رفته بود. باعث شده بود که واقعاً گرسنه‌اش بشود. این دفعه به قایق اش برنگشت. توی تاریکی کنار بیل بو نشست. این کار بدجوری بیل بو را معدب می‌کرد و تمرکز حواس‌اش را به هم می‌زد.

گولوم گفت «یک سوال دیگر مانده که از ما بپرس سد؛ عزیزم، بله، بپرس سد. فقط یک سوال دیگر که حدس س بزنیم، يله، بله.» ولی بیل بو تا وقتی این موجود رذل خیس سرد بغل دستش نشسته بود و به او پنجه می‌انداخت و سقلمه می‌زد، هیچ سوالی به ذهنش نمی‌رسید. خودش را خاراند، خودش را وشگون گرفت؛ فایده‌ای نکرد که نکرد، عقل‌اش به هیچ جا قد نمی‌داد.

گولوم گفت: «ازمان بپرس س! ازمان بپرس س!»
بیل بو خودش را وشگون گرفت، به خودش سیلی زد؛ شمشیرش را

الآن واقعاً وقت مناسبی برای طرح این معما نبود، اما چه می‌شود کرد که بیل بو عجله داشت. اگر وقت دیگری این معما را از گولوم پرسیده بودند، سر جواب دادن کلی به دردرس می‌افتد. در حقیقت وقتی حرف از ماهی بود، حدس زدن «بی پا» زیاد سخت نبود و بعد از این بقیه معما آسان می‌شد. «ماهی روی یک میز کوچک»، مردی نشسته پشت میز روی یک سه پایه، و گربه که استخوان‌ها را می‌خورد» - جوابش البته همین است و طولی نکشید که گولوم جواب را پیدا کرد. آن وقت فکر کرد که دیگر وقتی رسانید که یک معما واقعاً سخت و فجیع بپرسد. چیزی که پرسیده این بود:

چیست آن که بعد هر چیز
پرنده و چرنده و گل و گیاه
جَوَد آهن و خورَد فولاد
ساید سنگ سخت از برای خوراک
قاتل شاه و ویرانگر دیوار
ضریت اش گُند کوه بلند هموار

بیچاره بیل بو توی تاریکی نشسته بود و اسم هرچه غول و هیولای وحشتناک را توی قصه‌ها شنیده بود، در ذهن مرور می‌کرد، ولی هیچ کدام از آنها از پس این همه کار برنیامده بودند. یک احساس به او می‌گفت که جواب این معما کاملاً با این چیزها فرق دارد و او باید جوابش را بداند، ولی عقل‌اش به جایی نمی‌رسید. کم کم هول و هراس برش داشت، و بدترین چیز هم برای فکر کردن همین است.

آخر سر گفت: «چاقو!»
بیل بو که مدتی پیش، چاقویش را گم کرده بود، گفت: «غلط است!
حدس آخر!»

حالا وضع گولوم خیلی بدتر از موقعی بود که بیل بو معماهی تخم مرغ را از او پرسیده بود. صدای هیس هیس درآورد و چیزهایی با خودش بلغور کرد و هی خودش را عقب و جلو تکان داد و پا به زمین کویید و وول خورد و لولید؛ ولی هنوز جرأت نداشت آخرين فرصتاش را برای حدس زدن به باد بدهد.

بیل بو گفت: «زود باش! انتظار هم حدى دارد!» زور زد جسور و بانشاط به نظر برسد، ولی اصلاً خاطر جمع نبود که این قضیه بازی چطور تمام می شود، حالا فرقی نمی کرد که گولوم درست حدس می زد یا نمی زد.

گفت: «وقت تمام!»

گولوم جیغ جیغ کنان گفت: «یا نخ یا هیچی!» که کمی جرزنه توییش بود - با یک جواب دو تا حدس زده بود.

بیل بو که خیالش راحت شده بود فریاد زد: «هر دو تا غلط است.» و بلا فاصله از جا جست و پشتاش را به نزدیک ترین دیوار چسباند و شمشیر کوچکش را جلو گرفت. البته خبر داشت که بازی معماه از حرمت و قدامت فوق العاده زیادی برخوردار است، و حتی موجودات شریر وقتی شرایط بازی را قبول کردند، دوز و کلک را می بوسند و می گذارند کنار. اما احساس می کرد که نمی تواند به این موجود رذل اعتماد کند، رذلی که اگر پایش می رسید زیر قول اش می زد. هر چیزی را ممکن بود بهانه کند تا از زیر آن در برود. و هر طور که حساب

محکم توی مشت فشار داد؛ حتی با دست دیگرش جیباش را کاوید. و یک دفعه حلقه را پیدا کرد، همان حلقه‌ای که از توی دالان برداشته و به کلی از یاد برده بود.

با صدای بلند گفت: «این چیست توی جیبم؟» داشت با خودش حرف می زد، ولی گولوم فکر کرد که معماست و بذجوری از کوره در رفت.

هیس هیس کنان گفت: «جر زدی! جر زدی! عزیزم قرار نبود جر بزنی، قرار بود؟ ما از کجا بدونیم که توی جیبای کثیفیش چی داشت؟»

بیل بو وقتی دید که چه اتفاقی افتاد، چون چیز بهتری برای پرسیدن توی چنته نداشت، به سوال خودش چسبید. بلندر گفت:

«این چیست توی جیبم؟»

گولوم هیس هیس کرد: «س س س س. باید به ما سه تا فرصت است حدس س زدن داد. س سه تا حدس س.»

بیل بو گفت: «باشد! يالا حدس بزن بینم!»

گولوم گفت: «دست است!»

بیل بو که خوشبختانه تازه دستش را از جیبش درآورده بود، گفت: «غلط است. دوباره حدس بزن!»

گولوم آشفته‌تر از قبل گفت: «س س س س.» به تمام آن آت و آشغالی که خودش توی جیب‌هایش می گذاشت، فکر کرد: استخوان ماهی، دندان گابلین، صدف خیس، بال خفاش، یک سنگ تیز برای تیز کردن دندان، و چیزهای کثیف دیگر. سعی کرد فکر کند که دیگران چه چیزهایی توی جیب‌شان می گذارند.

می‌کردی سؤال آخر مطابق قواعد باستانی، یک معماهی واقعی نبود.
ولی در هر حال گلوم بلافضله به او حمله نکرد. شمشیر را توى
دست بیل بو می دید. یک جا نشست و لرزید و زیر لب با خودش حرف
زد. دست آخر حوصله بیل بو سر رفت.

گفت: «خوب؟ قولی که دادی چه شد؟ می خواهم بروم. باید راه را
نشان بدهی.»

«ما این حرف را زدیم، عزیزم؟ به این بگینزز کوچولوی کثیف راه
بیرون رفتن را نشان بدهیم، بله، بله. ولی توی جیباش چه
دلشت،ها؟ نخ که نیست عزیزم، ولی هیچ چیز هم نیست. نه نه!
گلوم!»

بیل بو گفت: «چه فرقی می کند؟ قول باید قول باشد.»

گلوم هیس هیس کرد: «خیلی بد اخم است، کم طاقت است،
عزیزم. ولی باید صبر بکند، بله باید صبر بکند. نمی توانیم با این عجله
برویم بالای نقbeh. باید برویم یک چیزهایی با خودمان برداریم، بله،
چیزهایی که کمکمان بکند.»

بیل بو که از رفتن گلوم خیالش راحت می شد، گفت: «خوب، پس
زود باش!» فکر می کرد که فقط دارد بهانه می اورد و خیال ندارد
برگردد. گلوم داشت از چه حرف می زد؟ چه چیز به درد بخوری توی
آن دریاچه تاریک می توانست داشته باشد؟ ولی کاملاً در اشتباه بود.
گلوم قصد داشت برگردد. حالا، هم عصبانی بود و هم گرسنه. و این
موجود فلک زده شریر از همین الان نقشه‌ای توی سرش بود.

جزیره او همان نزدیکی‌ها قرار داشت، جزیره‌ای که بیل بو از آن
کاملاً بی خبر بود، و روی آن جزیره توی یک مخفیگاه، چند تا آت و

آشغال به درد نخور و یک چیز خیلی قشنگ، خیلی قشنگ و خیلی
تماشایی را قایم کرده بود. گلوم یک حلقه داشت، حلقه‌ای طلا
حلقه‌ای بالارزش.

مثل همه آن روزهای تاریک و می‌پایان نجواکنان با خودش گفت:
«هدیه تولدم! بله، این همان چیزی است که لازم داریم؛ بله لازمش
داریم!»

آن را لازم داشت چون این حلقه، حلقة قدرت بود، و اگر آن را
دست می‌کردی، ناپدید می‌شدی؛ فقط موقعی که خورشید توی آسمان
بود، امکان داشت تو را ببینند، آن هم از روی سایهات که سایهای
لوژان و رنگ باخته بود.

«هدیه تولدم! درست روز تولدم بود که این هدیه دستم رسید.»
همیشه همین را به خودش می‌گفت. ولی کسی چه می‌داند سال‌ها
پیش، آن قدیم قدیم‌ها وقتی که هنوز از این حلقه‌ها توی دنیا فت
و فراوان پیدا می‌شد، چطور از پیش گلوم سرداورده بود؟ شاید اربابی
هم که بر این حلقه‌ها فرمان می‌راند برای این سؤال جوابی نداشت.
گلوم اول‌ها این حلقه را همیشه دست می‌کرد، تا این‌که خسته‌اش
کرد؛ بعد آن را توی یک کیسه کوچک با خودش این طرف و آن طرف
می‌برد ولی پوست تن‌اش از مالش آن ناسور شد؛ حالا معمولاً آن را در
سوراخ یک‌صخره روی جزیره‌اش پنهان می‌کرد، و همیشه بر می‌گشت
تا سری به آن بزنده. و هنوز هم گاه و بی‌گاه هر وقت که جدایی از آن
برایش تحمل ناپذیر می‌شد، یا هر وقت که خیلی خیلی گرسنه بود و
دلزده از خوردن ماهی، آن را انگشت می‌کرد. بعد با احتیاط توی
دلان‌های تاریک راه می‌افتد و دنبال گابلین‌های سرگردان می‌گشت.

حتی بعضی وقت‌ها دل به دریا می‌زد و تا آنجا که مشعل‌ها روشن بودند پیش روی می‌کرد، مشعل‌هایی که نورشان چشم او را می‌زد و درد می‌آورد؛ چون این کار هیچ خطری برای او نداشت. بله، هیچ خطری. هیچ کس او را نمی‌دید، هیچ کس متوجه او نمی‌شد تا انگشت‌هایش را دور گردن شان محکم کند. همین چند ساعت پیش حلقه را دست کرده بود و یک بچه گالبین گرفته بود. چقدر زنجموره می‌کردا! هنوز یکی دو تا استخوان برایش مانده بود که سق بزند، ولی هوس یک چیز نرم‌تر کرده بود.

زیر لب با خودش گفت: «هیچ خطری ندارد، بله، ما را که نمی‌بینند، عزیزم؟ نه، نمی‌بینند. آن شمشیر کوچولوی کثثیف‌اش به هیچ دردی نمی‌خورد، بله هیچ.»

وقتی از کنار بیل‌بو سر خورد و رفت و پا زنان به قایق‌اش برگشت و به دل تاریکی زد، این افکار از مغز پلید کوچک‌اش می‌گذشت. بیل‌بو خیال کرد که گولوم رفت که رفت. ولی باز مدتی صبر کرد؛ چون هیچ نمی‌دانست که تنهایی چطور راه بیرون رفتن را پیدا کند. یک دفعه صدای جیغ شنید. از این صدا لرزه‌ای به پشت‌اش افتاد. این طور که پیدا بود گولوم همان نزدیکی‌ها داشت توی تاریکی فحش می‌داد و شیون می‌کرد. توی جزیره‌اش کورمال کورمال این ور و آن ور را می‌گشت و بیهوده کند و کاو می‌کرد.

بیل‌بو شنید که داشت فریاد می‌زد: «کجاست؟ کجا گذاشتم‌اش؟ گمش کردیم عزیزم، گم! گم! لعنت به ما، لعنت به ما، عزیزم گم شد!»

بیل‌بو ندا داد: «چه شده؟ چه گم کرده‌ای؟»

گولوم جیغ زد: «به او چه که می‌پرسد. نه، اصل‌اً ربط به او نداشت، گولوم! گم شده، گولوم، گولوم، گولوم.»

بیل‌بو فریاد زد: «پس من چه که گم شده‌ام و می‌خواهم پیدا شوم! در ضمن توی بازی برنده شدم و تو قول دادی. پس بجنب! بیا و ببرم بیرون، بعد برگرد و هر چقدر دوست داری بگرد!» درست است که گولوم پاک بدیخت به نظر می‌رسید، اما بیل‌بو زیاد دلش به حال او نمی‌سوخت و انگار ته دلش می‌دانست چیزی که گولوم این قدر سفت و سخت دنبالش می‌گردد اصل‌اً چیز خوبی نیست. فریاد زد: «زود باش!»

گولوم جواب داد: «نه، هنوز نه، عزیزم! باید دنبالش بگردیم، گم شده، گولوم.»

بیل‌بو گفت: «ولی تو نتوانستی جواب آخرین سؤالم را حدس بزنی، قول دادی.»

گولوم گفت: «نتوانستی حدس بزنی!» آن وقت یک دفعه از توی تاریکی صدای هیس گوشخراشی شنیده شد. «توی جیباش چه دارد؟ بگو بیینم. باید اول بگویید.»

از نظر بیل‌بو دل ~~آن~~ خاصی وجود نداشت که نخواهد جواب را اول بگویید. ذهن گولوم چالاک‌تر از ذهن او حدسکی زده بود؛ و طبیعی هم هست چون سال‌های سال فکر و ذکر گولوم فقط به این شیء بود، و همیشه هول و هراس داشت که نکند آن را بذند. اما دلخوری بیل‌بو از این بود که معطل شده است. هر طور حساب کنی برنده بازی او بود، بدون جر زدن و با این همه خطری که به جان خریده بود. گفت: «جواب را باید حدس زد، نه این که آن را به آدم بگویند.»

معمار در تاریکی / ۱۲۹

می‌رفت با خودش گفت: «مگر من چه چیزی دارم؟» دست چپاوش را توی جیب کرد. حلقه وقتی که داشت بی آن می‌گشت، روی انگشت سبابه‌اش سرید و خیلی سرد به نظر می‌رسید.

صدای هیس‌هیس درست پشت سرش بود. همان لحظه برگشت و چشم گولوم را مثل دو تا چراغ سبز دید که از شیب بالا می‌گشید. وحشت زده سعی کرد تندرت بوده، ولی یک دفعه پایش به یک مانع روی کف دلان گیر کرد و زمین خورد و شمشیر زیرش ماند.

گولوم در یک چشم به هم زدن رسید بالای سراو. اما قبل از این که بیل بو بتواند کاری کند، یا نفس‌اش جا بیاید، و خودش را جمع و جور کند و بلند شود، یا شمشیرش را بجنباند، گولوم از او گذشت و توجهی به او نکرد، و همین طور که می‌دوید فحش می‌داد و زیر لب حرف می‌زد.

این چه معنی داشت؟ گولوم چشم‌های درخشنده او را حتی از پشت سر تشیخص می‌داد. خسته و کوفته از جا بلند شد و شمشیرش را که باز دوباره تابشی رنگ باخته داشت، غلاف کرد و بعد خیلی با اختیاط راه افتاد دنبال گولوم. معلوم بود که کار دیگری نمی‌شود کرد. فایده‌ای نداشت که بخزد و برگردد آن پایین کنار دریاچه گولوم. شاید اگر تعقیب‌اش می‌کرد گولوم بدون این‌که خودش بخواهد او را جایی می‌برد که راه فراری برایش باز شود.

گولوم هیس‌هیس کنان گفت: «لعنت به او! لعنت به او! لعنت به او! لعنت به بگینززز! رفته اسست! توی جیب‌اش چه داشت؟ بله حدس س می‌زنیم، حدس س می‌زنیم، عزیزم. آن را پیدا کرده، بله

۱۲۸ / هایت

گولوم گفت: «ولی این سوالات جرزنی بود، اصلاً معملاً نبود، عزیزم.» بیل بو در جواب گفت: «خوب اگر قرار به پرسش‌های معمولی است، من قبل از تو یکی پرسیدم. چه چیز گم کرده‌ای؟ تو اول بگو!» صدای هیس‌هیس بلندتر و گوش خراش‌تر از قبل شنیده شد: «چه چیزززی توی جیب‌هاش داشت؟» و به محض آن‌که بیل بو گوش به زنگ آن طرف را نگاه کرد، دو نقطه نورانی کوچک دید که به او زل زده است. سوه ظن گولوم یواش بیشتر می‌شد، و برق چشم‌هایش پرتو پریده رنگی داشت.

بیل بو پافشاری کرد: «چه چیزی گم کرده‌ای؟» ولی الآن برق چشم گولوم به آتش سیزرنگی تبدیل شده بود، و به سرعت نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. گولوم دوباره سوار قایق‌اش شده بود و دیوانه‌وار به طرف ساحل پا می‌زد و این ضایعه و سوه‌ظن چنان دلش را مالامال از خشم کرده بود که هیچ شمشیری جلودارش نمی‌شد.

بیل بو عقل‌اش به جایی قد نمی‌داد که چه چیزی این موجود رذل را این قدر کُفری کرده است و بعینه می‌دید که فاتحه همه چیز خوانده شده و گولوم عزمش را جزم کرده که او را بگیرد. درست به موقع برگشت و کورکرانه از دلان تاریکی که پایین آمده بود، بالا دوید، و مدام خودش را نزدیک دیوار نگه می‌داشت و با دست چپ آن را لمس می‌کرد.

صدای هیس‌هیس را از پشت سر شنید که «چه چیزی توی جیب‌هاش داشت؟» و وقتی گولوم از قایق‌اش پایین جست، صدای شلپ به گوش رسید. همین طور که لنگ‌لنگان و سکندری خوران جلو

ندارد، خیلی هم نمی‌تواند دور بشود. خودش را گم کرده رذل فضول کثیف. راه بیرون رفتن را بلند نیست. خودش این را گفت.«

«بله، این را گفت؛ ولی خیلی حقه باز است. چیزهایی را که توی سرش است نمی‌گوید. مثلاً نمی‌گوید توی جیب‌اش چه دارد. راه افتاده رفته طرف در پشتی. طرف در پشتی، خودش است.«

«پس گابلین‌ها آنجا می‌گیرندش. از آن راه نمی‌تواند برود بیرون، عزیزم.»

«س س س، س س س، گولوم! گابلین‌ها! بله، ولی اگر هدية ما دست او باشد، هدية عزیز ما، آن وقت گابلین‌ها آن را می‌گیرند، گولوم! پیداش می‌کنند، سردمی‌آورند چه کار می‌کند. بعد دیگر هیچ وقت امنیت نداریم، هیچ وقت، گولوم! یکی از گابلین‌ها آن را دستش می‌کند و آن وقت هیچ‌کس او را نمی‌بیند. می‌آید آنجا ولی دیده نمی‌شود. حتی چشم‌های ززرنگ ما هم متوجهش نمی‌شود؛ با دوز و کلک می‌آید و ما را می‌گیرد، گولوم، گولوم!»

«پس بحث را تمام کنیم، عزیزم، عجله کنیم. اگر بگینز رفته باشد آن طرف باید زود بجنبیم و ببینیم. راه بیاقبیم! هنوز دور نشده. بجنبیم!»

گولوم از جا پرید و بلند شد و لخ کنان با سرعت زیاد راه افتاد. بیل بو با عجله، اما هنوز با احتیاط بی او افتاده بود، هرچند نگرانی عمده‌اش الان این بود که دوباره پایش به یک مانع گیر کند و با سر و صدا زمین بخورد. سرش از امیدواری و تعجب به دوران افتاده بود. ظاهراً این حلقه او یک جور حلقه جادویی بود: آدم را ناموش می‌کرد! البته در قصه‌های قدیمی از این حکایت‌ها زیاد شنیده بود؛ اما باور

حتماً پیداش کرده. هدية تولدم.»

بیل بو گوش‌هایش را تیز کرد. بالاخره خودش هم داشت یواش یواش حدس می‌زد. کمی شتاب به خرج داد و تا جایی که جرأت می‌کرد از عقب به گولوم نزدیک شد، و گولوم هنوز داشت با سرعت می‌رفت و پشت سرش را نگاه نمی‌کرد، بلکه رویش را آن طور که بیل بو از سوسوی ضعیف روی دیوارها تشخیص می‌داد، به چپ و راست می‌چرخاند.

«هدیه تولدم! لعنت به آن! چطور از دست اش دادیم، عزیزم؟ بله، همین‌طور شد. وقتی آخرین بار از این راه آمدیم، وقتی آن بجهه جیغ‌جیفوی کثثافت را پیچاندیم. همین‌طور شد. لعنت به آن! سر خورد و از دست‌مان افتاد، بعد از این همه سال، این همه سال! حالا دیگر رفت. گولوم.»

گولوم ناگهان نشست و شروع کرد به مویه کردن طوری که شنیدن صدای سوت و غان و غون آن وحشت به دل آدم می‌انداخت. بیل بو ایستاد و خودش را صاف چسباند به دیوار نقب. بعد از مدتی گولوم دست از گریه و زاری برداشت و شروع کرد به حرف زدن. انگار داشت با خودش بحث و جدل می‌کرد.

«فایده‌ای ندارد برگردیم آنجا و بگردیم، نه. همه جاهايی که رفته بودیم یادمان نمی‌آید. بعلاوه فایده‌ای هم ندارد. بگینز آن را گذاشته توی جیش‌اش؛ فضول کثثافت پیداش کرده، حرفمن را گوش کن.» «ما حدس می‌زنیم عزیزم، فقط حدس‌س. تا آن جانور کثثافت را پیدا نکنیم و نچلاندیم اش نمی‌توانیم بفهمیم. ولی خبر ندارد که هدية ما چه کار می‌کند، خبر دارد؟ فقط آن را گذاشته توی جیب‌اش. خبر

به این ترتیب به آخر خط رسیده بودند. گلوم بالاخره بیل بو را آورده بود دم روزنه خروج، ولی بیل بو نمی‌توانست برود تو! گلوم چندک زده بود درست دم روزنه و چشم‌های سرد و بی‌احساس اش روی سر او می‌درخشید، سری که آن را گذاشته بود وسط زانوها و این طرف و آن طرف می‌چرخاند.

بیل بو بی‌سر و صدای از یک موش خزید و از دیوار دور شد؛ اما گلوم یک دفعه سیخ شد و بوکشید و چشم‌هایش به رنگ سبز درآمد. آرام اما تهدیدآمیز هیس هیس کرد. نمی‌توانست هاییت را بیند، ولی حالا گوش به زنگ بود، و حس‌های دیگری هم داشت که تاریکی آنها را تیز کرده بود؛ حس شنوایی و بویایی. انگار خف کرده بود، و دست‌های پت و پهنش را با گردن کشیده و دماغ سنگ شده با فاصله تخت روی زمین گذاشته بود. اگرچه در روشنایی چشم‌های خودش فقط سایه سیاهی از او دیده می‌شد، اما بیل بو می‌دید، یا احساس می‌کرد که مثل زه کمان کشیده و آماده جست زدن است. بیل بو دم نمی‌زد و خودش هم سیخ شده بود. مستأصل مانده بود.

باید تا توشن و توانی داشت از این تاریکی هولناک بیرون می‌زد. باید می‌جنگید. باید حساب این موجود متعفن را با شمشیر می‌رسید، چشم‌هایش را درمی‌آورد، او را می‌کشت. گلوم قصد کرده بود که او را بکشد. ولی نه، این جنگ منصفانه نبود. بیل بو الان نامرئی بود. ولی گلوم شمشیر نداشت. گلوم در عمل او را تهدید به کشتن نکرده بود، یا لاقل هنوز دست به اقدام نزده بود. از طرفی فلکزاده و تنها و سرگشته بود. یک جور تفاهم ناگهانی، یک جور ترحم آمیخته به وحشت در دلش جوشید و بالا آمد؛ روزهای بی‌پایان و بی‌تمایز و

کردنش سخت بود که خود او یکی از آنها را تصادفاً پیدا کرده باشد. ولی حقیقت داشت: گلوم با این چشم‌های برآق‌اش از یک متی او گذشته بود.

رفتند و رفتند، گلوم افتان و خیزان در حالی که هیس هیس می‌کرد و بدوپیراه می‌گفت آن جلو؛ و بیل بو نرم و بی‌سر و صدا مثل همه هاییت‌ها آن عقب. خیلی زود به جایی رسیدند که بیل بو قبل‌اً سر راهش به طرف پایین متوجه آن شده بود، و دالان‌های فرعی آنجا از نقب اصلی منشعب می‌شد. گلوم بلاfacسله شروع کرد به شمردن آنها. «یکی راست، بله. یکی چپ، بله. دو تا راست، بله، بله. دو تا چپ، بله، بله.» و همین طور الی آخر.

وقتی رقم‌ها رو به افزایش گذاشت از سرعت اش کم کرد، و یواش یواش لوزان تر و نالان تر شد؛ چون هرچه فاصله‌اش با آب بیشتر و بیشتر می‌شد، کم کم ترس توی دلش می‌افتاد. گابلین‌ها ممکن بود همین دور و اطراف باشند و او حلقه‌اش را کم کرده بود. دست آخر جلوی روزنه‌ای کوتاه ایستاد، روزنه‌ای که سر راهشان به بالا طرف چپ قرار داشت.

زیر لب گفت: «هفت تا راست، بله. شش تا چپ، بله! خودش است.

این راهی است که می‌رود طرف در پشتی، بله. این هم دلان!» با دقت آن داخل نگاهی انداخت و پس کشید. «ولی جرات نداریم برویم داخل، عزیزم، نه جرات نمی‌کنیم. گابلین‌ها آن پایین هستند. یک عالمه گابلین، بوشان را می‌شنویم سس سس!»

«حالا چه کار کنیم؟ لعنت به آنها، لعنت به آنها! باید همین جا منتظر بمانیم، عزیزم، یک خورده صبر کنیم و بینیم.»

معما در تاریکی / ۱۳۵

تهدیدآمیز می‌رسید. با خودش گفت: «اگر گابلین‌ها آن قدر نزدیک‌اند که او بوشان را می‌فهمید، آن وقت آنها صدای جیغ و ناله و نفرین‌اش را شنیده‌اند. حالا مواظب باش و گرنه یک دفعه می‌بینی از جاهای بدتر سر درآورده.»

این دلان کوتاه بود و آن را بی‌ظرافت ساخته بودند. راه رفتن در آنجا برای هابیت مشکل نبود، جز این‌که طفلک علی‌رغم همه احتیاط‌ها پایش باز چندین و چند بار به سنگ‌های تیز کف دلان گرفت. بیل‌بو فکر کرد: «کمی برای گابلین‌ها کوتاه است، لاقل برای آن بزرگ‌هاش،» و خبر نداشت که حتی آن بزرگ‌ترها، یعنی اورک‌های کوهی می‌توانند با پشت خم، تا حدی که دست‌هاشان تقریباً به زمین برسد، با سرعت خیلی زیادی بدونند.

راهرو که شیب آن رو به پایین بود، خیلی زود دوباره شروع کرد به ارتفاع گرفتن، و پس از مدتی این شیب خیلی تندد شد. این موضوع باعث شد که بیل‌بو از سرعت‌اش کم کند. اما بالاخره سریالایی به آخر رسید و راهرو به طرفی پیچید و دوباره سرازیر شد و آنجا ته یک سرازیری کوتاه چشمش به نوری افتاد که از پشت یک پیچ دیگر توی دلان رخنه می‌کرد. نه نور قرمز، شبیه نور آتش یا فانوس، بلکه یک جور روشنایی زردفام بیرون. آن وقت بیل‌بو شروع کرد به دویدن.

تا جایی که پایش یاری می‌کرد تندد دوید و اخرين پیچ را پیچید و ناگهان به یک محوطه روشن رسید، محوطه‌ای که نور آنجا پس از این همه سرکردن توی تاریکی، به طرز کورکننده‌ای زیاد بود. در واقع نور آفتاب بود که از درگاهی یک در بزرگ، دری سنگی که نیمه باز مانده بود، به داخل رخنه می‌کرد.

بی‌روشنایی یا امید بهبود، سنگ سخت و ماهی سرد و دزدانه سر کردن و مصاحبی جز خود نداشتن را مجسم کرد. همه‌این فکرها توی کسری از ثانیه از ذهن‌اش گذشت و لرزید. و بعد یک دفعه توی کسری از ثانیه انگار با نیرو و عزمی تازه جست زد.

پرش‌اش برای یک آدم زیاد پرش بزرگی نبود، ولی پرشی بود توی تاریکی. درست از بالای سر گولوم پریده بود، هفت پا به جلو و سه پا به بالا؛ در واقع خبر نداشت که کم مانده بود مخش در برخورد با تاق کوتاه دلان داغان بشود.

گولوم خودش را عقب انداخت و برای گرفتن هاییت که پروازکنان از بالای سرش می‌گذشت، چنگ انداخت، ولی دیگر دیر شده بود؛ دستش توی هوا خالی ماند، و بیل‌بو سالم روی پاهای پر طاقت‌اش فرود آمد و با شتاب به توی نقب جدید بنای دویدن گذاشت. برنگشت که ببیند گولوم چه کار می‌کند. اول صدای هیس و ناله و نفرین‌اش درست از پشت سر به گوش می‌رسید، ولی بعد این صدا بند آمد. یک دفعه صدای جیغ وحشت‌انگیزی آکنده از تنفر و نومیدی شنیده شد. گولوم شکست خورده بود. جرأت نداشت جلوتر بیاید. باخته بود؛ هم قربانی‌اش را از دست داده بود و هم تنها چیزی را که برایش اهمیت داشت، عزیزش. این فریاد، تو دلش را خالی کرد، ولی همین طور ادامه داد. حالا صدای ضعیف مثل یک پژواک اما تهدیدآمیز از پشت سر به گوش می‌رسید:

«دزد، دزد، بگینزِ دزد! ما ازش بدمان می‌آید، ازش بدمان می‌آید، تا ابد ازش متنفریم!»

بعد سکوت برقرار شد. ولی این سکوت هم به نظر بیل‌بو

افتاده و یواش خزید پشت یک بشکه پر از نوشابه، که برای قراول‌های گابلین گذاشته بودند آنجا، و خودش را از راه کشید کنار، که مبادا به او تنہ بزنند و زیر دست و پا له بشود، یا دست یکی بخورد به او و بگیرندش.

«باید خودم را برسانم به در، باید خودم را برسانم به در!» مدام این را با خودش می‌گفت، اما کلی طول کشید تا دل به دریا زد و دست به کار شد. تازه شده بود مثل بازی چشم بسته، ولی یک بازی وحشتناک. آنجا پر از گابلین‌هایی بود که گیجه گرفته بودند، و طفلک بیل بو که برای جا خالی دادن خودش را این طرف و آن طرف می‌کشید با تنہ یکی از گابلین‌ها که نمی‌دانست به چه چیزی خورده است، چه شد، و چهار دست و پا خزید، و به موقع خودش را از وسط پاهای فرمانده بیرون کشید، و بلند شد و دوید طرف در.

لای در هنوز باز بود، ولی یک گابلین فشارش داده بود تا آن را بینند. بیل بو تقلا کرد، اما نتوانست تکاش بدهد. سعی کرد به زور خود را از لای شکاف رد کند. زور زد و زور زد، و گرفتار شد! خیلی وحشتناک بود. دکمه‌های لباس اش بین لبه در و تیرک چهارچوب گیر کرده بود. هوای آزاد بیرون را می‌دید: چند پله توی دره تنگ در میان کوه‌های بلند پایین می‌رفت؛ خورشید از پشت ابری بیرون آمده بود، و آن بیرون به روشنی می‌درخشید - ولی نمی‌توانست از لای در بگذرد. ناگهان یکی از گابلین‌ها از آن تو فریاد زد: «یک سایه کنار در است. یک چیزی آن بیرون است!»

توی دل بیل بو خالی شد. از هول پیچ و تابی به خود داد. دکمه‌ها پکید و پخش و پلا شد. رد شد، ولی باکت و جلیقه پاره و مثل بز از

بیل بو پلک زد و بعد یک دفعه چشمش به گابلین‌ها افتاد: سرتا پا مسلح، با شمشیرهای آخته آن تو کنار در نشسته بودند و چهار چشمی آن را می‌پاییدند، و مراقب راهرویی بودند که به آن ختم می‌شد. برانگیخته بودند، گوش به زنگ، آماده برای هر چیز.

گابلین‌ها خیلی زودتر او را دیدند، تا او گابلین‌ها را. بله، بیل بو را دیدند. حالا یا دست تصادف بود، یا آخرین دوز و کلک حلقه قبل از این که ارباب جدیدی پیدا کند، فعلًا که به انگشت اش نبود. گابلین‌ها از روی وجد نعره کشان هجوم آوردند طرف او.

تیر وحشت و شکست، مثل پژواک بدپختی گولوم به بیل بو اصابت کرد، و او که فراموش کرده بود حتی شمشیرش را بیرون بکشد، هر دو تا دست‌هایش را فرو برد توی جیب‌هایش. و حلقه هنوز آنجا بود، توی جیب چپش، و سرید روی انگشت اش. گابلین‌ها یک دفعه ایستادند. هیچ اثری از او نمی‌دیدند. غیباش زده بود. دوبار مثل قبل نعره زند، ولی نه از روی وجود.

فریاد زدن: «کجا رفت؟»

بعضی‌ها فریادکشان گفتند: «برگشت توی دلان!»
یکی می‌گفت: «این طرف!» یکی می‌گفت: «آن طرف!»
فرماندهشان نعره زد: «حوال تان به در باشد.»

صدای سوت‌ها بلند شد، جلنگ جلنگ زره، زنگ شمشیر، صدای فحش و بد و بیراه گابلین‌ها که این طرف و آن طرف می‌دویدند و روی هم می‌افتادند و از کوره در می‌رفتند. قشقرق و الم شنگه و بلوای راه افتاده بود که نگو و نپرس.

بیل بو خیلی وحشت کرده بود، اما عقل داشت بفهمد که چه اتفاقی

فصل ۶

از چاله به چاه

بیل بو از دست گابلین‌ها فرار کرده بود، ولی نمی‌دانست کجاست. باشلق و شتل و خوراکی‌ها و اسبجه و دکمه‌ها و دوستانش را از دست داده بود. همین طور سرگردان رفت و رفت تا این‌که آفتاب شروع کرد به پایین آمدن در طرف غرب - پشت کوه‌ها. سایه این کوه‌ها جلوی پای بیل بو افتاد و او پشت سرش را نگاه کرد. بعد جلوی رویش را نگاه کرد، و فقط یال‌ها و شیب‌هایی را دید که به طرف زمین‌های پست و دشت‌ها که گاه و بی‌گاه از لابلای درختان دیده می‌شد، ارتفاع کم می‌کرد.

فریاد زد: «ای داد بی داد! انگار رسیده‌ام درست طرف دیگر کوه‌های مه آلود، درست به مرز سرزمین‌های آن طرف! حالا گندalf کجاست، دورها کجا هستند؟ کاشکی هنوز آن پشت اسیر دست گابلین‌ها نباشند!»

همین طور سرگردان پیش رفت تا این‌که از یک دره مرتفع کوچک بیرون آمد و به حاشیه دره رسید و از شیب آن طرف سرازیر شد؛ ولی در این حیص و بیص یک فکر رفته رفته بذگوری ذهن‌اش را مغشوش می‌کرد. به فکر افتاده بود که شاید درست نباشد که راه بیافتد.

پله‌ها پایین جست، در حالی که گابلین‌ها مات و متحیر هنوز داشتند دکمه‌های برنجی نازنین او را از آستانه در جمع می‌کردند. البته طولی نکشید هوهوکنان و هردو دکشان از بی او پایین آمدند و لابلای درخت‌ها دنبالش گشتند. اما گابلین‌ها از آفتاب خوش‌شان نمی‌آید: آفتاب باعث می‌شود که پاشان بلرزد و سرشان گیج برود. به هر حال بیل بو را که حلقه دستش بود و می‌سرید لابلای سایه درخت‌ها و تند و بی‌سرو صدا فرار می‌کرد و خودش را از آفتاب دور نگه می‌داشت، پیدا نکردن؛ پس خیلی زود غرولندکنان و بد و بی‌راه گویان برای نگهبانی از در برگشتند. بیل بو موفق به فرار شده بود.

بینیم زنده است یا مرده، بدون این که سعی کنیم نجاتش بدهیم.
ساحر گفت: «آخر ناسلامتی دوست من است. طفلک اصلاً هم
دوست بدی نبود. من یکی در قبالش احساس مسئولیت می‌کنم. ای
کاش گماش نکرده بودید.»

دورفها می‌گفتند اصلاً معلوم است چرا او را همراه خودمان
آوردیم، چرا نجسیبید به دوست‌هایش و کنارمان نماند، چرا ساحر یکی
را انتخاب نکرد که عقل‌اش بیشتر باشد. یکی گفت: «تا اینجا که
دردرسش از فایده‌اش بیشتر بوده. اگر الآن مجبور باشیم برگردیم به
آن نقب‌های کثافت که دنبال او بگردیم، آن وقت می‌گوییم مرده
شورش ببرد.»

گندalf برآق جواب داد: «بیل بو را من آوردم، و من هم چیز به درد
نخور با خودم نمی‌آورم. یا کمک می‌کنید که دنبالش بگردم، یا می‌روم
و می‌گذارم تان همینجا، تا هر طور دوست دارید گلیم خودتان را از آب
بکشید. دعا کنید که دوباره پیدایش کنیم، آن وقت هنوز ماجراها تمام
نشده آن قدر از من تشكر بکنید که حد نداشته باشد. آخر چرا آنجا
انداختیش و آمدی دوری؟»

دوری گفت: «اگر یک گابلین توی تاریکی از عقب به تو پشت پا
می‌زد و سکندری می‌خوردی و با لگد محکم می‌کویید پشت تو،
خودت هم بودی می‌انداختی!»

«خوب، پس چرا دوباره برش نداشتی؟»

«ای داد بی‌دادا این هم شد سوال؟ با آن همه گابلین که توی
تاریکی با ما گلاویز شده بودند و گاز می‌گرفتند، توی آنالم شنگه که
همه افتاده بودند جان هم و همیگر را می‌زندن! تو خودت کم مانده

و ببرد و حالا که حلقه را دارد باید برگردد به آن نقب‌های مخفوف و
وحشتناک و دنبال دوست‌هایش بگردد. تازه به این نتیجه رسیده بود
که وظیفه‌اش همین است، و باید برگردد - و از این بابت خیلی
احساس بدیختی می‌کرد - که سر و صدایی شنید.

ایستاد و گوش گرد. شبیه صدای گابلین‌ها نبود؛ پس با اختیاط جلو
خزید. توی یک کوره‌راه سنگلاخ بود که از کنار دیواره‌ای صخره‌ای در
سمت چپ داشت و پیچ خوران پایین می‌رفت؛ آن دست، شب زمین
تا دوردست‌ها ادامه می‌یافتد و دره‌های تنگ و کوچک با بوته‌ها و
درختچه‌های معلق در زیر سطح کوره‌راه زیاد بود. توی یکی از این
دره‌ها چند نفر زیر بوته‌ها با هم حرف می‌زندن.

باز نزدیک‌تر خزید و بعد یک دفعه از لای دو تخته سنگ بزرگ
چشمش به سری با باشلق سرخ افتاد؛ بالین بود که داشت نگهبانی
می‌داد. می‌توانست از شادی دست بزند و فریاد بکشد، ولی این کار را
نکرد. هنوز از ترس برخورد با چیزی غیرمنتظره و ناخوشایند حلقه را
به انگشت داشت و دید که بالین چشمش را مستقیم دوخته به او،
بدون این که او را ببیند.

همین طور که می‌خزید لای بوته‌ای حاشیه دره با خودش گفت:
«یک دفعه غافلگیرشان می‌کنم.» گندalf داشت با دورف‌ها بحث
می‌کرد. راجع به اتفاق‌هایی که توی نقب‌ها سرشان آمده بود، حرف
می‌زندن، و الآن مانده بودند که چه بکنند و بحث و جدل‌شان سر
همین موضوع بود. دورف‌ها شکوه و شکایت می‌کردند و گندalf
می‌گفت نمی‌شود سفرمان را ادامه بدهیم و آقای بگینز را همین طور
ولش کنیم که دست گابلین‌ها بماند، بدون این که تلاش‌مان را بکنیم و

از چاله به چاه ۱۴۳

بالین گفت: «باشد، ولی تا حالا پیش نیامده بود که حتی یک موش با احتیاط و بی سرو صدا از زیر دماغم سینه خیز دد بشود و من نبینم اش، و من به افتخار تو باشلقام را برمی‌دارم.» و این کار را کرد.

گفت: «چاکر شما بالین.»

بیل بو گفت: «نوكر شما، بگینز.»

بعد همه می‌خواستند ماجراهای بعد از گم شدن او را بدانند، و بیل بو نشست و همه چیز را از سیر تا پیاز برای آنها تعریف کرد - البته به جز پیدا کردن حلقه (فکر کرد: «حالا وقتش نیست»). مخصوصاً به مسابقه عالم‌العلاقه نشان دادند و توصیف او از گولوم چنان با حس و حال بود که لرزه به تن همه انداخت.

بیل بو داستانش این طور تمام کرد: «و بعد او که کنارم نشست، سؤال دیگری به عقلم نرسید؛ این شد که گفتم: «این چیست توی جیمیم!» و او سه بار تلاش کرد و نتوانست حدس بزند. این شد که گفتم: «آن قولی که دادی چه شد؟ راه بیرون را نشانم بدنه!» ولی آمد طرفم که مرا بکشید، و من پا گذاشتم به فرار، و زمین خوردم و او توی تاریکی مرا ندید. بعد افتادم دنبالش، چون شنیدم با خودش حرف می‌زد. خیال می‌کرد که من واقعاً راه بیرون رفتن را بلدم، برای همین داشت می‌رفت آن طرف - و بعد نشست جلوی مدخل، و راه نبود که من از کنارش رد بشوم. برای همین از رویش پریدم و فرار کردم، و دویدم طرف دروازه.»

پرسیدند: «نگهبان‌ها چه؟ هیچ کدام‌شان آنجا نبودند؟»

«چرا! یک عالم بودند؛ ولی جاخالی دادم. جلوی در که فقط یک ذره لایش باز بود، گیر افتادم، و کلی، کلی از دکمه‌هایم از دست رفت،»

بود سرم را با گلامدرینگ بزنی و تورین هم داشت با اورکریست چپ و راست همه جا ضربه می‌زد. یک دفعه از آن برق‌های کورکنندهات زدی و دیدیم گالبلین‌ها زوزه کشان فرار می‌کنند. بعد هم فریادی زدی: «همه دنبال من؟» و همه باید دنبالت می‌آمدند. فکر کردیم همه این کار را کرده‌اند. خودت هم خوب می‌دانی که وقت نبود افراد را بشماریم، تا این که زدیم و سط نگهبان‌های دروازه و از در پایینی آمدیم بیرون، و بعد بی‌نظم و ترتیب خودمان را رساندم این پایین. و حالا هم اینجا هستیم - بدون عیار، لعنت به او!»

بیل بو گفت: «این هم از عیار!» و پا گذاشت و سط جمع آنها و حلقه را درآورد.

نمی‌دانی چطور از جا پریبدند. بعد با تعجب و لذت فریاد زدند. گندalf هم مثل همه آنها تعجب کرده بود، اما احتمالاً خوشحال تر از بقیه بود. بعد رو به بالین کرد و گفت بین این هم از نگهبانی دادن تو که می‌گذاری مردم مثل این سرزده بیایند سر وقت ما. راستش را بخواهید بعد از این ماجرا اعتبار بیل بو پیش دور فها کلی بالا رفت. اگر کسی علی‌رغم گفته‌های گندalf هنوز شک داشت که بیل بو عیار درجه یک است، بساط شک و تردید دیگر برجیده شد. بالین که پاک گیج شده بود؛ اما همه می‌گفتند که این کار بیل بو از آن زیل‌بازی‌های ناب بوده است.

در واقع بیل بو از این تعریف و تمجیدها آن قدر خوشحال شد که توی دلش خنده و لام تا کام از حلقه حرفي نزد؛ وقتی از او پرسیدند چطور این کار را کردی گفت: «ای، سینه خیز آدم جلو، می‌دانید که - خیلی با احتیاط و بی‌سر و صدا.»

از چاله به چاه / ۱۴۵

اوخر این مدخل جدید را بالای گذرگاه، سر راه دورفها باز کرده بودند، چون این مسیر تا به حال کاملاً امن به حساب می‌آمد.

گندalf گفت: «باید بگردم ببینم می‌توانم یک غول نسبتاً ابرومند پیدا کنم که در آنجا را دوباره تخته کند، و گرنه همین زودی هاست که عبور و مرور از بالای کوهستان به کلی تعطیل بشود.»

گندalf با شنیدن صدای داد و فریاد بیل بو فهمیده بود که چه اتفاقی افتاده. با برقی که گابلین‌ها را کشته بود، همان گابلین‌هایی که او را گرفته بودند، خودش را از شکافی که داشت بسته می‌شد، انداخته بود تو. افتاده بود دنبال گابلین‌های تازیانه به دست و زندانی‌ها تا برسند دم تالار بزرگ، بعد نشسته بود آنجا توی تاریکی و بهترین سحر و جادویی را که بلد بود کوک کرده بود.

گفت: «خیلی کار سختی بود. با آخر و عاقبت ناملوم!» اما البته گندalf در امور سحر و جادو با آتش و نور تمرین مخصوص داشت (یادتان هست که حتی هابیت هم هیچ وقت آتش بازی‌های جادویی او را در مهمانی‌های باباتوک در شب نیمة تابستان فراموش نکرده بود). بقیه ماجرا را همه ما می‌دانیم - جز این که گندalf از در پشتی، همان که گابلین‌ها به آن می‌گفتند دروازه پایین، و همان جایی که بیل بو دکمه‌هایش را از دست داده بود، خبر داشت. راستش را بخواهید هر کس که با این قسمت از کوهستان آشنا بود، از وجود این دروازه خبر داشت؛ ولی واقعاً وجود یک ساحر لازم بود که خونسردی‌اش را توی نقبهای از دست ندهد و افراد را در مسیر صحیح راهنمایی کند.

گفت: «این دروازه را سال‌های سال پیش ساخته‌اند، اگر لازم باشد

این را گفت و غمگین نگاهی به لباس‌های پاره‌اش انداخت. «ولی خودم را زورچیان کردم آن لا و صحیح و سالم رد شدم - و حالا هم اینجا هستم.»

وقتی از جاخالی دادن و پریدن از روی گلوم و زورچیان شدن لای در طوری صحبت می‌کرد که انگار خیلی سخت یا خیلی خطرناک نبود، دورف‌ها با نگاه تحسین‌آمیز بی‌سابقه‌ای و راندازش می‌کردند.

گندalf خندان گفت: «به شما چه گفتم؟ آقای بگینز جریزه‌اش خیلی بیشتر از آن است که فکر می‌کنید.» وقتی این را می‌گفت از زیر ابروهای پرپشت‌اش نگاه مشکوکی به بیل بو انداخت، و هابیت شک کرد که نکند ساحر آن قسمت از داستانش را که از قلم انداخته بود، حدس زده است.

بعد بیل بو سوال‌هایی داشت که بپرسد، چون اگر هم گندalf همه چیز را تا به حال برای دورف‌ها تعریف کرده بود، بیل بو آن را نشنیده بود. می‌خواست بداند که ساحر چطور دوباره سر و کله‌اش پیدا شده بود. و الآن در حال حاضر کجای کار بودند.

حقیقتش را بخواهید، ساحر وقتی از زرنگی‌های خودش داد سخن می‌داد، از شرح و توصیف دوباره و چند باره آنها خسته نمی‌شد، پس شروع کرد برای بیل بو توضیح داد که هم او و هم الرون از حضور گابلین‌های شرور در این نواحی از کوهستان کاملاً باخبر بودند. ولی دروازه اصلی آنها توی یک گذرگاه دیگر قرار داشت، گذرگاهی که گذشتن از آن خیلی راحت‌تر بود، و برای همین هم اغلب مردمی را که به تاریکی می‌خوردند، نزدیک دروازه به تله می‌انداختند. ظاهراً مردم هم رفت و آمد از آن مسیر را کنار گذاشته بودند، و گابلین‌ها همین

از چاله به چاه / ۱۳۷

یک دشت بدقلق پیش رومان است. در ضمن هنوز باید کلی ارتفاع کم
بکنیم. راه بیافتید شروع کنیم!»

بیل بو ناله کنان گفت: «من بدجوری گرسنهام،» تازه شصتاش
خبردار شده بود که از پس پریشب تا به حال چیزی نخورد. حالا
فکرش را بکنید که برای یک هاییت چقدر سخت است! شکمش خالی
و آویزان بود و حالا که هیجان تمام شده بود پاهاش داشت می‌لرزید.
گندalf گفت: «کاریش نمی‌شود کرد، مگر این که دلت بخواهد
برگردی و مؤبدانه از گابلین‌ها خواهش کنی که اسبجه و بار و بندیلات
را پس بدهند.»

بیل بو گفت: «نه، خیلی ممنون!»

«خیلی خوب، پس باید کمرندهامان را محکم بیندیم و جان
بکنیم - و گرنه خودمان می‌شویم شام گابلین‌ها، و این خیلی بدتر از
این است که شام نخوریم.»

همین طور که می‌رفتند بیل بو چپ و راستش را نگاه می‌کرد تا بلکه
چیزی برای خوردن گیر بیاورد؛ ولی تمشک‌های سیاه تازه گل داده
بودند و البته فندق و بادام هم پیدا نمی‌شد و حتی از میوه خفجه هم
خبری نبود. کمی تُرشک سق زد و از یک جویبار کوهستانی که کوره راه
را بریده بود آب نوشید و سه تا توت فرنگی خودرو لب آب پیدا کرد و
آنها را هم خورد، ولی هنوز کال بودند.

راهشان را همین طور ادامه دادند. کوره راه ناهموار ناپدید شد. بساط
بوته‌ها و علف‌های بلند لابلای تخته سنگ‌ها، و گله به گله چمن‌های
خرگوش چریده و آویشن و مریم گلی و مرزنگوش و رزهای زرد کوهی
همه برچیده شد و آنها خودشان را بالای یک سرازیری پت و پهن و

هم راه فرارشان است؛ و هم راهی است به سرزمین‌های آن طرف
کوه، و هنوز هم که هنوز است توی تاریکی از آنجا بیرون می‌آیند و
کلی خسارت می‌زنند. چهار چشمی مراقب این دروازه هستند و هیچ
کس تا حالا موفق به تخته کردن آن نشده و از این به بعد هم
مراقبت‌شان را دو چندان می‌کنند، و خنید.

دیگران هم خنیدند. درست است که کلی ضرر و زیان دیده بودند،
اما موفق شده بودند گابلین اعظم و همین طور یک عالمه گابلین دیگر
را بکشند و همه سالم از معرکه بیرون بیایند، خلاصه می‌شد گفت تا
اینجا به خیر گذشته بود.

اما ساحر آنها را از رویا بیرون آورد. گفت: «حالا که کمی استراحت
کردیم باید بلاfacسله راه بیافتیم. وقتی شب برسد صدها نفرشان
می‌افتدند دنبال ما؛ و همین الان هم سایه‌ها قد کشیده‌اند. ساعت‌ها و
ساعت‌ها بعد از گذشتن مان بوع پای ما را حس می‌کنند. باید قبل از
غروب مایل‌ها از اینجا دور شویم اگر هوا همین طور خوب بماند
امشب یک پاره مهتاب توی اسمان است، و این هم از بخت خوش
ماست. زیاد به ماه محل نمی‌گذارند، ولی کمی روشنایی داریم که
راهمان را پیدا کنیم.»

در جواب هاییت که مدام پرس و جو می‌کرد گفت: «بله، البته! تو
حسابی توی نقبهای گابلینی وقت را گم کرده‌ای. امروز پنج‌شنبه
است و دوشنبه یا سه شنبه صبح بود که اسیرمان کردند. ما الان
مایل‌ها و مایل‌ها راه آمده‌ایم و درست از دل کوه گذشته‌ایم و الان
طرف دیگرگش هستیم - یک میان بر جانانه. ولی به جایی نرسیده‌ایم
که قرار بود گذرگاه ما را برساند آنجا؛ خیلی از شمال سردرآورده‌ایم، و

تند پیدا کردند، یک سرازیری پر از سنگ‌های در حال سقوط که از ریزش کوه به جا مانده بود.

وقتی پایین رفتن از سرازیری را شروع کردند، خرده سنگ‌ها و ریگ‌ها از زیر پاشان به طرف پایین غلتید؛ خیلی زود قطعات بزرگتر سنگ گرومپ و گرومپ راه افتاد و باعث شد که قطعه‌های زیری شروع کند به سرخوردن و غلتیدن؛ بعد تخته سنگ‌ها به حرکت درآمدند و غلتیدند و توی خاک و خل و سرو صدا سقوط کردند و طولی نکشید که دامنه شبی از بالا تا پایین انگار یکپارچه به حرکت درآمد و آنها تنگ هم در بلواهی هول انگیز تخته سنگ‌ها و خرده سنگ‌های لغزنده و کوبنده و غزنده، پایین سریدند.

درخت‌های ته شبی بود که جانشان را نجات داد. تا حاشیه یک بیشه کاج پایین سریدند، بیشه‌ای که از جنگل‌های پرپشت و تاریکتر دره‌های آن زیر تا آستانه دامنه کوه بالا کشیده بود. بعضی‌ها تنہ درخت‌ها را گرفتند و از شاخمه‌ای کم ارتفاع اویزان شدند، بعضی‌ها (مثل بیل بو کوچک) در مقابل شلیک بی‌امان تخته سنگ‌ها پشت درخت‌ها رفتند و آنها را سپر کردند. خطر خیلی زود برطرف شد و کوه از لغزش دست برداشت و آخرين غرش ضعيف سنگ‌های بی‌قرار بزرگ که ورجه و ورجه کنان و پیچ و تاب خوران آن پایین در میان سرخس‌ها و ریشه‌های کاج فرود می‌آمد، شنیده می‌شد.

گندalf گفت: «خوب‌اکمی به زحمت افتادیم؛ ولی حتی گالبین‌ها هم که بخواهند ردمان را بگیرند کلی دردرس دارند تا خودشان ساكت برسانند این پایین.»

بومبور با غرونلند گفت: «گیرم که این طور باشد، ولی اصلاً برashan

از چاله به چاه ۱۴۹/

سخت نیست که سنگ‌ها را از آن بالا قل بدهنند سرما.» دورفها (و همین طور بیل بو) اصلاً احساس خوب و خوش نداشتند و مشغول مالش دادن پاهای کبود و ضرب دیده خودشان بودند.

«چرند نگو! اینجا می‌بیچیم و خودمان را از مسیر این سراشیبی می‌کشیم کنار. باید بجنبیم! روشنایی را بینید!»

خورشید خیلی وقت پیش پشت کوه‌ها پنهان شده بود. سایه‌های دوروبرشان از همین الان داشت تیره‌تر می‌شد، هرچند هنوز آن دورها از لابلای درخت‌ها و نُک سیاه رستنی‌های آن پایین، روشنایی‌های عصر گاهی را روی دشت‌های آن سو می‌دیدند. لنگلنگان با آخرین سرعت ممکن از سراشیبی ملایم جنگل کاج در طول کورماهی که پیوسته طرف جنوب می‌رفت، به پایین سرازیر شدند. گاه و بی‌گاه مجبور می‌شدند از میان دریای سرخ‌ها با ساقه‌هایی به بلندی قد قواره‌هاییت، راه خود را بازکنند، گاه در سکوت مطلق روی فرشی از برگ‌های سوزنی کاج راه می‌بیمودند؛ و در تمام این مدت تاریکی جنگل بیشتر و خاموشی جنگل عمیق‌تر می‌شد. آن شب هیچ بادی نبود که حتی نفس آه مانند دریا را لابلای شاخه‌های درختان بیاورد. وقتی هوا آن قدر تاریک شد که بیل بو فقط جنبش ریش تورین را در کنار خودش می‌دید، چنان سکوتی برقرار شد که صدای نفس کشیدن دورفها به نظرش خیلی پر سر و صدا می‌آمد، گفت: «چقدر می‌خواهیم جلو برویم؟ انگشت‌های پاییم کبود و کچ و کوله شد، ساق پاییم درد می‌کند، شکم ام مثل یک توپره تکان می‌خورد.»

گندalf گفت: «کمی جلوتر.»

پس از آن که انگار قرن‌ها جلو رفتد، یک دفعه به یک میدانچه

از چاله به چاه / ۱۵۱

گندalf فریاد زد: «زود باشید بروید بالای درخت!» و آنها دویدند طرف درخت‌های حاشیه فضای باز و دنبال آنهایی که شاخه‌های نزدیک زمین داشتند، یا آن قدر باریک بودند که بشود چهارچنگولی از آنها بالا رفت. لابد حدس می‌زندید که آنها را زودتر از حد معمول همیشه پیدا کردند؛ و خیلی بیشتر از آنچه در شرایط معمول به شاخه‌ها می‌شد اعتماد کرد، بالا رفتند. اگر دورف‌ها را می‌دیدید (البته از فاصله امن) که مثل پیرمردهای محترمی که مخبط شده‌اند و ادای بازی بچه‌ها را در می‌آورند، با ریش‌های آویزان بالای درخت نشسته‌اند، خنده‌تان می‌گرفت. فیلی و کیلی بالای یک کاج سیاه بلند بودند که به یک درخت کریسمس خیلی گنده شبیه بود. دوری و نوری و اوری و اوین و گلوین روی یک درخت کاج بزرگ بودند با شاخه‌های منظم که جایه‌جا مثل پره‌های چرخ بیرون زده بود. بیفور و بوفور و بومبور و تورین روی یک درخت دیگر شبیه همین درخت بودند. دوالین و بالین چارچنگولی از یک درخت صنوبر باریک و بلند و تُنک بالا رفته و در تلاش بودند که لا بلای شاخه‌های سبز نوک درخت جایی برای نشستن پیدا کنند. گندalf که یک سروگردن از دیگران بلندتر بود درختی پیدا کرده بود که بقیه از آن نمی‌توانستند بالا بروند، درخت کاج بزرگی که درست در حاشیه فضای باز قرار داشت. کاملاً لا بلای شاخه‌ها پنهان بود، اما وقتی از آن پشت بیرون را نگاه می‌کرد، برق چشم‌هایش را توی مهتاب می‌دیدی.

و اما بیل بو؟ نتوانسته بود هیچ درخت مناسبی پیدا کند و مثل خرگوشی که سوراخش را گم کرده و سگ دنبالش گذاشته، از این تنه به آن تنه می‌دوید.

۱۵۰ / هابیت

خالی از درخت رسیدند. ماه بالا آمدۀ بود و برفراز زمین بی‌درخت نورافشانی می‌کرد. با این‌که ظاهراً هیچ چیز عوضی به چشم نمی‌خورد، به نوعی به دل همه برات شد که اینجا اصلاً جای خوبی نیست.

یک باره صدای زوزه‌ای را از آن دورها از پایین تپه شنیدند، صدای زوزه‌ای دراز که لرزه به جان آدم می‌انداخت. از دست راست، و خیلی نزدیک‌تر به آنها صدای زوزه‌ای دیگر در جواب شنیده شد؛ و بعد یکی دیگر از همان نزدیکی‌ها در سمت چپ. گرگ‌ها بودند که در مهتاب زوزه می‌کشیدند، گرگ‌ها دور هم جمع می‌شدند.

در زادگاه آقای بگیتر هیچ گرگی در نزدیکی سوراخ او زندگی نمی‌کرد، ولی این صدا را می‌شناخت. شرح و وصف آن را توی قصه‌ها خیلی شنیده بود. یکی از پسردایی‌های بزرگ‌آش که سفر کرده و دنیا دیده بود همیشه برای ترساندن او این صدا را تقلید می‌کرد. شنیدن این زوزه توی جنگل و زیر نور ماه از سر بیل بو زیاد بود. حتی حلقه‌های جادو در مقابل گرگ‌ها زیاد کارآئی ندارند - مخصوصاً گله‌های شریری که زیر سایه کوه‌های گابلین‌زده در حاشیه بیابان و در مزه‌های ناکجا آباد زندگی می‌کنند. گرگ‌هایی از این دست حس شامه‌شان خیلی تیزتر از گابلین‌هاست و برای گرفتن از لازم نیست که تو را ببینند!

فریاد زد: «حالا چه کار کنیم، حالا چه کار کنیم! از ماهی تابه درآمدیم و افتادیم توی آتش!» گفت و این حرف او ضربالمثل شد، هرچند که ما الآن در موقعیت‌های ناجوری مثل این می‌گوییم: «از چاله درآمدیم و افتادیم توی چاه!»

است) نمی‌توانند از درخت بالا بروند. فعلاً مدتی در امان بودند. از بخت خوش، هوا گرم و بدون باد بود. درخت کلاً جای زیاد راحتی نیست که مدتی طولانی رویش بنشینی؛ اما اگر هوا سرد و پر باد باشد و گرگ‌ها آن پایین دور تا دور انتظارت را بکشند، ممکن است جای خیلی بدی از آب دریابید.

این میدانچه باز وسط حلقه درخت‌ها ظاهرآ وعده‌گاه گرگ‌ها بود. یک بند وارد میدانچه می‌شدند. پای درختی که دوری و بیل بو روی آن بودند چندتا نگهبان گذاشتند و بوکشان آن دور و اطراف راه افتادند تا همه درخت‌هایی را که کسی رویش بود یک به یک پیدا کردند. زیراین درخت‌ها هم نگهبان گذاشتند و بقیه (که تعدادشان صدها و صدها به نظر می‌رسید) حلقه زدند و دور میدانچه بی درخت نشستند؛ و وسط حلقه یک گرگ خاکستری عظیم‌الجثه نشسته بود. با زبان فجیع وارگ‌ها با آنها حرف می‌زد. گندalf این زبان را بلد بود. بیل بو بلد نبود، اما به نظرش خیلی وحشتناک می‌آمد و انگار که حرفشان همه از چیزهای بی‌رحمانه و شرارت‌آمیز بود، که بود. گاه و بی‌گاه همه وارگ‌های توی حلقه یک صدا به رئیس خاکستری جواب می‌دادند و نعره وحشتناک آنها هاییت را چنان از جا می‌پراند که کم می‌ماند از روی درخت کاجش زمین بیافتد.

با این‌که بیل بو از حرف‌های آنها چیزی نفهمید، حالا برای شما تعریف می‌کنم که گندalf چه شنید. وارگ‌ها و کابلین‌ها توی کارهای شریوانه اغلب کمک دست هم بودند. کابلین‌ها معمولاً خیلی دل به دریا نمی‌زدند که از کوههای خودشان خیلی دور بشوند، مگر وقتی که از آنجا رانده می‌شدند یا دنبال خانهٔ جدید می‌گشتند، یا وقتی که عازم

نوری پایین را نگاه کرد و به دوری گفت: «باز دوباره عیار را جا گذاشتی!»

دوری گفت: «نمی‌شود که دائم عیارها را بگذارم روی کولم و ببرم این طرف و آن طرف، پایین تونل و بالای درخت! فکر می‌کنی من چه کاره‌ام؟ حمل؟»

تورین گفت: «اگر کاری نکنیم گرگ‌ها می‌خورندش،» چون الآن صنای زوزه‌ها از دوروبرشان می‌آمد و نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. رو به دوری کرد که روی پایین‌ترین شاخه درخت جا خوش کرده بود و گفت: «دوری! زود باش دستی زیر بال آقای بگینز کن تا بیاید بالا!» دوری علی‌رغم غرغرهایش واقعاً دورف حرف‌شنوی بود. طفلک بیل بو حتی وقتی دوری روی پایین‌ترین شاخه درخت آمد و دست‌اش را تا جای ممکن به طرف او دراز کرد، باز هم دستش به دست او نرسید. برای همین دوری عملأ از درخت پایین آمد و کمک کرد تا بیل بو با تقلاب برود بالا و روی دوش او بایستد.

درست در آن لحظه گرگ‌ها به تاخت زوزه‌کشان وارد فضای بی‌درخت شدند. یک دفعه صدھا چشم به آنها خیره شد. با این حال دوری بیل بو را رها نکرد، دست نگه داشت تا بیل بو از روی شانه‌اش رفت روی شاخه‌ها و بعد خودش هم پرید و شاخه‌ای را گرفت. و چه به موقع! چون وقتی که داشت با پیچ و تاب خودش را بالا می‌کشید، یک گرگ به شنل او حمله کرد و نزدیک بود او را بگیرد. در عرض یک دقیقه یک گله کامل از این گرگ‌ها دور درخت زوزه می‌کشیدند و با چشم‌های گرگرفته و زبان آویزان به طرف تنه درخت بالا می‌پریدند. اما حتی وارگ‌های وحشی (که اسم گرگ‌های پلید حاشیه بیابان

جنگ بودند (که خوشبختانه باید بگوییم که خیلی وقت بود پیش نیامده بود). اما در آن روزگار گاهی وقت‌ها برای چپاول از کوه پایین می‌آمدند، مخصوصاً برای به دست آوردن آذوقه و گرفتن برده‌هایی که از شان کار بکشند. در این موقع از وارگ‌ها کمک می‌گرفتند و غنایم را با آنها تقسیم می‌کردند. بعضی وقت‌ها هم سوار گرگ می‌شدند، همان طور که آدم‌ها سوار اسب می‌شوند. حالا هم انگار قرار و مداریکی از آن چپاول‌ها را برای امشب گذاشته بودند. وارگ‌ها سر و عده رسیده بودند، اما گابلین‌ها دیر کرده بودند. دلیل این قضیه هم بدون تردید کشته شدن گابلین‌ها اعظم بود، و همه آن بلواهی که دورف‌ها و بیل‌بو و ساحر به پا کرده بودند، و الآن هم لابد گابلین‌ها هنوز رداش را تعقیب می‌کردند.

با وجود خطرهای این سرزمین دور افتاده آدم‌های جسور از قدیم الایام راه خودشان را از جنوب دوباره به آنجا باز می‌کردند و درخت‌ها را می‌بریدند و وسط بیشه‌های باصفا در دره‌ها و کنار ساحل رودخانه‌ها خانه می‌ساختند. عده آنها آنجا زیاد بود، و شجاع و تا بن دندان مسلح بودند، و حتی وارگ‌ها وقتی عده زیادی از این آدم‌ها دور هم جمع بودند یا روز روشن جرأت حمله به آنها را نداشتند. اما این بار با کمک گابلین‌ها نقشه کشیده بودند که شبانه سر چند تا از دهکده‌های نزدیک کوهستان نازل بشوند. اگر نقشه آنها عملی می‌شد، روز بعد یک نفر هم آن طرف‌ها پیدا نمی‌کردی؛ همه کشته می‌شدند، به جز آن عده محدودی که گابلین‌ها از چنگ گرگ‌ها بیرون می‌کشیدند و برای برگی به غارهای خودشان می‌بردند.

شنیدن صحبت آنها خیلی ناگوار بود، و نه فقط از بابت مردان

جنگلی شجاع، وزن و بجهه‌های آنها، بلکه به خاطر خطری که گندalf و دوست‌هایش را تهدید می‌کرد. وارگ‌ها از این که آنها را در وعده گاه خودشان پیدا می‌کردند، خیلی عصبانی و سردرگم بودند. به خیال آنها گندalf و دوستانش هم دست آدم‌های جنگل‌نشین بودند و داشتند جاسوسی‌شان را می‌کردند و خیال‌شان این بود که خبر نقشه‌های آنها را به دره‌ها ببرند، و در این صورت گابلین‌ها و گرگ‌ها به جای آن که با خیال راحت مردمی را که تازه از خواب غفلت پریده بودند، به اسارت باگیرند و ببلعند، مجبور می‌شدند سخت با آنها بجنگند. بنابراین وارگ‌ها به هیچ وجه من الوجه خیال نداشتند تا صبح فردا راه بیافتدند و بروند و اجازه بدنه‌ند کسانی که روی درخت هستند، فرار کنند. و هنوز تا صبح خیلی مانده بود که گفتند سربازهای گابلین از کوهستان پایین می‌آیند؛ گابلین‌ها بلدند که چطور از درخت بالا بروند یا آنها را بیاندازند.

حالا فهمیدید چرا گندalf با وجود این که ساحر بود، وقتی به خرناسه و زوزه گرگ‌ها گوش داد، یواش یواش بدوری نگران شد؛ احساس کرد که بد جایی گیر افتاده‌اند و حالا هم به هیچ وجه راه فرار ندارند. با این که بالای آن درخت بلند گیر افتاده بود و گرگ‌ها آن پایین روی زمین دورش را گرفته بودند و کار زیادی از دست اش برنمی‌آمد، با تمام این‌ها قصد نداشت بگذارد اوضاع مطابق میل آنها پیش برود. میوه‌های بزرگ کاج را از شاخه‌های درختی که رویش نشسته بود، جمع کرد. بعد یکی را با شعله‌ای آبی رنگ آتش زد و آن را ویژی انداخت و سطح حلقة گرگ‌ها. میوه کاج خورد پشت یکی از گرگ‌ها و پوستین پشمaloیش را به آتش کشید و گرگ در حالی که جلو و عقب

گرگ می‌آید! باز گابلین‌ها توی بیشه مشغول شرارت‌اند؟» پر گرفت و به هوا بلند شد و بلا فاصله دو تا از محافظه‌های او از روی صخره‌های دو طرفش به هوا پریدند و دنبال او راه افتادند. آن بالا توی آسمان چرخ زدند و نگاهی به حلقه وارگ‌ها انداختند که مثل یک نقطه کوچک آن زیرها دیده می‌شد. اما عقاب‌ها چشم تیزبین دارند و چیزهای کوچک را از فاصله دور تشخیص می‌دهند. فرمانروای عقاب‌های کوهستان مه آلود چشمی دارد که حتی می‌تواند بدون پلک زدن به خورشید نگاه کند و حتی در روشنایی ماه جنبیدن یک خرگوش را آن پایین روی زمین از یک مایلی می‌بیند. پس، اگرچه کسانی را که روی درخت بودند، نمی‌دید، فهمید که این جار و جنجال مربوط است به گرگ‌ها و بارقه‌های کوچک آتش را تشخیص داد، و صنای زوزه و فریاد آنها را شنید که از آن دور دورها در پایین به گوش می‌رسید. همین طور برق مهتاب را روی نیزه و کلاه‌خود گابلین‌ها دید. صف دراز این مردم شریر از دم دروازه‌شان در دامنه تپه بیرون می‌خزید و پیچ و تاب خوران تا بیشه ادامه پیدا می‌کرد.

عقاب‌ها پرنده‌های خیلی مهریانی نیستند. بعضی از آنها جبون و بی‌رحم هستند. اما نژاد باستانی عقاب‌های کوهستان شمال سرآمد همه پرنده‌ها بودند؛ مغورو و قوی و بزرگ‌منش. از گابلین‌ها خوش‌شان نمی‌آمد و ترسی از آنها نداشتند. اگر یک وقت توجه‌شان به آنها جلب می‌شد (که این موضوع به ندرت پیش می‌آمد، چون موجوداتی مثل گابلین‌ها به ذاته آنها سازگار نیست) روی سرشان شیرجه می‌زدند و آنها را جینع‌کشان به غارها فراری می‌دادند، و مانع از شرارت‌شان می‌شدند. گابلین‌ها از عقاب‌ها متنفر بودند و از آنها می‌ترسیدند، اما

می‌جست، زوزه و حشت‌ناکی سر داد. و بعد یکی دیگر آمد و باز یکی دیگر، یکی با شعله‌ای آبی رنگ می‌سوخت، و یکی با شعله‌ای قرمز و دیگری سبز. وسط حلقه روی زمین می‌ترکیدند و با جرقه‌های رنگارانگ و دود منفجر می‌شدند. مخصوصاً بزرگترین میوه کاج به دماغ گرگ رئیس خورد و باعث شد که سه متر از جا بپرد و بعد توی دایره سرگذاشت به دویدن و دویدن، و از زور عصبانیت و ترس شروع کرد به گرفتن پاچه گرگ‌های دیگر.

دورف‌ها و بیل بو فریاد زدند و خوشحالی کردند. صحنه عصبانیت گرگ‌ها رعب‌آور بود و آنها با جار و جنجال‌شان جنگل را روی سر گذاشتند. گرگ‌ها همیشه از آتش و حشت دارند، اما این یکی از آن آتش‌های مخوف و مرموز بود. اگر جرقه به پوستین یکی از گرگ‌ها می‌گرفت، می‌چسبید و آتش به جان‌اش می‌انداخت، و اگر سریع غلت نمی‌زد، شعله‌ها خیلی زود سر تا پایش را می‌پوشاند. طولی نکشید که میدانچه خالی از درخت، پر از گرگ‌هایی شد که غلت و واغلت می‌زدند تا جرقه‌هایی را که روی پشت‌شان افتاده بود، خاموش کنند، و از آن طرف آنها که داشتند می‌سوختند، زوزه کشان دور می‌دویدند و آتش به جان یقیه می‌انداختند، تا این‌که رفقای خودشان آنها را بیرون کردند و گرگ‌های آتش گرفته با زوزه و فریاد افتادند توی سراشیبی و دنبال آب پا گذاشتند به دویدن.

فرمانروای عقاب‌ها گفت: «امشب این همه جارو جنجال توی جنگل برای چیست؟» پرهیب سیاهش در مهتاب نشسته روی نگ صخره‌ای تک افتاده در حاشیه شرقی کوهستان معلوم بود. «صدای

زود نقشه‌ای کشیدند که به نظرشان سرگرم کننده می‌آمد.
بعضی از گابلین‌ها گرگ‌ها را از نو به صورت یک گله سر و سامان دادند. بعضی سرخس‌ها و چوب‌های خشک را دور تنه درخت‌ها کپه کردند. بقیه با عجله رفتند آن دور و اطراف و با پا کوییدند و کوفتند، و کوفتند و کوییدند تا این‌که تقریباً همه شعله‌ها خاموش شد - اما شعله‌های آتش را نزدیک درخت‌هایی که دورف‌ها رویش بودند، خاموش نکردند. و آتش را با برگ و شاخه‌های خشک و سرخس تیزتر کردند. طولی نکشید که حلقه‌هایی از دود و آتش دور و اطراف دورف‌ها را گرفت، حلقه آتشی که گابلین‌ها مانع از سرایت آن به بیرون می‌شدند؛ اما یواش یواش به طرف داخل حلقه حرکت می‌کرد، تا آن‌که شعله آتش به کپه هیزم زیر درخت‌ها گرفت. دود توی چشم بیل بو می‌رفت، گرمای شعله‌ها را احساس می‌کرد؛ و از وسط دود و دم گابلین‌ها را می‌دید که حلقه زده بودند و مثل مردمی که دور آتش جشن نیمة تابستان برقصند، دورتا دور آنها مشغول رقصیدن بودند. بیرون از حلقه جنگجوهای نیزه و تبر به دست و در حال رقص، گرگ‌ها در فاصله‌ای مطمئن ایستاده بودند و نگاه می‌کردند و انتظار می‌کشیدند.

می‌شنیدند که گابلین‌ها سرود و حشتاکی را شروع کرده‌اند:

پانزده پرنده روی پنج درخت غان
پرشان باد خورد در نسیم سوزان
طلکی‌ها را نبود بال پرواز
چقدر بازره بودند و چه ناز!

دستشان به آشیانه بلند آنها نمی‌رسید تا از کوهستان فراری‌شان بدهنند.

امشب فرمانروای عقاب‌ها کنجاوی‌اش گل کرده بود که بفهمد آن پایین چه خبر است؛ پس این بود که یک عده دیگر از عقاب‌ها را صدا زد و آنها پر گرفتند و از کوه دور شدند و همین طور آهسته آهسته چرخ زنان پایین آمدند و آمدند تا نزدیک شدند به حلقه گرگ‌ها و وعده گاه گابلین‌ها.

عجب اوضاع و احوالی بود! آن پایین داشت اتفاق‌های فجیعی می‌افتاد. گرگ‌هایی که آتش گرفته و پا به فرار گذاشته بودند، چندین و چند جای جنگل را به آتش کشیده بودند. درست چله تابستان بود و بارندگی طرف شرق کوهستان مدتی بود که خیلی کم شده بود. سرخس‌های پژمرده، شاخه‌های افتاده، برگ‌های سوزنی تلنبار شده، و اینجا و آنجا درخت‌های خشکیده، طولی نکشید که شعله‌ور شدند. دورتا دور محوطه بی‌درخت وارگ‌ها، آتش بالا گرفته بود. اما گرگ‌های نگهبان، درخت‌ها را ول نکردند. دیوانه و عصبانی دور تنه درخت‌ها بالا می‌پریبدند و زوزه می‌کشیدند و با زبان‌های اویزان و چشم‌هایی که سرخ و خشمگین مثل آتش می‌درخشید، به زبان وحشتاک خودشان دورف‌ها را فحش می‌دادند.

توی این گیرودار بود که گابلین‌ها یک دفعه با داد و هوار خودشان را به دو رساندند آن بالا. فکر می‌کردند جنگ با مردان جنگلی شروع شده؛ اما خیلی زود فهمیدند که قضیه در واقع از چه قرار است. بعضی از آنها راستی راستی نشستند و زدن زیر خنده. بقیه نیزه‌های خودشان را دنگ دنگ به سپرها کوییدند. گابلین‌ها از آتش نمی‌ترسند، و خیلی

شب را کشیم آتش ولذت بریم از آن،
یا هاهاها!
یا هو هو هو!
یا هی هی!

و با گفتن یا هی هی! آتش رسید زیر درخت گندalf. توی یک
چشم به هم زدن آتش به درخت های دیگر هم سرایت کرد. پوست
درخت آتش گرفت و ترق و تورق شاخه های زیری بلند شد.
آن وقت گندalf تا نوک درختی که رویش بود بالا رفت. وقتی
آمده شد که از آن بالا وسط نیزه گابلین ها بپرد، بر قی مثل آذرخش
یک دفعه از عصای ساحری اش بیرون زد. احتمالاً کارش تمام بود.
هر چند اگر مثل برق از آن بالا می پرید پایین، شاید مثل صاعقه تعداد
زیادی از آنها را می کشد. ولی هیچ وقت نپرید.
درست در آن لحظه فرمانروای عقاب ها از آسمان شیرجه زد پایین
و او را توی پنجمه هایش گرفت و دور شد.

گابلین ها از عصبانیت و تعجب زوزه کشیدند. فرمانروای عقاب ها
که حالا گندalf با او حرف زده بود، بانگ بلندی زد. پرنده های بزرگی
که همراه او بودند با سرعت برگشتند و مثل سایه های بزرگ سیاه
شیرجه رفتند. گرگ ها زوزه کشیدند و دندان قروچه کردند؛ گابلین ها
فریاد زدند و از خشم پا به زمین کوفتند و نیزه های سنتگین شان را
بی هدف به هوا پرتاب کردند. عقاب ها از بالای سر شیرجه زدند، باو
تاریک بال های کوبنده آنها گابلین ها را زمین زد یا فواری داد؛ پنجه

زنده کباب شان کنیم یا بخار پز!
سرخ شان کنیم و بخوریم یا آب پز؟

بعد ایستادند و فریاد زدند: «پر بگیرید پرنده های کوچولو! اگر بلدید
برواز کنید و بروید! بباید پایین و گرنه توی لانه کباب می شوید! چه چه
بزنید و بخوانید، پرنده های کوچولو! پس چرا نمی خوانید؟»
گندalf در جواب فریاد زد: «بروید پی کارتان، بچه های تحس! حلا
وقت پرنده بازی نیست. در ضمن بچه های تحس که با آتش
بازی کنند، تبیه می شوند!» با وجود این که ساحر بود، البته ترسیده
بود. اما گابلین ها محلش نگذاشتند و به خواندن ادامه دادند.

بسوزید درخت و بسوزید سرخس!
خشک است و سوزان، مشعل فروزان!
شب را کشیم آتش ولذت بریم از آن،
یا هاهاها!

پزید و دهید تقت، بر شته کباب!
شود استخوان سیاه و چربی آب
کن خورد مو، شکافد پوست
آتش به ریش و چشم بی جلا
دورف را جز این نیست سزا
روی زغال
زیر آسمان

تصور کنید که وقتی از وسط پاهای آویزان خودش پایین را نگاه می‌کرد و زمین تاریک را می‌دید که گل و گشاد آن زیر گستره شده و اینجا و آنجا نور ماه روی صخره‌های دامنه کوه یا رودخانه‌های توی دشت افتاده، سرش چطور گیج می‌رفت.

قله پریده‌رنگ کوهها، صخره‌های نوک تیز روشن از نور ماه که از میان سایه‌های سیاه بیرون زده بود، نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد. می‌خواست تابستان باشد یا نباشد، هوا خیلی سرد بود. چشم‌ها یش را بست و مانده بود که آیا می‌تواند بیشتر از این خودش را نگه دارد یا نه. بعد توی خیال مجسم کرد که اگر نتواند، چه اتفاقی می‌افتد. دلش آشوب شد.

از نظر بیل بو پرواز درست به موقع تمام شد، درست قبل از آن که دستاش وابدهد. زانوی دوری را ول کرد و نفس نفس زنان روی زمین سفت آشیانه یک عقاب پایین افتاد. بدون آن که حرفی بزند آنجا دراز کشید و افکارش آمیزه‌ای بود از تعجب به خاطر نجات از آتش، و ترس از این که مبادا از آن جای تنگ و باریک بیافتد توی سایه‌های غلیظی که دو طرفش را احاطه کرده بود. در این زمان، پس از آن همه ماجراهای هولناک سه روز گذشته، بدون آن که تقریباً چیزی برای خوردن داشته باشد، احساس سرگیجه داشت، و یک دفعه دید که با صدای بلند می‌گویید: «حالا فهمیدم وقتی یک تکه گوشت را با چنگال از توی ماهی تابه درمی‌آورند و می‌گذارند روی رف چه حالی پیدا می‌کنند!»

شنید که دوری جواب می‌دهد: «نه، نفهمیدی! چون گوشت می‌داند دیر یا زود باید برگردد توی ماهی تابه؛ و ما امیدمان به این

عقاب‌ها به صورت گابلین‌ها چنگ انداخت. پرنده‌های دیگر پروازکنان خودشان را به نوک درخت‌ها رساندند و دورف‌ها را که الان تا جایی که جرأت‌شان اجازه می‌داد، بالا رفته بودند، برداشتند.

طفلک بیل بو دوباره کم مانده بود جا بماند! فقط وقتی یک عقاب، آخر از همه دوری را بلند می‌کرد، موفق شد پای دوری را بگیرد؛ و آنها با هم بر فراز جار و جنجال و آتش‌سوزی اوج گرفتند، و بیل بو داشت توی هوا تاب می‌خورد و نزدیک بود بازیش از جا گشته شود. گابلین‌ها و گرگ‌ها آن زیر در همان نزدیکی همه جای بیشه پراکنده می‌شدند. هنوز چندتایی از عقاب‌ها بالای میدان نبرد چرخ می‌زدند و حمله می‌کردند. شعله‌های دور و اطراف درخت‌ها یک دفعه بالا جست و به مرفوع ترین شاخه‌ها رسید. درخت‌ها ترق و تورق کنان یکپارچه غرق آتش شدند. یک باره توفانی از جرقه و دود به پا شد. بیل بو درست به موقع موفق به فرار شده بود.

طولی نکشید که روشنایی حریق در آن پایین رنگ باخت و به سوسویی سرخ در زمینه سیاه تبدیل شد؛ و آنها آن بالا در آسمان بودند و مدام با چرخ‌زدن‌های قدرتمند ارتفاع می‌گرفتند. بیل بو آن پرواز را که دو دستی به زانوی دوری چسبیده بود، هیچ وقت فراموش نکرد. با ناله و زاری گفت: «وای بازویم، بازویم!؛ اما دوری با آه و ناله گفت: «وای پایم، طفلک پایم!»

ارتفاع در بهترین موقع، بیل بو را دچار سرگیجه می‌کرد. هر وقت از لبه یک پرتگاه کوتاه سرک می‌کشید حالت بد می‌شد؛ و درخت که جای خود دارد (چون قبلاً هیچ وقت مجبور نشده بود از دست گرگ فرار کند) به عمرش از نردهان خوشش نیامده بود. پس لابد می‌توانید

دیواره کوه داده و نشسته‌اند. فرمانروای عقاب‌ها هم آنجا بود و داشت با گندalf حرف می‌زد.

بالاخره معلوم شد که بیل بو قرار نیست خورده شود. ساحر و فرمانروای عقاب‌ها ظاهراً مختصری با هم آشنایی داشتند و حتی روابطشان دوستانه بود. حقیقت‌تاش را بخواهید گندalf که گذرش اغلب به کوهستان می‌افتد، یک بار خدمتی به عقاب‌ها کرده و زخم فرمانروای تیر خورده آنها را شفا داده بود. پس لابد متوجه شده‌اید که منظور از «زندانی‌ها» زندانی‌هایی بود که از دست گابلین‌ها آزاد شده بودند، نه زندانی عقاب‌ها. وقتی بیل بو به حرف‌های گندalf گوش داد فهمید که این دفعه گوش شیطان کر قرار است راستی از این کوهستان مخوف فرار کنند. گندalf داشت با عقاب بزرگ سر بردن دورف‌ها و خودش و بیل بو مذاکره می‌کرد، این‌که آنها را تا آن دور دورها ببرند و صحیح و سالم جایی سر مسیر سفرشان روی دشت‌های آن پایین زمین بگذارند.

فرمانروای عقاب‌ها حاضر نبود آنها را تا نزدیکی محل زندگی آدم‌ها ببرد. گفت: «آنها با کامان‌های بزرگ چوب سرخ دار ما را نشانه می‌گیرند، چون خیال می‌کنند چشم‌مان دنبال گوسفندهای آنهاست. حالا در موقع دیگر حق هم دارند. نه! خوشحالیم که عیش گابلین‌ها را به هم زدیم، و باز خوشحال می‌شویم که محبت‌های تو را جبران بکنیم. ولی حاضر نیستیم جان خودمان را برای دورف‌ها در دشت‌های جنوب به خطر بیاندازیم.»

گندalf گفت: «باشد، پس می‌توانید تا هر جا و به هر کجا که مایل هستید ما را ببرید! از همین الان هم از ته دل مدیون شمایم. ولی در

است که برنگردیم. در ضمن عقاب که چنگال نیست!»
بیل بو گفت: «آه، نه! اصلاً شیوه چنگال نیست - منظورم چنگول است» و صاف نشست و با نگرانی به عقاب نگاهی انداخت که کنارشان فرود آمده بود. نگران بود که نکند مزخرفاتی مثل این از دهش بپرد، و حرف‌هایش به عقاب بربخورد. باقد و قواره‌ای به اندازه یک هایت، و شب توی آشیانه عقاب بهتر است مواطن حرف زدن تان باشید!

عقاب فقط منقارش را روی سنگ تیز کرد و پرهایش را پیراست و محل شان نگذاشت.

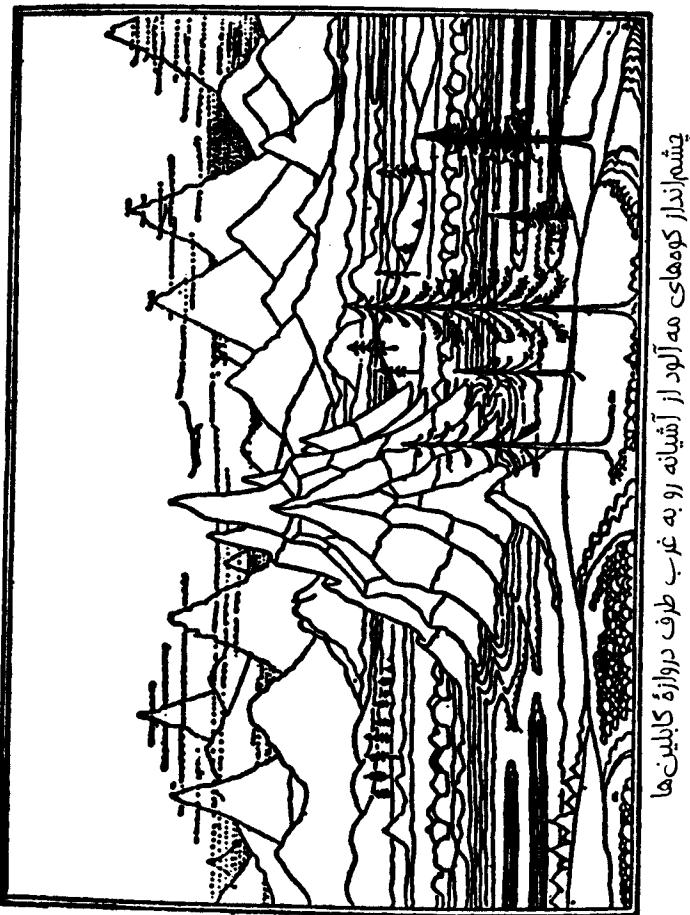
در این اثنا عقاب دیگری پروازکنان از راه رسید و بانگ زد: «فرمانروای عقاب‌ها دستور فرموده که زندانی‌ها را بیاورید روی رف بزرگ.» و دوباره راه افتاد و رفت. آن یکی عقاب، دوری را توی پنجماش گرفت و در شب پروازکنان دور شد و بیل بو را تک و تنها گذاشت. همین قدر توش و توان برایش مانده بود که فکر کند قاصد منظورش از «زندانی» چه بود، و بعد یواش یواش به این فکر بیافتد که اگر او را مثل خرگوش برای شام تکه تکه بکنند، چطور می‌شود که نوبت خودش رسید.

عقاب برگشت و از پشت کیت بیل بو او را توی چنگال گرفت و پرزد و رفت. این بار فقط مسیر کوتاهی را پرواز کردند. طولی نکشید که بیل بو را که داشت از ترس می‌لرزید، روی رف صخره عظیمی در دامنه کوه پایین گذاشت. هیچ راه دیگری برای فرود آمدن در آنجا وجود نداشت، جز پرواز کردن و هیچ راه دیگری برای فرود آمدن از آنجا وجود نداشت، جز پریدن از پرتگاه. بقیه را دید که همان جا پشت به

ضمن از گرسنگی نایی برای ما نمانده.»
 بیل بو با صدای ضعیفی که هیچ کس نشنید، گفت: «من یکی که از
 گرسنگی جانی برایم نمانده.»
 فرمانروای عقاب‌ها گفت: «شاید این قضیه را بشود رفع و رجوع
 کرد.»

کمی بعد یک آتش پرنور روی رف صخره‌ای، و هیکل دورف‌ها را
 دورتا دور آتش می‌دیدی که مشغول پخت و پز و درآوردن بوی
 اشتها اور کباب هستند. عقاب‌ها هیزم خشک برای آتش بالا آورده
 بودند، و همین طور خرگوش‌های معمولی و خرگوش صحرایی و یک
 بره کوچک. دورف‌ها ترتیب تدارکات را عهده دار شدند. بیل بو
 ضعیفتر از آن بود که کمکی بکند، و هر طور که نگاه کنی دستی توی
 پوست کنند خرگوش یا بریدن گوشت نداشت و عادت کرده بود این
 چیزها را آماده طبخ از قصاب تحويل بگیرد. گندalf هم پس از انجام
 وظيفة خودش یعنی رو به راه کردن آتش همان جا دراز کشید چون که
 اوین و گلوین قودان خودشان را گم کرده بودند. (دورف‌ها هنوز هم که
 هنوز است از کبریت استفاده نمی‌کنند.)

به این ترتیب ماجراهای کوهستان مه‌آلود به پایان رسید. طولی
 نکشید که شکم بیل بو دویاره پر شد و آرام گرفت و او احساس کرد که
 حالا می‌تواند با خیال راحت بخوابد، هرچند راستش را بخواهید یک
 گرده نان و کره را به تکه‌های گوشت که روی چوب کباب کرده باشند،
 ترجیح می‌داد. خودش را جمع کرد و روی صخره تخت گرفت و
 خوابید، خوابی که خیلی عمیق‌تر از هر خوابی توی سوراخ دنج
 کوچک‌اش در رختخواب پر بود. اما تمام شب خانه‌اش را در خواب



می دید و توی خواب اتاق های مختلف را یکی یکی از پاشنه در می کرد و دنیال چیزی می گشت که نه پیدایش می کرد و نه یادش می آمد که چه شکلی است.

فصل ۷

منزلگاه های عجیب و غریب

صبح روز بعد بیل بو با اولین اشعة آفتاب روی چشم هایش بیدار شد. از جا پرید تا نگاهی به ساعت بیاندازد و کتری را بگذارد روی اجاق - بعد دید که اصلاً توی خانه نیست. بنابراین نشست و بیهوده آرزو کرد که ای کاش دست و رویی می شستم و مسوکی می زدم. ولی هیچ کدام از اینها نصیباش نشد، نه چای، نه نان برسته، نه ژامبون برای صبحانه. فقط کباب و خرگوش سرد. بعد از آن باید آماده می شد تا از نو شروع کنند.

این بار به او اجازه دادند که پشت یک عقاب سوار بشود و دو دستی بچسبد وسط دو بال. باد به سرعت از بالای سر او می وزید و او چشم هایش را بسته بود. وقتی پانزده پرنده بزرگ از دامنه کوه بلند شدند، دورف ها فریادزنان فرمانروای عقاب ها را وداع گفتند و قول دادند که اگر فرصتی پیش بیاید حتماً خدمات او را جبران کنند. خورشید هنوز در شرق نزدیک افق بود. صبح خنکی بود، و مه، دره ها و گودی ها را پوشانده و اینجا و آنجا دور قله ها و ستیغ کوه ها و تپه ها بیچیده بود. بیل بو از زیر چشم نیم نگاهی انداخت و دید که از همین الان کلی ارتفاع گرفته اند و زمین آن دور دور هاست و کوه ها با فاصله

منزلگاه‌های عجیب و غریب / ۱۷۱

به انتظار تان باد!» گفتن این حرف بین عقاب‌ها نشانه ادب است. گندalf که جواب مناسب را بلد بود، گفت: «باشد که باد در زیر بال‌هاتان بوزد و شما را ببرد تا آنجا که خورشید بادبان می‌کشد و ماه ره می‌سپارد.»

و به این ترتیب از هم جدا شدند. و اگر چه فرمانروای عقاب‌ها دیری نگذشت که پادشاه همه پرنده‌ها شد و تاج زرین به سر گذاشت، و پانزده سرکرده او طوق طلا به گردن اویختند (طوق‌هایی که از طلای پیش‌کشی دورفها ساخته شده بود)، بیل بو دیگر هیچ وقت آنها را ندید - جز آن بالا الاه و از دور، در نبرد پنج سیاه. اما از آنجا که نقل این ماجرا در آخر این قصه خواهد آمد، دیگر حرفی از آن نمی‌زنیم.

فضایی مسطح در بالای تپه سنگی قرار داشت، و کوره‌راهی ساپر فته با پله‌های زیاد از آن تا رودخانه پایین می‌آمد و با گداری متشکل از تخته‌سنگ‌های بزرگ از آن می‌گذشت و به چمن‌زار آن طرف رودخانه می‌رسید. غار کوچکی (غاری امن و امان با زمینی پوشیده از ریگ) در پای پله‌ها و تقریباً انتهای گدار سنگی قرار گرفته بود. افراد گروه توی این غار دور هم نشستند و درباره اقدام بعدی تبادل نظر کردند.

ساحر گفت: «من از اول خیال داشتم همه شما را صحیح و سالم (البته در صورت امکان) بیاورم این طرف کوه، و الآن با تدبیر مناسب و بخت خوش موفق به این کار شده‌ام. راستش را بخواهید حالا یک عالمه راه آمده‌ایم به طرف شرق، خیلی بیشتر از آن چیزی که خیال داشتم همراه‌تان بیایم، چون روی هم رفته این ماجرا مال من نیست.

زیاد در پشت سر جا مانده‌اند. دوباره چشم‌هایش را بست و سفت به عقاب چسبید.

عقابی که سوارش بود، گفت: «وشکونم نگیر. کیم که شبیه خرگوشی ولی لازم نیست مثل خرگوش‌ها بترسی. امروز صبح هوا آفتابی است و باد کم. چه چیزی بهتر از پرواز است؟» بیل بو دلش می‌خواست بگوید: «یک حمام گرم و بعد از آن یک صححانه دیرهنگام وسط چمن؛» ولی فکر کرد بهتر است اصلاً چیزی نگوید، و یک ریزه از فشار چنگش کم کرد.

پس از مدتی انگار عقاب‌ها جایی را که داشتند به طرف اش می‌رفتند، از همین ارتفاع زیاد دیدند، چون چرخ‌زنان در یک مارپیچ بزرگ شروع کردند به پایین رفتن. مدتی دراز همین طور چرخ می‌زدند، تا این که هایبیت بالاخره چشم‌اش را دوباره باز کرد. زمین خیلی تزدیک‌تر شده بود و زیر پای آنها درخت‌هایی دیده می‌شد که شبیه درختان بلوط و نارون بود، و زمین‌هایی پوشیده از چمن و رودخانه‌ای که از وسط همه اینها می‌گذشت. اما روی زمین درست در مسیر رودخانه، صخره‌ای بزرگ دیده می‌شد، در واقع تپه‌ای سنگی، مثل آخرین پست نگهبانی کوه‌های دوردست، یا یک سنگ‌کت و گنده که غول‌غول‌ها آن را فرسنگ‌ها به داخل دشت پرتاپ کرده باشد، و رودخانه دور آن چنبره می‌زد.

در این اثنا عقاب‌ها یک به یک با شتاب روی قله این صخره فرود آمدند و مسافرهای خود را پیاده کردند. بانگ زدند: «هر کجا که می‌روید سفر خوش! آشیانه شما آخر سفر

و جواهر پیشکشات می‌کنیم، اما تصمیم او عوض نشد که نشد. گفت: «تا بینیم، تا بینیم! و به گمانم از همین الان استحقاق یک قسمت از طلای ازدهای شما را دارم – البته وقتی که آن را به دست آوردید.»

بعد از آن دست از خواهش و تمنا برداشتند. بعد لباس‌های خودشان را درآوردن و توی روختانه که نزدیک گذاشتم عمق و زلال و سنگی بود شست و شو کردند. پس از خشک شدن جلوی آفتاب تن و گرم با این که هنوز درد توی بدن‌شان بود و کمی گرسنه بودند، سرحال آمدند. خیلی زود از گدار گذشتند (بیل‌بو را کول گرفتند و برند آن طرف) و بعد راهپیمایی خودشان را از وسط علف‌های سبز و دراز و ردیف بلوط‌های پرشاخ و برگ و نارون‌های بلند شروع کردند.

بیل‌بو که بغل دست ساحر راه می‌رفت پرسید: «چرا به اینجا می‌گویند کارراک؟»

«اسم اینجا را گذاشته کارراک، چون اسم این در زبان او می‌شود کارراک. به چیزهای مثل این می‌گوید کارراک، و به این یکی می‌گوید کارراک خودمان، چون تنها کارراک نزدیک خانه‌اش است و آن را خوب می‌شناسد.»

«کی اسم گذاشته؟ کی خوب می‌شناسد؟»

«همان کسی که حرفش را زدم – خیلی گنده و بزرگ است. وقتی که خواستم معرفی‌تان بکنم باید خیلی مؤدب باشید. بهتر است یواش یواش معرفی‌تان بکنم، دونفر دونفر؛ و حواس‌تان جمع باشد که از دست‌تان دلخور نشود، و گرنه معلوم نیست چه اتفاقی می‌افتد. با این که اگر سر خلق باشد خیلی مهربان است، امان از وقتی که عصبانی

قبل از این که کار به آخر برسد، شاید سرکی به آن کشیدم، ولی در این ضمن چند کار فوری و فوتی‌ام مانده که باید به آنها برسم.»

دورفها نالیدند و خیلی غصه‌شان گرفت، و بیل‌بو گریه کرد. یواش یواش فکر می‌کردند که گندalf می‌خواهد رفیق رامشان باشد و همیشه حی و حاضر به آنها کمک کند که گلیم‌شان را از آب بکشند بیرون. گفت: «من که نگفتم همین الان غیب می‌شوم. می‌توانم یکی دو روزی بیشتر به شما فرصت بدهم. شاید بتوانم دستی زیر بال‌تان کنم که از این مخصوصه بیایید بیرون، و خود من هم کمک لازم دارم، نه آذوقه داریم، نه بار و بنه، نه اسبجه برای سواری؛ شما الان نمی‌دانید کجا هستید. لااقل این یکی را حالا می‌توانم بگویم. هنوز چند مایل شمال آن جاده‌ای هستیم که اگر گذرگاه کوهستانی را با هول و ولا ترک نمی‌کردیم، توی آن بودیم. مردم خیلی کمی توی این نواحی زندگی می‌کنند، مگر این که تازه این طرف‌ها آمده باشند، یعنی بعد از آخرین باری که من از این جاده آمدم، که آن هم می‌شود چند سال پیش. اما یک نفر هست که با او آشنا هستم و خانه‌اش همین نزدیکی‌است. همان کسی که پلاکان روی صخره بزرگ را ساخته – خیال می‌کنم این صخره را گذاشته کارراک. خیلی این طرف‌ها نمی‌آید، مخصوصاً روزها، پس فایده‌ای ندارد که اینجا منتظرش بشویم. راستش خیلی هم خطرناک است. باید راه بیافتیم و پیدایش کنیم؛ و اگر موقع ملاقه‌تمان همه چیز خوب پیش برود، خیال دارم راه بیافتیم و بروم و مثل عقاب‌ها برای شما «هر کجا که می‌روید، سفر خوش!» آرزو بکنم.

التماس‌اش کردند که ترکشان نکند. گفتند که طلای ازدها و نقره

گابلین‌ها از شمال به تپه‌ها بیانند، اینجا زندگی می‌کردند. به هر حال معلوم نیست، ولی خیال می‌کنم این دومی درست‌تر باشد. از آن آدم‌ها نیست که بشود سؤال پیچ اش کرد.

«در هر صورت زیر سحر و افسون کسی نیست، جز خودش. خانه‌اش توی یک بیشهه بلوط است، یک خانهه چوبی بزرگ؛ و مثل آدم‌ها گاو و اسب نگه می‌دارد که تقریباً مثل خود او عجیب و غریب‌اند. برایش کار می‌کنند و همدم او هستند. آنها را نمی‌خورد؛ و همین طور هم چانورهای وحشی را شکار نمی‌کند و نمی‌خورد. کندو نگه می‌دارد، کندوی زنبورهای بزرگ و وحشی، و خورد و خوارکش بیشتر خامه و عسل است. مثل خرس در اطراف و اکناف پرسه می‌زنند. یک بار دیدمش که شب تک و تنها بالای کارراک نشسته بود و غروب ماه را پشت کوههای مهآلود نگاه می‌کرد، و شنیدم که غرش‌کنان به زبان خرس‌ها می‌گفت: «بالآخره روزی می‌رسد که آنها هلاک شوند و من برگردم!» برای همین است که فکر می‌کنم او خودش یک زمانی از کوهها آمدۀ.»

بیل‌بو و دورف‌ها حالا یک عالمه مطلب داشتند که راجع به آن فکر کنند و دیگر پرس و جو را کنار گذاشتند. هنوز راه درازی در پیش بود. با زحمت از شیب‌ها بالا رفته و از دره‌ها پایین آمدند. هوا خیلی گرم شد. گاه و بی‌گاه زیر درخت‌ها استراحت می‌کردند، و بعد بیل‌بو آن قدر احساس گرسنگی کرد که حاضر بود حتی بلوط بخورد، ولی بلوط‌ها هنوز آن قدر نرسیده بودند که از درخت زمین بیافتند. اواسط بعد از ظهر بود که متوجه شدند گله به گله اینجا و آنجا

نشود. این را هم گفته باشم که خیلی زود عصبانی می‌شود..» دورف‌ها وقتی شنیدند که ساحر این طور با بیل‌بو حرف می‌زند، دور او را گرفتند. پرسیدند: «این همان کسی است که الان ما را می‌بری پیش اش؟ نمی‌شد یک نفر را پیدا کنی که اخلاق‌اش ملایم‌تر باشد؟ بهتر نبود کمی واضح‌تر توضیح می‌دادی؟» - و غیره و غیره. ساحر با دلخوری گفت: «بله البته همان است! نه، نمی‌شده خیلی با دقت توضیح دادم. اگر می‌خواهید بیشتر بدانید، اسمش بنوتن است. زورش خیلی زیاد است و پوست عوض می‌کند.» بیل‌بو گفت: «بد! پوست فروش، از آن آدم‌ها که به خرگوش می‌گوید بیدستر، آن هم وقتی که تواند آن را جای پوست سنجاب قالب کند؟»

گندalf گفت: «ای داد بی‌داد، نه، نه! سعی کن دست از حماقات برداری آقای بگینز؛ در ضمن جان هر که را دوست داری تا صد فرسخی خانهه او اسم پوست‌فروش را نیاور، همین طور هم تخته پوست و شنل پوست و خز دور گردن و دست‌کش خز، یا هر اسم شوم دیگری مثل این. گفتم پوست عوض می‌کند؛ بعضی وقت‌ها یک خرس گنده سیاه است، بعضی وقت‌ها یک آدم سیاه موی بزرگ و قوی با دست‌های کت و گنده و ریش انبوه. بیشتر از این حرفی برای گفتن ندارم، هر چند که همین هم باید کافی باشد. بعضی‌ها می‌گویند او خرس است و نسل‌اش به خرس‌های بزرگ و قدیمی کوهستان می‌رسد که قبل از آمدن غول‌ها اینجا زندگی می‌کردند. بعضی‌ها می‌گویند آدم است و نسل‌اش به اولین آدم‌هایی می‌رسد که قبل از آمدن اسماگ و اژدها جماعت به این قسمت از جهان و قبل از این که

منزلگاه‌های عجیب و غریب / ۱۷۷

گوشه کنارها یک دروازه هست.» و این را گفت و کنار حصار راه افتاد و هابیت و حشت‌زده را هم همراه خودش برد.

خیلی زود به دروازه‌ای چوبی رسیدند، بلند و پهن، و آن طرف دروازه، باغ‌ها و مجموعه‌ای از خانه‌های چوبی کوتاه را می‌دیدند که بعضی از آنها کالی‌پوش بود و آنها را از تنہ تراش نخورده درخت ساخته بودند؛ انبارها و طویله‌ها و اصطبل‌ها و یک خانه چوبی کوتاه و دراز. آن داخل، طرف جنوبی حصار بزرگ ردیفردیف کندوی زنبورها با درپوش‌های ناقوس شکل از جنس کاه به چشم می‌خورد. وزوز زنبورهای غول‌پیکر که این طرف و آن طرف پرواز می‌کردند و توی کندو می‌خزیند و بیرون می‌آمدند، همه جا شنیده می‌شد.

ساحر و هابیت دروازه سنگین را که غژغژ صدا می‌داد با فشار دست باز کردند و از راهی پهن به طرف خانه رفتند. چند اسب خوش دک و پژ و تعلیم‌دیده با یورتمه از روی چمن‌ها به طرف شان آمدند و با چهره‌هایی که از آن هوش و ذکاءت می‌بارید، مشتاقانه نگاهشان کردند؛ بعد چهارنعل به طرف خانه رفتند.

گندalf گفت: «رفتند به او خبر بدند که چند نفر غریبه آمدند.» خیلی زود به یک حیاط رسیدند که سه دیوار آن عبارت بود از خانه‌ای چوبی با دو جناح بزرگ. تنہ عظیم یک درخت بلوط با شاخه‌های بریده در کنارش، آن وسط افتاده بود. کنار تنہ درخت مردی عظیم‌الجثه با ریش و موی انبوه سیاه و بازوها و پاهای لخت پر عضله ایستاده بود. یک قبای بی‌استین پشمی پوشیده بود که تا سر زانویش می‌رسید و به یک تبر بزرگ تکیه زده بود. اسب‌ها کنار او ایستاده و دماغ‌شان را نزدیک شانه او گرفته بودند.

گل‌هایی از زمین شروع به دمیدن کرده است، و همه گل‌های یک جور و یک نوع کنار هم روییده بود، طوری که انگار آنها را کاشته باشند. به خصوص شبدر زیاد بود، کرت‌های پوشیده از تاج خروس‌های مواج، گل‌های شبدر ارغوانی، قطعات پهن شبدر سفید کوتاه که بوی عسل می‌داد، صدای ویزویز و وزوز هوا را پر کرده بود. زنبورهای عسل همه‌جا گرم کار بودند. و چه زنبورهایی! بیل‌بو به عمرش چیزی شبیه آنها ندیده بود.

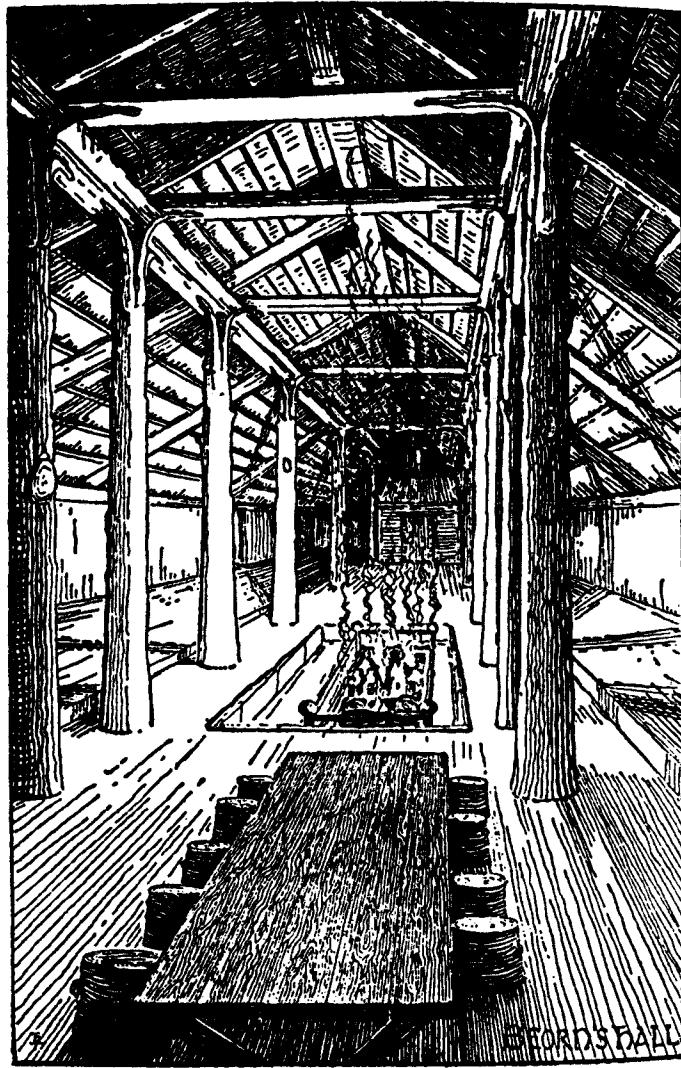
با خودش گفت: «اگر یکی از اینها نیشم بزند، درست قد خودم باد می‌کنم!»

از زنبور سرخ هم درشت‌تر بودند. انگشت شصتان را نگاه کنید، بفهمی نفهمی از آن هم بزرگ‌تر بودند و راهراه‌های زرد روی تن سیاه پرنگ آنها مثل طلای سرخ فام می‌درخشید.

گندalf گفت: «داریم نزدیک می‌شویم. درست رسیده‌ایم به لبه زنبورستان او!»

کمی بعد به کمریندی از درختان بلوط کهن‌سال و بلند رسیدند و بعد از آن به یک پرچین خاردار بلند که نه می‌شد آن طرفش را دید و نه از آن بالا رفت.

ساحر رو به دورفاها کرد و گفت: «شما بهتر است اینجا منتظر باشید، وقتی صداتان کردم یا سوت زدم راه بیافتید و بیایید دنیالم - حالا می‌بینید که از کجا می‌روم - ولی دونفر بیایید، فراموش نکنید ها، هر پنج دقیقه دو نفر. بومبور چون چاق است و جای دو نفر، بهتر است تهایی آخر از همه بیاید. راه بیافت آقای بکینز! همین



تلار بُنورن

رو کرد به اسبها و گفت: «به! این هم از این‌ها! خطرناک به نظر نمی‌رسند. شما می‌توانید بروید!» شلیک قهقهه را سر داد و تبرش را زمین گذاشت و آمد جلو.

جلو آنها ایستاد و بالای سر گندalf خیمه زد و با خشونت پرسید: «که هستید، چه می‌خواهید؟» بیل بو را می‌گویید، می‌توانست بدون این‌که سرش را از ترس گیر کردن به قبای قهقهه‌ای مرد بدزدده، به دو از وسط پاهای او بگذرد.

ساحر گفت: «من گندalf هستم.» مرد غرید: «اصلًا اسمت را نشنیده‌ام.» و خم شد و با ابروهای پرپشت به هایت اخم کرد و گفت: «این یاروی کوچولو کیست؟»

گندalf گفت: «ایشان آقای بگینز است، هایتی هستند از یک خانواده بالصل و نسب و خیلی معروف. بیل بو تعظیم کرد. کلاهی نداشت که آن را بردارد، و از این‌که لباس‌اش دکمه‌کم داشت احساس خجالت می‌کرد. گندalf ادامه داد: «من ساحرم. درست است که اسم من به گوش‌تان نخورده، ولی من ذکر خیرتان را نشنیده‌ام؛ شاید شما پس‌عمومی خوبیم را داگاست را بشناسید که نزدیک مرزهای جنوبی سیاهیشه زندگی می‌کند.»

بنورن گفت: «بله، خیال می‌کنم به نسبت ساحرها مرد بدی نیست. گاه و گداری می‌بینم‌اش. خوب، حالا معلوم شد چه کسی هستید، یا می‌گویید که هستیم. چه می‌خواهید؟»

«حقیقت‌اش ما بارویندیل‌مان را گم کرده‌ایم و می‌شود گفت که راه‌مان را هم گم کرده‌ایم، و مختصری کمک لازم داریم، یا لاقل راهنمایی. عرضم به خدمت شما که گابلین‌ها توی کوه برای ما دردرس

ساحر گفت: «داشتم از روی کوه با یکی دو تا از دوست‌هایم
می‌آمدم که...»

بئورن گفت: «دو تا؟ من که فقط یک نفر اینجا می‌بینم، و آن هم
این رفیق کوچکات است.»

«خوب، حقیقت‌اش را بگوییم دلم نمی‌خواست همه ما مزاحمات
 بشویم، چون نمی‌دانستم کارداری، نداری. اگر اجازه بدھی صداسان
 می‌کنم.»

«باشد، صداسان کن!»

این شد که گندalf یک سوت گوشخراس طولانی زد و تورین و
 دوری خیلی زود خانه را دور زدند و از جاده تویی با غ خودشان را
 رساندند جلوی آنها و تعظیمی بلندبالا کردند.

بئورن گفت: «این طور که می‌بینم منظورت یکی سه‌تا بودا ولی
 اینها که هاییت نیستند، دورف هستند!»

دو دورف دوباره تعظیم کردند و گفتند: «تورین سپریلوط هستم،
 چاکر شما! دوری هستم نوکر شما!!»

بئورن گفت: «نوکر به دردم نمی‌خورد، خیلی معنون، ولی خیال
 می‌کنم شما به خدمت من احتیاج دارید. من خیلی کشته‌مرده دورف‌ها
 نیستم؛ اما اگر راست بگویی که تورین هستی (به گمانم پسر تراین،
 پسر ترور)، و اگر رفیقات دورف آبرومندی است، و اگر دشمن گابلین‌ها
 هستید و خیال ندارید توی زمین‌های من شیطنت بکنید - راستی،
 پس آمده‌اید اینجا چه کار کنید؟»

گندalf پادرمیانی کرد: «اینها دارند می‌روند دیدن وطن
 آباء و اجدادی‌شان، آن دوردورها در شرق؛ آن طرف سیاھبیشه، و دست

درست کردند.»

مرد بزرگ با خشنوت کمتری گفت: «گابلین‌ها؟ اوهو، پس با
 گابلین‌ها دردرس داشتید، واقعاً؟ حالا چرا رفته بودید سروقت‌شان؟»
 «خیال نداشتیم برویم سر وقت آنها. شب توی گذرگاه غافلگیرمان
 کردند، موقع آمدن از سرزمین‌های آن طرف کوه در غرب - قصه‌اش
 دراز است.»

مرد گفت: «پس بهتر است بیاید تو و اگر تمام روز طول نمی‌کشد،
 کمی از این قصه را برایم تعریف کنید،» و جلو افتاد و از آستانه یک در
 تیرمنگ، از حیاط به داخل خانه راهنمایی شان کرد.

به دنبال او خود را داخل یک تالار وسیع پیدا کردند که اجاقی در
 وسط داشت. اگر چه تابستان بود، آتش هیزم توی اجاق می‌سوخت و
 دود در جستجوی راهی برای خروج از دریچه روی سقف، تا
 دیرک‌های شیبدار سیاه شده بالا می‌رفت. از میان این تالار
 نیمه‌تاریک گذشتند، تالاری که روشنایی آن فقط از نور آتش و دریچه
 سقف تأمین می‌شد، و با گذشتن از یک در کوچکتر به یک جور ایوان
 رسیدند که بر روی دیرک‌های چوبی که عبارت بود از چند تنۀ درخت،
 سریا مانده بود. ایوان مشرف به جنوب بود و هنوز گرم و پر از روشنایی
 آفتاب مایل به غرب که از پهلو به آن می‌تابید، و به باغ پر از گل که تا
 آستانه پله‌ها پیش آمده بود، رنگ طلا می‌داد.

آنجا روی نیمکت‌های چوبی نشستند و گندalf قصه‌اش را شروع
 کرد، و بیل بو پاهای اویزانش را تاب می‌داد و به گل‌های توی باغ نگاه
 می‌کرد و مانده بود که اسم این گل‌ها چیست، چون بعضی از آنها را به
 عمرش ندیده بود.

تصادف بود که ما را کشاند توی زمین‌های تو. داشتیم از گذرگاه بالا رد می‌شدیم، همان گذرگاهی که قرار بوند ما را برساند به جاده جنوب سرزمین تو، که یک دفعه گابلین‌های بدذات حمله کردند به ما - و من الآن خیال داشتم برایت تعریف کنم.»

بئورن که هیچ وقت زیاد مؤدب نبود، گفت: «پس یالا تعریف کن!» «هوا بدجوری توفانی بود؛ غول‌های سنگی آمده بودند بیرون و تخته‌سنگ پرت می‌کردند، و ما بالای گذرگاه توی یک غار پنهان گرفتیم، هاییت و من چندتا از دوست‌های ما...» «تو به دو نفر می‌گویی چند نفر؟»

«راستش نه. حقیقت‌اش را بخواهی بیشتر از دو نفر بودند.» «حالا کجا هستند؟ کشته شدن، خورده شدن، برگشتند خانه؟» «راستش نه. وقتی سوت زدم انگار همه‌شان نیامدند - خیال می‌کنم خجالتی هستند. می‌دانی، گفتیم نکند تعدادمان زیاد باشد و برای پذیرایی از ما به زحمت بیافتد.»

بئورن غرش‌کنان گفت: «یالا، دوباره سوت بزن! آین طور که پیداست این مهمانی افتاده گردن من، یکی دو نفر بیشتر و کمتر زیاد فرقی نمی‌کند.»

گندalf دوباره سوت زد؛ ولی نوری و اوری قبل از این‌که سوت زدن او تمام بشود، آنجا بودند، چون اگر یادتان باشد گندalf گفته بود که هر پنج دقیقه، دونفر دونفر بیایند تو.

بئورن گفت: «سلام! خیلی تند آمدید - کجا قایم شده بودید؟ بیایید و وروجک‌های خودم!»

شروع کردند: «نوری هستم، نوکر شما، اوری هستم...» اما بئورن

حرف‌شان را ببرید.

«خیلی ممنون! هر وقت کمک‌تان لازم بود، خودم خبر می‌کنم، بنشینید تا برویم سروقت قصه، و گرنه تا وقت شام هم تمام نمی‌شود. گندalf ادامه داد: «تا خواب‌مان برد، یک شکاف ته غار دهن باز کرد؛ گابلین‌ها آمدند بیرون و هاییت و دورف‌ها و گله اسپجه را گرفتند»

«گله اسپجه؟ مگر شما چه بودید - سیرک سیار؟ یا داشتید کلی بار جابه‌جا می‌کردید؟ یا شاید هم همیشه به شش‌تا می‌گویید گله؟» «آه، نه! راستش را بخواهید بیشتر از شش تا پونی بود، چون تعداد ما هم از شش تا بیشتر بود - آها، این هم دو نفر دیگر!» درست در آن لحظه سرو گله بالین و دوالین پیدا شد و آنها چنان تعظیم بلندبالایی کردند که ریش‌شان زمین سنگ‌فرش را جارو کرد. مرد بزرگ اول اخم کرده بود، اما دورف‌ها هرچه از دست‌شان برمی‌آمد، انجام دادند تا خیلی مؤدب به نظر برسند و همین طور (با رسم و رسوم ناب دورفی) «مرجباندند و خم و راست شدند و کرنش کردند و باشاق‌هاشان را جلوی زانو تاب دادند، تامرد دست از اخم کردن برداشت و زد زیرخنده؛ خیلی خنده‌دار به نظر می‌رسیدند.

گفت: «این گله که گفتی حرف نداشت. یک گله خنده‌دار درجه یک، بیایید تو بچه‌های شنگول، راستی اسم شما چیست؟ فعلاً احتیاجی به خدمت شما ندارم، فقط اسم‌تان؛ بعد هم بگیرید و بنشینید و جم نخورید!»

از ترس این‌که مبادا او را برنجانند، فقط گفتند: «بالین و دوالین!» و کمایش در حالی که متوجه به نظر می‌رسیدند تخت گرفتند و

«چهارده! این اولین باری است که می‌شنوم یک از ده بشود چهارده. لاید منظورت نه است، یا این‌که اسم همه افراد گروههای را هنوز نگفته‌ای.»

«خوب، البته شاید هنوز اوین و گلوین را ندیده‌ای. ای داد بی‌دادا این هم از اوین و گلوین. بیخشن که اسباب مراحمت تو شدند.»

«باشد، بگذار همه بیایند! بجنبید! شما دو تا هم زود بیایید، بشنینید! ولی گندalf نگاه کن، حتی در این صورت هم فقط تو هستی و ده تا دورف و هایتی که گم شده است. این می‌شود یازده تا (به علاوه یکی که جا مانده) نه چهارده‌تا، مگر این‌که ساحرها شمردن شان با مردم دیگر فرق داشته باشد. ولی حالا لطفاً برو سر قصه‌ات.» بیورن تا جایی که ممکن بود سعی می‌کرد نشان ندهد، ولی واقعاً یواش یواش به این ماجرا علاقمند شده بود. جانم برآتان بگوید که از قدیم و ندیم آن قسمت از کوه را که گندalf الآن داشت شرح و توصیف‌اش را می‌گفت، خوب می‌شناخت. وقتی ماجرا پیدا شدن دوباره هابیت و پایین آمدن شان از شیب سنگی و حلقة‌گرگ‌ها را توانی بیشه شنید، سر تکان داد و غرید.

وقتی گندalf رسید به ماجرا بالا رفتن از درخت و گرگ‌هایی که آن پایین بودند، از جا بلند شد و شروع کرد به رامرفتن این طرف و آن طرف، و غریدن: «کاشکی آنجا بودم! آتش بازی که چیزی نیست، کاری می‌کردم کارستان!»

گندalf که خوشحال بود می‌دید داستانش حسابی تأثیر خودش را کرده، گفت: «خوب، هر کاری از دستم برمی‌آمد، کردم. مانده بودیم آنجا با گرگ‌هایی که آن زیر دیوانه شده بودند و جنگلی که اینجا و آنجا

نشستند روی زمین.

بیورن رو به ساحر کرد و گفت: «خوب حالا ادامه بده!»
«کجا بودم؟‌ها، بله - من از چنگشان جستم. ترتیب یکی دوتا از گابلین‌ها را با صاعقه دادم و -»

بیورن غرید: «چه خوب! بالاخره ساحر بودن حسن‌هایی هم دارد.»

و قبل از این‌که شکاف دیوار بسته شود، سریدم داخل. تعقیب‌شان کردم تا رسیدم به تالار اصلی که پر بود از گابلین. گابلین اعظم با سی چهل تا از محافظه‌های مسلح اش آنجا بود. با خودم فکر کردم اگر حتی همه را با زنجیر به هم نبسته بودند، ده دوازده نفر جلوی این همه گابلین چه می‌توانند بکنند؟»

«ده دوازده نفر! به عمرم نشینیده بودم به هشت نفر بگویند ده دوازده نفر. شاید هم چندتایی از این ووروچک‌ها توی آستینات داری که هنوز بیرون نیامده‌اند؟»

گندalf گفت: «خوب، بله مثل این‌که الآن دونفرشان اینجا هستند - خیال می‌کنم فیلی و کیلی هستند،» چون سر و کله این دو تا پیدا شده بود که لبخند به لب ایستادند و تعظیم کردند.

بیورن گفت: «کافی است! بشنینید و ساكت باشید! حالا ادامه بده گندalf!»

این شد که گندalf قصه‌اش را ادامه داد تا رسید به چنگ توی تاریکی و پیدا کردن دروازه پایینی، و وحشت‌شان وقتی که متوجه شدند آقای بگینز جا مانده. «خودمان را شمردیم و دیدیم هابیت در کار نیست. فقط چهارده نفرمان باقی مانده بودیم!»

بنورن قد کشیده بود.

گفت: «چه قصه خوبی! مدت‌ها بود قصه‌ای به این خوبی نشنیده بودم. اگر همه‌گداها بلد باشند قصه به این خوبی تعریف کنند، آن وقت می‌بینند که من چقدر با آنها مهربان‌ترم. البته شاید همه اینها را از خودت درآورده، اما روی هم رفته این قصه استحقاق یک شام را دارد. باید چیزی بخوریم!»

همه با هم گفتند: «بله، لطفاً! خیلی از تو مشکریم!»

حالا دیگر داخل تالار کاملاً تاریک بود. بنورن دست‌هایش را به هم کوفت و چهار اسبجه سفید خوشگل به تاخت وارد شدند و همین‌طور تعدادی سگ خاکستری بزرگ با بدن‌های کشیده. بنورن با یک‌جور زبان عجیب و غریب که شبیه صدای حیوانات بود با آنها حرف زد و چیزهایی گفت. بیرون رفتند و این بار مشعل به دهن برگشتند و آنها را با آتش روشن کردند و به پایه روی ستون‌های دور اجاق وسط تالار زدند. سگ‌ها هر وقت دل‌شان می‌خواست می‌توانستند روی پاهای عقب باشند و چیزها را با دست این طرف و آن طرف ببرند. طولی نکشید که خرک‌ها و الوارها را از بغل دیوار برداشتند و میزها را نزدیک آتش بروپا کردند.

بعد صدای بع - بع - بع بلند شد و دسته‌ای گوسفند سفیدبرفی که یک قوچ سیاه به رنگ زغال جلوهارشان بود، داخل شدند. یکی از گوسفندها رومیزی سفیدی آورد که در حاشیه‌اش نقش حیوانات سوزن‌دوزی شده بود؛ گوسفندهای دیگر روی پشت پهنه‌شان سینی جام‌ها و بشقاب‌ها و چاقوها و قاشق‌های چوبی را آوردند و سگ‌ها این

شروع کرده بود به آتش گرفتن که گابلین‌ها از کوه سرازیر شدند و ما را پیدا کردند. از خوشی فریاد زدند و شروع کردند به خواندن ترانه و سربه‌سر ما گذاشتند. پانزده پرنده روی پنج درخت غان...»

بنورن غرید: «ای داد بی‌داد! ظاهر نکن که گابلین‌ها شمردن بلد نیستند. بلدند. دوازده، پانزده نیست، آنها هم خوب می‌دانند.»

«من هم همین‌طور. آخر بیفور و بوفور هم بودند. جرأت نکردم که حرفشان را قبلاً بزنم، این هم این‌ها.»

بیفور و بوفور وارد شدند. «و من!» بومبور نفس‌نفس‌زنان این را گفت و هن از عقب رسید. چاق بود و همین‌طور عصبانی از این که چرا او را گذاشتند آخر از همه. طاقت نیاورده بود پنج دقیقه صبر کند و بلاfacله دنبال آن دو تا راه افتاده بود.

«خوب، این هم هر پانزده نفر شما؛ و چون گابلین‌ها شمردن بلدند، به گمانم همه کسانی که بالای درخت بودند، اینجا هستند. حالا شاید بشود بدون وقفه قصه را تمام کرد.» آقای بگینز تازه آن وقت دید که گندalf چقدر زرنگی کرده. وقفه‌ها اشتباق بنورن را برای شنیدن قصه تیزتر کرده بود، و قصه باعث شده بود که در جا غذر دورف‌ها را مثل گداهای مشکوک نخواهد. اگر دست خودش بود هیچ وقت مردم را به خانه‌اش دعوت نمی‌کرد. دوست‌های خیلی کمی داشت و محل زندگی آنها از آنجا خیلی دور بود؛ و هم‌زمان بیشتر از یکی دونفرشان به دیدن او نمی‌آمدند. حالا پانزده غریبه توی ایوان خانه‌اش نشسته بودند!

وقتی ساحر قصه‌اش را تمام کرد و گفت که چطور به دست عقاب‌ها نجات پیدا کردند و چطور به کارراک رسیدند، خورشید پشت قله‌های کوهستان مه‌آلود غروب کرده و سایه‌ها در باغ

دورف‌ها گوش دادند و سر جنباندند، چون می‌دانستند که باید دل به دریا بزنند و از آن بیشه بگذرند و می‌دانستند که برای رسیدن به استحکامات ازدها، از کوهستان که بگذریم باید توی آن بیشه با بدترین خطرها دست و پنجه نرم کنند. وقتی شام تمام شد، دورف‌ها شروع به تعریف قصمهای خودشان کردند، اما بنورن انگار یواش یواش به چرت زدن افتاد و خیلی به قصه آنها اعتنا نکرد. دورف‌ها، بیشتر از طلا و نقره و جواهر می‌گفتند، و چیزهایی که آهنگرها ساخته بودند، و این طور که پیدا بود، این چیزها برای بنورن اهمیت زیادی نداشت. توی تالار خانه او هیچ چیز از جنس طلا و نقره نبود و به استثنای چاقوها، به ندرت چیزی از فلز ساخته شده بود.

با جامهای چوبی که پر از شراب عسل بود مدت درازی سر میز نشستند. بیرون از خانه، شب تاریک از راه رسید. آتش اجاق وسط خانه را با کنده‌های تازه از نو رو به راه و مشعل‌ها را خاموش کردند، و باز در روشنایی شعله‌های رقصان، با ستون‌های خانه که پشت سرshan بلند قد کشیده و در بالا مثل درختان جنگل تاریک بود، نشستند. خواه ریطی به جادو داشت یا نه، بیل بو انگار صدایی مثل صدای هوهی جند و صدای باد را لابلای شاخه‌ها شنید، شاخه‌هایی که در تیرهای شیبدار سقف می‌جنبید. طولی نکشید که از زور خواب به چرت زدن افتاد و صدایها انگار از او دور شد، تا این‌که یک دفعه از خواب پرید.

در بزرگ جیرجیری کرده و شترق بسته شده بود. بنورن رفته بود. دورف‌ها چهارزانو روی زمین دور آتش نشسته و تازه شروع کرده بودند به خواندن. بعضی از شعرها شبیه شعرهایی است که این پایین نوشتمام، ولی تعدادشان خیلی زیاد بود و خواندن آنها

چیزها را برداشتند و تند روی میز چیدند. میزها خیلی کوتاه بود، آنقدر کوتاه که حتی بیل بو هم راحت می‌توانست پشت آن بنشینند. یک اسبچه، دو نیمکت کم ارتفاع را با کف پهن حسیری و پایه‌های کوتاه ضخیم از دو طرف میز برای گندalf و تورین به جلو هل داد، و بعد سر میز، صندلی سیاه بزرگی را از همان نوع برای بنورن گذاشت (که وقتی بنورن روی صندلی نشست، پاهای بزرگش تا حد زیادی زیر میز دراز شد). تمام صندلی‌های موجود توی تالار خانه او همین بود، و او احتمالاً برای آسایش آن حیوانات عجیبی که به او خدمت می‌کردند، آنها را درست مثل میزها کوتاه ساخته بود. بقیه روی چه نشستند؟ آنها را هم فراموش نکرده بودند. اسبچه‌های دیگر، برش‌های استوانه‌مانند کنده درخت، کنده‌های نرم و صیقل خورده را که ارتفاعشان حتی برای بیل بو هم کوتاه بود، غلتان غلتان تو آوردند؛ طولی نکشید که همه دورتادور میز بنورن نشسته بودند و تالار سال‌های سال چنین جمعیتی به خود نمیدیده بود.

آنجا مشغول صرف شام شدند و ضیافتی مثل این از موقع ترک آخرین خانه دنچ در غرب و وداع با الروند، بی‌سایقه بود. روشنایی مشعل‌ها و آتش، دورتادورشان می‌رقیبد و روی میز دو شمع بلند قرمز از جنس موم عسل روشن بود، در طی مدتی که مشغول خوردن بودند، بنورن با صدای بیم و پرطنین خودش داستان سرزمین‌های بیابانی این طرف کوه، و مخصوصاً بیشهه تاریک و خطرناکی را که به فاصله یک روز سواری در مقابلشان قرار داشت و تا شمال و جنوب کشیده شده و راهشان را به شرق مسدود کرده بود، داستان جنگل مخفوفِ سیاه بیشه را برای آنها تعریف کرد.

منزلگاه‌های عجیب و غریب / ۱۹۱

و بر فراز کنام اژدها وزید
آنچا سیاه و تاریک افتاده بود تخته سنگ‌های بی‌روح
و دودی مواج به هوا برمی‌خاست.

جهان را وداع گفت و به آسمان پرگشود
از فراز دریاهای پهناور شبانه.
ماه بر فراز تندباد بادبان کشید،
واخگر ستاره‌ها در برابر دم آن برافروخت.

بیل بو دوباره به چرت زدن افتاد. گندalf یک دفعه از جا بلند شد.
گفت: «وقت این است که ما برویم و بخوابیم - ولی خیال می‌کنم
بئرون نه. این تالار برای استراحت امن و امان است، ولی حواس‌تان
جمع باشد و فراموش نکنید که بئرون قبل از رفتن چه گفت: تا افتتاب
نzedه، بیرون ول نگردید، و گرنه هر اتفاقی افتاد گردن خودتان.»
بیل بو دید که رختخواب‌ها را قبلاً در گوشها از تالار روی یک
چور سکوی برآمد، بین ستون‌ها و دیوار بیرونی پهنه‌گرداند. برای او
یک تشک کاه و چند پتوی پشمی گذاشته بودند. اگر چه تابستان بود با
خوشحالی تمام به آن جای گرم و نرم پناه برد. آتش با شعله‌کمی
می‌سوخت و او بلافاصله خوابش برد. ولی نیمه‌های شب بیدار شد: از
آتش جز چند نیمسوز چیزی نمانده بود؛ دورف‌ها و گندalf از روی
صدای نفس‌کشیدن‌شان همه خوابیده بودند، لکه نور سفیدی از
مهتاب وسط آسمان، از میان سوراخ دودکش سقف روی زمین افتاده
بود.

زمان زیادی طول کشید.
باد در خلنگ زار پژمرده می‌وزید
اما در جنگل هیچ برگی بر درخت نمی‌جنبد:
شب و روز سایه آنجا را گرفته بود،
وموجودات اهریمنی خاموش به زیر درختان خزیدند.

باد از کوهستان سرد و زیدن گرفت،
و همچون موج غرید و غلتید
شاخه‌ها آه کشیدند و جنگل نالید،
و برگ درختان بر روی خاک ریخت.

باد از غرب راه شرق در پیش گرفت؛
و هر جنبشی در جنگل فرو مرد،
اما رها شد صدای زوزه‌اش
خشش و گوش خراش در سرتاسر مرداب.

هیس هیس علف‌ها برخاست و منگوله‌هایشان خم شد،
جگن‌ها به خشن خشن درآمد
بر روی آبگیر پرموج و زیر آسمان سرد
آنچاکه ابرهای پرشتاب پاره‌پاره شکافتند.

بر تنها کوه بر همه گذر کرد

منزلگاه‌های عجیب و غریب / ۱۹۳

بودند. از شب قبل تا به حال نه اثری از بیورن دیده بودند و نه خبری از او شنیده بودند و این قضیه یواش یواش مات و میهوشان می‌کرد. همه پرسیدند: «میزبان ما کجاست، خودت همه روز را کجا بودی؟»

«هر نوبت یک سوال - آن هم بعد از شام! از موقع صبحانه تا حالا یک لقمه هم نخوردام.»

بالاخره گندalf بشقاب و تنگاش را کنار زد - دو گرده کامل نان (به همراه یک خروار کره و عسل و سرشیر) بلعیده و لااقل یک لیتر شراب عسل سرکشیده بود - و چقاش را بیرون آورد. گفت: «اول جواب سوال دوم - ولی بین اصلاً حواسم نبود! چه جای محشری است برای دود و دم راه انداختن! آن قدر گرم بیرون دادن حلقه‌های دود شد، حلقه‌هایی که آنها را دور ستون‌های تالار می‌چرخاند و به رنگ‌ها و شکل‌های مختلف درمی‌آورد و وامی داشت که دنبال هم بگذارند و از سوراخ توی سقف بیرون بروند، که راستی راستی برای یک مدت طولانی نتوانستند از او حرفی بکشند. احتمالاً حلقه‌های دود از بیرون خیلی عجیب به نظر می‌رسید این طور که دنبال هم سبز و آبی و قرمز و نقره‌ای و زرد و سفید و کوچک و بزرگ بیرون می‌پریدند و توی آسمان بالا می‌رفتند؛ حلقه‌های کوچک‌تر از وسط حلقه‌های بزرگ‌تر می‌گذشتند و مثل دانه‌های زنجیر به هم وصل می‌شدند، و مثل گله پرنده‌ها تا آن دور دورها می‌رفتند.

بالاخره گفت: «افتداده بودم دنبال رذپای خرس. مثل این که دیشب بیرون اینجا خرس‌ها مطابق معمول انجمن داشته‌اند. خیلی زود فهمیدم که این همه رد پا ممکن نیست مال بیورن باشد: تعدادشان

۱۹۲ / هابیت

از بیرون صدای غرش می‌آمد، و یک جور صدا شبیه صدای پنجه کشیدن یک جانور عظیم‌الجثه به در. بیل بو مات و متغیر مانده بود که این چه صدایی است، نکند بیورن است که به شکل طلس شده‌اش درآمده، و این که نکند مثل خرس باید تو و همه را بکشد. شیرجه زد زیر پتو و سرش را قایم کرد و با وجود این که می‌ترسید، بالآخره دوباره خوابش برد.

کاملاً صبح شده بود که از خواب بیدار شد. یکی از دورف‌ها توی تاریکی، جایی که بیل بو خوابیده بود پایش گرفته بود به او و گروم‌ب از روی سکو خورده بود زمین. بوفور بود و الان داشت گر این قضیه را می‌زد که بیل بو چشم‌هایش را باز کرد.

گفت: «بلند شو تنبیل بی‌غار و گرنه صبحانه گیرت نمی‌آید.»

بیل بو از جا پرید و فریاد زد: «صبحانه! کجاست صبحانه؟» دورف‌های دیگر که داشتند توی تالار این طرف و آن طرف می‌رفتند، جواب دادند: «بیشترش توی شکم ما؛ ولی اگر چیزکی از آن مانده باشد توی ایوان است. از وقتی آفتاب بالا آمده این دور و بر دنبال بیورن می‌گردیم؛ ولی هیچ جا اثری از او نیست، اما تا رفتیم بیرون دیدیم که بساط صبحانه را چیده‌اند.»

بیل بو پرسید: «گندalf کجاست؟» و راه افتاد که هر چه زودتر برود و چیزی برای خوردن پیدا کند.

دورف‌ها جواب دادند: «آه! بیورن، همین دور و برها،» ولی بیل بو آن روز تا غروب اثری از گندalf ندید. درست قبل از غروب آفتاب بود که وارد تالار شد، و هایت و دورف‌ها، مطابق رسمی که تمام آن روز ادامه داشت با پذیرایی حیوانات بی‌نظیر بیورن مشغول صرف شام

منزلگاه‌های عجیب و غریب / ۱۹۵

بهتری برای انجام دادن وجود نداشت، رفت توی رختخواب؛ و در همان حال که دورفها مشغول آواز خواندن بودند، گرفت و خوابید، و هنوز سرکوچک‌اش سخت مشغول فکر کردن به بئورن بود، تا این‌که صدھا خرس سیاه را در خواب دید که توی حیاط در مهتاب اهسته و سنگین می‌رقصدن. آن وقت بعد از خوابیدن همه بیدار شد و همان صدای خرت‌خرت و پنجه کشیدن و خرناسه و خُرخُر را مثل قبل شنید.

صبح روز بعد بئورن خودش همه را بیدار کرد. گفت: «پس شما هنوز اینجا هستید!» هاییت را بلند کرد و خندهید. «می‌بینم که وارگ‌ها و گابلین‌ها و خرس‌های بدذات هنوز شما را نخورده‌اند»، و با ادبی تمام چند بار به پشت نیم‌تنه آقای بگینز کویید. «خرگوش کوچولوی ما با نان و عسل دوباره چاق و خوشگل شده»، و نخودی خندهید. «بیا و باز هم بخور!»

و همه با او رفتند سراغ صبحانه. بئورن برخلاف همیشه سرحال و سردماغ بود؛ در واقع به طرز عجیبی شوخ‌طبعی‌اش گل کرده بود و همه را با لطیفه‌های بامزه‌اش خنداند؛ لازم نبود زیاد هاج و واج بماند که بئورن کجا رفته، یا این‌که چرا این‌قدر با آنها مهریان شده، چون خودش همه اینها را گفت. از رودخانه گذشته و رفته بود طرف کوهها - و از روی همین حرف؛ قشنگ می‌توانید حدس بزنید که وقتی به پوست خرس درمی‌آمد می‌توانست خیلی تیز و بز جایه‌جا بشود. از روی آثار سوختگی در فضای بی‌درختی که وعده‌گاه گرگ‌ها بود، فهمیده بود که آن قسمت از داستان آنها حقیقت دارد؛ ولی کشفیات او محدود به این نمی‌شد: یک وارگ و یک گابلین را که توی بیشه ول

خیلی زیاد بوده، آن هم در انواع و اقسام اندازه‌ها. باید بگوییم که همه جور خرسی بوده، خرس کوچک، خرس بزرگ، خرس معمولی، خرس بزرگ غول‌آسا که شب توی تاریکی تا نزدیک سپیده رقصیده‌اند. تقریباً از همه طرف‌آمده‌اند، جز از غرب، یعنی از آن طرف رودخانه، از کوهها. فقط یک رذ پا می‌بینی که رفته آن طرف - هیچ رذ پایی نیامده این طرف، فقط یکی هست که از اینجا دور شده. رذ پا را تا کارراک دنبال کردم. رذ توی رودخانه ناپدید شد، اما رودخانه آن طرف صخره بود و زور آب زیاد طوری که نمی‌شد بگذرم. یادتان هست که به خاطر گدار رسیدن از ساحل این طرف به کارراک خیلی آسان است، ولی آن طرف یک دیواره دارد که صاف از توی رودخانه خروشان بیرون زده. مجبور شدم مایل‌ها راه بروم تا یک جایی را پیدا کنم که پهن و کم عمق باشد و من با مکافات بزنم به آب و شنا کنم و باز مایل‌ها برگشتم تا دوباره رد را پیدا بکنم. ولی دیگر خیلی دیر بود که تا آن دورها بروم دنبال رذ. صاف می‌رفت به بیشه کاجی که طرف شرق کوه‌های مه‌آلود است، همان جا که پس پریشب آن مهمانی خوشگل کوچک را با وارگ‌ها داشتیم. و حالا خیال می‌کنم جواب سؤال دوم‌تان را هم دادم. «گندalf حرفش را تمام کرد و مدت درازی ساکت نشست. بیل بو اگر چه فهمید منظور گندalf چیست، فریاد زد: «حالا چه کار کنیم، اگر همه وارگ‌ها و گابلین‌ها را با خودش اورد اینجا چه؟ همه‌مان را می‌گیرند می‌کشند! خیال کردم که گفتی دوست آنها نیست.» «همین را گفتم. این قدر احمق نباش! بهتر است بروی بخوابی، عقل و شعورت که خواب رفته.» هابیت احساس کرد که خیلی بور شده، و از آنجا که ظاهرآ کار

می‌گشتند، گرفته بود. از زبان این‌ها خبرها را شنیده بود: گشته‌های گابلین به همراه وارگ‌ها هنوز دنبال رد دورفها می‌گشتند و به خاطر کشته شدن گابلین اعظم و سوختن دماغ رئیس گرگ‌ها و مرگ خیلی از سرکرده‌های بزرگ او از آتش ساحر، آن روی سگشان بدجوری بالا آمده بود. به این ترتیب بتومن وادارشان کرده بود که خیلی چیزها را بگویند، ولی حدس می‌زد که نقشه شرارت بزرگ‌تری را در سر پخته‌اند و آن اینکه می‌خواهند ترتیب یک تهاجم بزرگ را بدنهند و تمام سپاه گابلین‌ها با گرگ‌ها که متحداشان هستند، سرازیر شوند به سرزمین‌هایی که در سایه کوهها قرار گرفته‌اند تا بلکه هر چه زودتر دورفها را پیدا کنند، یا انتقامشان را از آدمها و موجوداتی بگیرند که آنجا زندگی می‌کنند، چون فکر می‌کنند این‌ها هستند که به دورف‌ها پناه داده‌اند.

بتومن گفت: «آن قصه‌ای که شما تعریف کردید، قصه خیلی شیرینی بود، اما حالا که مطمئن‌ام قصه شما حقیقت دارد بیشتر از آن خوشم می‌آید. باید بیخشید که حرف‌تان برایم حجت نبود. اگر خانه شما هم در حاشیه سیاهیشه قرار داشته حرف هیچ کس را باور نمی‌کردید، مگر این‌که او را مثل برادرتان، یا حتی بهتر می‌شناختید. فعلًاً این را بگوییم تا می‌شد با عجله تند برگشتم تا ببینم صحیح و سالم‌اید یا نه، و هر کمکی از دستم برمی‌آید به شما بکنم. بعد از این بیشتر به دورف‌ها محبت می‌کنم. گابلین بزرگ را کشته‌ید، گابلین بزرگ را کشیده‌ای و با حدت و شدت پیش خودش خنده‌ید.

بیل بو بی مقدمه پرسید: «با گابلین و وارگ چه کردی؟»
بتومن گفت: «بیا و بین!» و آنها به دنبال او خانه را دور زدند. سر

منزلگاه‌های عجیب و غریب / ۱۹۷

یک گابلین و پوست یک وارگ به درختی بیرون دروازه میخ شده بود. وای به حال کسی که با بتومن دشمنی می‌کرد. ولی در حال حاضر دوست آنها بود و گندalf فکر کرد کار عاقلانه این است که قصه خودشان را بی‌کم و کاست و دلیل سفرشان را به او بگوید. تا بتوانند به بهترین نحو از کمک او استفاده کنند.

بتومن قول داد که این کارها را برآشان بکند: قرار شد که برای هر کدام از آنها یک اسبجه و برای گندalf یک اسب تهیه کند که با آن تا جنگل بروند، و همین طور آذوقه برای راه تدارک ببینند، طوری که بدون بریز و بپاش تا هفت‌تاهای دوام بیاورد و آن قدر جمع و جور که حمل آن تا جای ممکن راحت باشد - میوه‌های مغزدار، آرد، بانکه‌های مهر و موم شده پر از میوه خشک و کوزه‌های قرمز سفالی پر از عسل و کلوچه‌های دوآتشه که تا مدت‌ها سالم می‌ماند و با خوردن کمی از آنها می‌توان مدت‌ها سریا ماند. طرز پختن این کلوچه‌ها را به هیچ کس یاد نمی‌داد؛ ولی به مایه آنها مثل بیشتر خوارکی‌هایش عسل زده بود، و خوشمزه بودند، اما خوردن‌شان تشنگی می‌آورد. می‌گفت لازم نیست این طرف جنگل با خودتان آب بردارید، چون رودخانه و چشمه‌توبی راه زیاد است. گفت: «اما جاده‌ای که از وسط سیاهیشه می‌گذرد، جاده‌ای است تاریک و خطرناک و سخت. پیدا کردن آب آسان نیست. همین‌طور هم غذا. هنوز فصل رسیدن گردو و فندق نیست (هر چند شاید قبل از آن که برسید آن طرف، فصل‌اش برسد و بگذرد) ولی میوه مغزدار تنها چیزی است که آن دور و بر عمل می‌آید و خوردنی است؛ جانورهای وحشی توی بیشه، پلید و عجیب و غریب و درنده‌اند. به شما مشک می‌دهم که با خودتان آب ببرید، و چند تا تیر و کمان به

به محض آن که حصار بلند زمین‌های محصور او را از طرف شرق ترک کردند، به طرف شمال چرخیدند و بعد راه شمال غرب را در پیش گرفتند. به پیشنهاد بئورن دیگر قرار نبود که به طرف جاده اصلی جنگل بروند که از جنوب زمین‌های او می‌گذشت. اگر گذرگاه را دنبال می‌کردند، راه، آنها را از کنار یک جویبار کوهستانی که به رودخانه بزرگ می‌رسید، به جایی در جنوب کارراک می‌رساند که مایل‌ها با آن فاصله ریخت، به جایی در جنوب کارراک می‌رساند که مایل‌ها با شرط داشتن داشت. در آن نقطه یک گدار عمیق وجود داشت که به شرط داشتن اسبجه‌ها می‌توانستند از آن بگذرند، و بعد از رودخانه، کوره‌راهی بود که به کنار بیشه و به آستانه جاده قدیم جنگلی می‌رسید. اما بئورن به آنها گوشزد کرده بود که حالا دیگر توی این جاده گابلین‌ها رفت و آمد می‌کنند و شنیده بود که درخت‌ها در خیلی جاها حتی جاده را گرفته‌اند و انتهای شرقی آن متروک شده و به باتلاق‌هایی می‌رسد که کوره‌راه‌ها در آن خیلی وقت پیش گم شده و نمی‌توان از آنها گذشت. همین طور مدخل شرقی جاده همیشه با فاصله خیلی زیادی از جنوب تنها کوه سر در می‌آورد و وقتی به آن طرف می‌رسیدند، تازه باید یک سفر دور و دراز پیاده را به طرف شمال در پیش می‌گرفتند. در شمال کارراک، مرز سیاه‌بیشه به ساحل رودخانه بزرگ نزدیک می‌شد، و اگر چه کوه‌ها هم به رودخانه نزدیک‌تر بودند، بئورن پیشنهاد کرد که از این راه بروند؛ چون در آن نقطه به فاصله چند روز سواری به طرف شمال کارراک، دروازه یک کوره‌راه قرار گرفته بود که کمتر کسی آن را می‌شناخت و از وسط سیاه‌بیشه می‌گذشت و کمایش مستقیم به طرف تنها کوه می‌رفت.

بئورن گفته بود: «گابلین‌ها جرات نمی‌کنند صدمایلی بالاتر از

شما می‌دهم، ولی بعيد می‌دانم توی سیاه‌بیشه خوردنی یا نوشیدنی سالم پیدا کنید. خبر دارم که یک رودخانه آنجا هست، سیاه و پرآب که جاده را قطع می‌کند. نه از آب این رودخانه بخورید، نه تویش آب‌تنی کنید؛ چون که طلسه شده است و خواب و فراموشی می‌آورد. و توی سایه‌های تاریک آنجا بدون دور شدن از راه بعید می‌دانم بتوانید چیزی را با تیر بزنید، حالا می‌خواهد گوشت آن سالم باشد یا نباشد. به هیچ وجه این کار را نکنید.

«همه نصیحت‌ام به شما همین است. آن طرف مرز جنگل کمک زیادی از دست من برآمده است؛ باید به بخت خودتان توکل کنید و شهامت خودتان و آذوقه‌ای که همراه‌تان می‌فرستم. وقتی به جنگل رسیدید خواهش می‌کنم که اسب و اسبجه‌هایم را پس بفرستید. ولی سفرتان به سلامت و اگر موقع برگشت راه‌تان دوباره به این طرف‌ها افتاد، در خانه‌ام همیشه به روی شما باز است.»

البته با یک عالمه تعظیم و برداشتن باشلق‌ها از سر و گفتن: «جاده شما ای ارباب تالارهای چوبی بزرگ!» از او تشکر کردند. اما با این حرف‌های جدی او روحیه خودشان را باختند و احساس کردند که ماجراجویی خیلی خطرناک‌تر از آن چیزی است که تصورش را می‌کردند و حتی اگر خطرهای جاده را پشت سر بگذارند، ازدها آخر سر منتظرشان است.

تمام آن روز صبح را مشغول تدارکات بودند. به زودی بعد از نیمروز برای آخرین بار با بئورن سر سفره نشستند و بعد از نهار سوار مرکب‌هایی شدند که بئورن به آنها قرض داده بود و بارها او را بدرود گفتند و با یورتمهای تند از دروازه خانه‌اش بیرون زدند.

منزلگاه‌های عجیب و غریب / ۲۰۱

یک جور مه، شبیه مه پاییزی سفید روی زمین را گرفته بود و هوا سوز داشت، اما خورشید خیلی زود به رنگ سرخ از شرق بالا آمد و مه ناپدید شد، وقتی که سایه‌ها هنوز دراز بود دوباره راه افتادند. دو روز دیگر به همین ترتیب طی شد و در این مدت هیچ چیز ندیدند جز علف و گل و پرنده و تک و توکی درخت و گاه و بی‌گاه رمه‌های کوچک گوزن سرخ در حال چرا، یا موقع ظهر نشسته در سایه. بعضی وقت‌ها بیل بو شاخ گوزن‌های نر را از لابلای علف‌های بلند می‌دید و اول آنها را با شاخه خشک درخت عوضی می‌گرفت. غروب روز سوم به خاطر حرف بتومن که گفته بود باید اول صبح روز چهارم به دروازه جنگل برسند، هنوز بی‌قرار و شتاب‌کنان بعد از گرگ و میش، و شب در زیر نور ماه راه را ادامه دارند. وقتی روشانی رنگ باخت، بیل بو به خیال خود آن دورها در راست یا چپ شکل سایه‌وار خرس بزرگی را دید که بی‌وقفه هم جهت با آنها پیش می‌رفت. ولی اگر به خود جرأت می‌داد و موضوع را با گندalf در میان می‌گذاشت، ساحر فقط می‌گفت: «هیس! شتر دیدی ندیدی!»

اگر چه شب‌شان کوتاه بود، روز بعد پیش از سپیده صبح راه افتادند. به محض آن‌که هوا روشن شد جنگل را دیدند که انگار به استقبال‌شان جلو می‌آمد، یا مثل دیواری سیاه و اخم کرده انتظارشان را می‌کشید. زمین کم‌کم به طرف بالا شیب برداشت و هاییت به نظرش رسید که سکوت دور و اطراف آنها کم‌کم بیشتر می‌شود. پرنده‌ها کمتر و کمتر می‌خوانند. دیگر از گوزن‌ها خبری نبود؛ و حتی هیچ خرگوشی هم دیده نمی‌شد. بعد از ظهر به رخاب سیاه‌بیشه رسیدند و تقریباً در زیر چتر عظیم شاخ و برگ درخت‌های بیرونی آن

کارراک از رودخانه بزرگ بگذرند، یا نزدیک خانه من بیایند - شب‌ها خوب از آن مراقبت می‌شود! - ولی باید تند برانید؛ چون اگر حمله خودشان را شروع کنند، خیلی زود از رودخانه می‌گذرند و طرف جنوب و حاشیه جنگل را یکسره از پاشنه در می‌کنند تا راه شما را بینند و سرعت دویین وارگ‌ها تندتر از اسبچه‌هast. پس اگر بروید شمال بیشتر در ام ان هستید، هر چند که در ظاهر به طرف استحکامات آنها بر می‌گردید و به آن نزدیک‌تر می‌شوید؛ چون این چیزی است که کمتر انتظارش را دارند، و برای رسیدن به شما باید مسیر طولانی‌تری را طی بکنند. حالا تا می‌توانید سریع راه بیافتد!

این بود که الآن در سکوت می‌رانندند، و هر جا که زمین پوشیده از چمن و هموار بود، چهارنعل می‌رفتند و کوه‌های تاریک در سمت چپ‌شان به چشم می‌خورد، و آن دورها خط رودخانه با درخت‌های حاشیه‌اش مدام نزدیک‌تر می‌شد. خورشید تازه به طرف غرب میل کرده بود که راه افتاده بودند، و آفتاب تا موقع غروب به رنگ طلایی روی زمین‌های دور و برشان افتاده بود. مشکل می‌شد فکر کرد که گابلین‌ها دارند از پشت سر تعقیب‌شان می‌کنند، و وقتی چندین مایل بین خودشان و خانه بتومن فاصله انداختند، دوباره شروع کردند به حرف زدن و خواندن، و کوره راه جنگلی تیره و تار را که پیش روشان قرار داشت، به فراموشی سپردن. اما موقع غروب وقتی تاریکی از راه رسید و قله کوه‌ها در پرتو غروب به تیرگی گرایید، اتراق کردن و قراول گذاشتند، و بیشترشان آشفته و بی‌قرار خوابیدند و در خواب زوزه گرگ‌های شکاری و نعره گابلین‌ها را شنیدند.

با این همه صبح روز بعد، دوباره درخشان و آفتابی از راه رسید.

منزلگاه‌های عجیب و غریب / ۲۰۳

«خودم مواطباش هستم، اسب را پس نمی‌فرستم، می‌خواهم سوارش شوم و برگردم!»

آن وقت فهمیدند که گندalf خیال دارد آنها را در مرز سیاهبیشه ترک کند، و خیلی دلسرب شدند. ولی هیچ حرفی تصمیم او را عوض نمی‌کرد.

گفت: «همان موقع که روی کارراک فرود آمدیم درباره همه این‌ها حرف زدیم و بحث فایده‌ای ندارد. گفتم که کارهای فوری و فوتی در جنوب دارم؛ همین الان هم از فذای سر مذاحمت‌های شما کلی دیر کرده‌ایم. قبل از این‌که همه این ماجراها تمام شود ممکن است به هم بربخوریم، البته ممکن هم هست که به هم بربخوریم. تابیینیم بخت و اقبال و شهامت و شعور شما چه پیش می‌آورد؛ در ضمن، دارم آقای بگینز را هم همراه‌تان می‌فرستم. قبل‌آن‌که جربزه‌اش خیلی بیشتر از آن است که خیال می‌کنید، و طولی نمی‌کشد که خودتان می‌فهمید، پس شاد باش بیل بو و این قدر قیافه غمزده به خودت نگیر. شاد باشید تورین و شرکاء! هر چه باشد این سفر مربوط به خود شماست. به گنجی فکر کنید که آخر سرگیری‌تان می‌آید، و جنگل و ازدها را لاقل تا صبح فردا فراموش کنید.»

صبح روز بعد باز همین را گفت. پس کاری نمانده بود جز این‌که مشک‌ها را از آب چشم‌های زلال که نزدیک دروازه جنگل پیدا کرده بودند، پر کنند و بارها را از روی اسب‌جهها پایین بیاورند. بارها را تا جایی که می‌شد منصفانه بین خودشان تقسیم کردن، ولی با این حال بیل بو خیال می‌کرد که سهم او به طرز فرساینده‌ای سنگین است، و از این فکر که باید مایل‌ها و مایل‌ها زیر این همه بار جان بکند، اصلاً

استراحت کردند. تنہ این درخت‌ها غول‌پیکر و گره‌دار، و شاخه‌هاشان پر پیچ و خم و برگ‌هاشان تیره و دراز بود. پیچک‌ها روی این درخت‌ها رسته و روی زمین خزیده بودند.

گندalf گفت: «خوب، این هم از سیاهبیشه! بزرگ‌ترین جنگل دنیای شمالی. امیدوارم از منظره‌اش خوش‌تان آمده باشد و حالا باید این اسب‌جهای خوب را که قرض کرده‌اید، پس بفرستید.»

دورف‌ها با این حرف غرولندشان شروع شد، ولی ساحر گفت که شما احمق‌اید. «بتومن آن‌قدرها هم که خیال می‌کنید از اینجا دور نیست و بهتر است سر قول‌تان بمانید، چون وای به حال کسی که دشمن او باشد. اگر هر شب بعد از تاریکی هوا یک خرس بزرگ را ندیده‌اید که همراه ما می‌آید یا آن دورها زیر مهتاب می‌نشینند و اردوگاه ما را می‌باید، پس معلوم می‌شود چشم آقای بگینز تیزتر از چشم شماست. و فقط هم برای این نیست که مواطبه شما باشد و راه را نشان دهد، بلکه گوشه چشمی هم به اسب‌جهها دارد. بتومن ممکن است دوست شما باشد، ولی حیواناتش را مثل بچه‌های خودش دوست دارد. اصلاً تصورش را نمی‌توانید بکنید چقدر مهربانی کرد که گذاشت شما دورف‌ها تا اینجا سوارشان بشوید و این قدر آنها را تند برانید، همین‌طور خبر ندارید اگر پا توی یک کفش بکنید که آنها را با خودتان توی جنگل ببرید چه بلای سرتان می‌آید.»

تورین گفت: «پس اسب، تو چه می‌شود؟ اصلاً حرف پس فرستادنش را نمی‌زنی.»

«چون قرار نیست آن را پس بفرستم.»
«پس قول تو چه می‌شود؟»

منزلگاه‌های عجیب و غریب / ۲۰۵

ساحر گفت: «بله، اگر بخواهی بررسی آن طرف، مجبوری! یا باید از وسط جنگل بگذری یا ماجرا را ببوسی و بگذاری کنار. اجازه نمی‌دهم همین طور بی‌مقدمه جا بزنی آقای بگینز. من یکی خجالت می‌کشم که تو از این فکرها بهسرت می‌زند. تو باید جای من مواظب همه این دورف‌ها باشی،» و خندید.

بیل بو گفت: «نه! نه! منظورم این نبود. منظورم این بود هیچ راهی نیست که اینجا را دور بزنیم؟»

«هست، به شرط این که دویست مایل یا چیزی در همین حدود از راه دور بشوی و بروی طرف شمال و دو برابرش برگردی جنوب، ولی حتی آن وقت هم راه امن گیرت نمی‌آید. راه امن توی این گوشة دنیا پیدا نمی‌شود. یادتان باشد که حالا این طرف مرز بیابان‌اید و هر جا که بروید آسمان همین رنگ است. قبیل از این که بتوانید سیاهبیشه را از شمال دور بزنید، درست می‌رسید به دامنة کوههای خاکستری که پر است از گابلین و هاب‌گابلین و اورک‌هایی که بدتر از آن هیچ جا پیدا نمی‌شود. قبیل از این که از جنوب سیاهبیشه را دور بزنید، وارد سرزمین جادوبیشه می‌شوید؛ و حتی برای تو هم لازم نیست بیل بو که من قصه‌های آن جادوگر سیاه را نقل بکنم. توصیه نمی‌کنم نزدیک جایی بروید که از برج سیاهش آنجا را تحت نظر دارد! بچسبید به کوره راه جنگلی، روحیه خودتان را نبازید، خوب امیدوار باشید، و اگر یک شانس جانانه بیاورید، یک روز از جنگل می‌آید بیرون و باتلاق‌های دراز را زیر پای خودتان می‌بینید، و آن طرف باتلاق، بلند در طرف شرق، تنها کوه را می‌بینید که اسماعیل عزیز خودمان تویش لانه کرده، اگر چه امیدوارم که چشم به راه شما نباشد.»

خوشش نیامده بود.

تورین گفت: «نگران نباش! خیلی زود بارت سبک می‌شود، خیال می‌کنم طولی نمی‌کشد که وقتی آذوقه‌مان بیوش بیوش شروع کرد به تمام شدن، همه آرزو بکنیم که ای کاش بارمان سنگین‌تر بود.»

سوانجام اسبجه‌ها را وداع گفتند و سر آنها را به طرف خانه برگرداندند. اسبجه‌ها با شور و شوق به تاخت راه افتادند و انگار از این که دُم‌شان را به طرف سایه‌های سیاهبیشه کرده بودند، خوشحال بودند. وقتی دور شدند بیل بو حاضر بود قسم بخورد که موجودی شبیه خرس از سایه درخت‌ها بیرون آمد و لخ لخ کنان از بی اسبجه‌ها راه افتاد.

حالا نوبت گندalf بود که آنها را بدرود بگوید. بیل بو روی زمین نشست و سخت احساس بدپختی کرد و با خودش گفت که ای کاش ترک گندalf و روی اسب بلند او نشسته بودم. بعد از صبحانه (خیلی مختصر و ناکافی) کمی توی جنگل رفته بود، و آنجا توی روز روشن مثل شب تاریک بود و خیلی پر رمز و راز؛ با خودش گفته بود: «بوی مراقبت و انتظار می‌دهد.»

گندalf رو به تورین کرد و گفت: «بدرود! بدرود همگی، بدرود! الان باید راهتان را صاف از وسط جنگل ادامه بدهید. از راه منحرف نشوید! - اگر راه را گم کردید یک به هزار هیچ وقت دوباره پیدایش نمی‌کنید و هیچ وقت از سیاهبیشه بیرون نمی‌آید؛ و خیال نمی‌کنم من یا هیچ کس دیگر دوباره چشم‌اش به شما بیافتد.»

هایت با آه و زاری گفت: «حالا مجبوریم از وسط این جنگل رد بشویم؟»

فصل ۸

پروانه‌ها و عنکبوت‌ها

به ستون یک قدم برمی‌داشتند. ورودی جاده شبیه نوعی تاق بود که به یک تونل تاریک می‌رسید، و مستشکل از دو درخت عظیم که سر به هم داده و بسیار کهن‌سال و چنان پوشیده از پیچک و گل‌سنگ بودند که بر روی آنها بیشتر از چند برگ سیاه شده به چشم نمی‌خورد. خود راه باریک بود و پیچ و واپیچ از لابلای تنہ درخت‌ها پیش می‌رفت. طولی نکشید که روشنایی دروازه، شبیه یک سوراخ درخشنان کوچک آن دورها پشت سر باقی ماند و سکوت آنقدر سنگین بود که صدای قدم‌های آنها تالاپ تالاپ در راه طنین‌انداز می‌شد و درخت‌ها در همان حال بر روی آنها خیمه زده بودند و گوش می‌دادند.

وقتی چشم‌شان به تاریکی عادت کرد در پرتو نوعی روشنایی سبز تیره دور و اطراف خود را کمی می‌دیدند. گاه و بی‌گاه پرتو باریکی از نور خورشید که بخت پیدا می‌کرد روزنه‌ای لابلای برگ‌های آن بالا باید، و باز بخت چنان یارش بود که در دام شاخه‌های به هم تنیده و سرشاخه‌های نازک و گوریده این پایین گرفتار نشود، باریک و درخشنان مثل دشنه در مقابلشان فرود می‌آمد. ولی این قضیه به ندرت اتفاق می‌افتد و خیلی زود یکسره متوقف شد.

تورین برآق شد: «خیلی ممنون که قوت قلب دادی، الوداع! اگر قرار نیست با ما بیایی، بهتر است بیشتر از این پرچانگی نکنی و بروی!» گندalf گفت: «پس الوداع، و این دفعه واقعاً الوداع!» و اسبش را برگرداند و راه افتاد طرف غرب. اما نتوانست در برابر وسوسه گفتن آخرين حرف مقاومت کند. قبل از این که آنقدر دور شود که صدایش، به آنها نرسد، چرخید و دست‌هایش را دم دهانش گذاشت و رو به آنها فریاد زد. صدایش را ضعیف شنیدند که می‌گفت: «الوداع! به سلامت، مواظب خودتان باشید - و جاده را ول نکنید!»

بعد به تاخت راه افتاد و خیلی زود از نظر ناپدید شد. دورف‌ها که واقعاً به خاطر از دست دادن او اوقات‌شان تلخ بود، غرغرکنان گفتند: «باشد! الوداع، گورت را گم کن!» حالا خطرناک‌ترین بخش سفرشان شروع می‌شد. هر کدام کولبار سنگین و مشک‌های آب را که سهم‌شان بود به دوش گرفتند و از روشنایی که روی زمین‌های بیرون گسترده شده بود، رو گردانند و داخل جنگل فرو رفتند.

شب‌ها وضع بدتر بود. موقع شب‌ها مثل قیر تاریک می‌شد - نه از آن تاریکی‌ها که می‌گویند مثل قیر تاریک است، بلکه واقعاً تاریک مثل قیر؛ آنقدر تاریک که اصلاً هیچ چیز را نمی‌شد دید. بیل بو دستش را جلوی دماغ‌اش تکان داد، ولی اصلاً و ابداً آن را ندید. خوب، شاید درست نباشد که بگوییم هیچ چیز نمی‌دیدند؛ چشم‌ها را می‌دیدند. همه می‌چیزدند کنار هم و می‌خواهیدند و به نوبت نگهبانی می‌دادند؛ و وقتی نوبت بیل بو می‌شد، بارقه‌های نور را توی تاریکی دور و اطراف می‌دید، و گاه و بی‌گاه یک جفت چشم زرد یا قرمز یا سبز از فاصله نزدیک به او نگاه می‌کرد، و بعد آهسته آهسته محو و ناپدید می‌شد و بعد آرام از یک جای دیگر می‌درخشید و سردرمی‌آورد. و گاهی این چشم‌ها درست از روی شاخه‌های بالای سرش شروع به برق زدن می‌کرد؛ و این از همه وحشتناک‌تر بود. اما چشمی که بیشتر از همه از آن بدن می‌آمد، یک جور چشم ورق‌لبده مخوف پریده‌رنگ بود. فکر کرد: «چشم حشره است، نه چشم حیوان، فقط زیادی بزرگ‌اند.» با این که هوا هنوز زیاد سرد نبود، سعی کردند که شب‌ها برای نگهبانی آتش روشن کنند، ولی خیلی زود دست از این کار کشیدند. انگار صدها و صدها چشم را می‌کشاند و می‌آورد دور و بر آنها، اگر چه این جانورها هر چه بودند خیلی احتیاط می‌کردند که بدن‌شان یک دفعه جلوی سوسوی ضعیف شعله‌ها دیده نشود. بدتر این که آتش، هزارها هزار شب‌پرۀ سیاه و خاکستری تیره را می‌کشاند آنجا، که بعضی به بزرگی دست بودند و بغل گوش آنها بال‌بال می‌زدند و می‌چرخیدند. نه این را می‌توانستند تحمل کنند، و نه خفاش‌های عظیم‌الجثه را که به سیاهی کلاه بلند ابریشمی سیاه بودند؛ این بود که عطا‌ی آتش را به

سنجباب‌های سیاهی توی بیشه وجود داشت. وقتی چشم‌های تیز و کنجدکاو بیل بو به تاریکی خو گرفت، آنها را دید که تندي خودشان را از راه کنار می‌کشند و پشت تنۀ درخت‌ها می‌خزند. صداهای عجیب و غریب هم زیاد بود، صدای خُرخُر و خشخش و صدای حرکت‌های ناگهانی زیر بوته‌های پای درخت‌ها و لابلای برگ‌هایی که سال‌های بی‌شمار جابه‌جا روی کف جنگل ریخته بود؛ اما چه چیزی این صدا را درمی‌آورد، توانست ببیند. چندش اورترین چیزی که به چشم می‌خورد تار عنکبوت بود؛ تار عنکبوت‌های سیاه متراکم با رشته‌های فوق العاده ضخیم و کشیده از یک درخت به درخت دیگر، یا به هم تنیده در شاخه‌های دو طرف آنها. اثری از این تار عنکبوت‌ها در عرض راه دیده نمی‌شد، اما معلوم نبود که دلیل آن طلسمی است که راه را پاکیزه نگه می‌دارد یا چیز دیگر.

طولی نکشید که از جنگل بیوش بیوش همان قدر بدان آمد که از نقبهای گابلینی، و آن طور که بویش می‌آمد، این بار به این زودی‌ها امیدی به خلاص شدن وجود نداشت. ولی باید ادامه می‌دادند و پیش می‌رفتند و کمی که گذشت دل‌شان لک زد برای دیدن آفتاب و آسمان و هوس کردند کهای کاش باد به صورت‌شان بوزد. در زیر سقف جنگل، هوا هیچ جنبشی نداشت و هوای آنجا تا ابد بی‌حرکت و تاریک و خفه بود. حتی دورفها هم با این که به نقب زدن عادت داشتند و گاه و بی‌گاه مدت زیادی بدون آفتاب سر می‌کردند، این را حس کرده بودند؛ اما هابیت که از منزل کردن توی سوراخ خوشش می‌آمد، و نه این که تمام روزهای تابستان را توی سوراخ به سر ببرد، کم‌کم احساس خفگی کرد.

پروانه‌ها و عنکبوت‌ها / ۲۱۱

شکسته نزدیک ساحل از آن باقی مانده بود.
بیل بو روی لبه رودخانه زانو زد و به جلو خیره شد و فریاد زد: «یک
قایق روی ساحل آن طرف هست! اصلاً معلوم است چرا این قایق این
طرف نیست!»

تورین پرسید: «فکر می‌کنی چقدر از ما فاصله دارد؟» چون الان
می‌دانستند که چشم بیل بو بین خودشان از همه تیزتر است.
«خیلی هم دور نیست. خیال می‌کنم بیشتر از دوازده متر نیست.»
«دوازده متر! فکر می‌کرم لااقل سی متری هست، ولی چشم‌های
من مثل صدسال پیش خوب نمی‌بیند. با این حال دوازده متر خودش
مثل یک مایل است. نه می‌شود از رویش پرید، نه می‌شود جرأت کرد
و زد به آب یا شنا کرد.»

«نمی‌شود یکی از شما طناب بیاندازید؟»
«چه فایده‌ای دارد؟ اگر بتوانیم بیاندازیم اش توی قلاب که بعد
است، حتماً آن را بسته‌اند.»

بیل بو گفت: «خیال نمی‌کنم بسته باشندش، با این حال توی این
روشنایی نمی‌شود مطمئن بود، ولی به نظرم می‌رسد که آن را روی
ساحل آن طرف کشیده‌اند بالا، آنجا که جاده تا لب آب می‌آید و
ارتفاع اش کم است.»

تورین گفت: «دوری از همه قوی‌تر است، اما فیلی خیلی جوان
است و چشم‌هایش خوب می‌بیند. بیا اینجا فیلی، نگاه کن بین این
قایقی را که آقای بگینز حرفش را می‌زند، می‌بینی یا نه.»
فیلی فکر می‌کرد که می‌بینند؛ پس همین طور که فیلی زمان درازی
خیره مانده بود تا جهت قایق را پیدا کند بقیه برایش طناب اوردند.

لقاءیش بخشیدند و شب می‌نشستند و توی آن تاریکی فوق العاده
مرموز چرت می‌زدند.
همه این ماجرا، به خیال هاییت قرن‌ها و قرن‌ها طول کشید؛ و او
یک بند گرسنه بود، چون بی‌نهایت مواطن آذوقه‌های خودشان بودند.
با وجود این همین طور که روزها به دنبال هم سپری شد و حال و روز
جنگل درست مثل ساقی باقی ماند، کم‌کم نگران شدند. غذا تا ابد که
دوام نمی‌آورد؛ راستش را بخواهید از همین الان یواش یواش تهش
داشت بالا می‌آمد. سعی کردند سنجاب‌ها را نشانه بگیرند، و یک
عالمه تیر هدر دادند تا این که موفق شدند یکی از این سنجاب‌ها را
روی جاده زمین بیاندازند ولی وقتی کبابش کردند معلوم شد خیلی
بدمعه است، و دیگر تیر طرف سنجاب سنجاب نیانداختند.

خیلی هم تشنه بودند، چون هیچ کدام آب زیادی برآشان نمانده
بود، و در تمام این مدت نه چشم‌های توی راه دیده بودند، نه
رودخانه‌ای. وضع شان به همین منوال پیش می‌رفت که یک روز
دیدند آب جاری راه را مسدود کرده است. جریان رودخانه تند و
پرپر، اما نه خیلی عریض درست از وسط جاده می‌گذشت و رنگش
سیاه بود، یا در تاریکی این طور به نظر می‌رسید. چه خوب که بتومن
سپرده بود مواطن این آب باشند، و گرنه از آب آن می‌خوردند و فرقی
هم نمی‌کرد که رنگش چه باشد، و چند تا از مشک‌های خالی
خودشان را در ساحل آن پر می‌کردند. به عبارتی می‌شود گفت حالا
تنها فکرشان آن بود که چطور بدون آن که خودشان را خیس کنند از
این آب رد بشونند. معلوم بود که قبلًا یک پل چوبی روی این
رودخانه بسته بوده‌اند، که پوسیده و ریخته و فقط دیرک‌های

که طناب ما سفت‌تر بود.

بیل بو پرسید: «حالا چه کسی اول رد می‌شود؟»

تورین گفت: «من! و تو هم همراه‌می‌آیی با فیلی و بالین. قایق بیشتر از این جا ندارد. بعد کیلی و اوین و گلوین و دوری می‌آینند؛ بعد اوری و نوری و بیفور و بوفور؛ و آخر از همه دولین و بومبور.»

بومبور گفت: «چرا همیشه من باید آخر باشم، اصلاً خوش نمی‌آید. امروز دیگر نوبت یک نفر دیگر است.»

«می‌خواستی این قدر چاق نباشی، حالا که هستی باید آخر از همه بیایی، وقتی که قایق بارش سبکتر است. این قدر هم در مقابل دستورها غر نزن و گرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.»

هایبیت پرسید: «هیچ پارویی در کار نیست. حالا چطور می‌خواهید قایق را برگردانید ساحل آن طرف؟»

فیلی گفت: «یک طناب دیگر با یک قلاب بدھید به من،» و وقتی آماده‌اش کردند آن را انداخت توى تاریکی روپر، و تا جایی که ممکن بود آن را بلند پرتات کرد. از آنجا که قلاب دوباره زمین نیافتداد، فکر کردند که لابد به شاخه‌ها گیر کرده است. فیلی گفت: «حالا سوار شوید و یک نفرatan طناب را که به درخت‌های آن طرف گیر کرده بشد. یک نفر هم توى قایق طناب و قلابی را که اول انداختیم محکم نگه دارد، و وقتی صحیح و سالم رسیدیم آن طرف قلاب را گیر بدھد تا بشود قایق را دوباره برگرداند.»

با این روش همه آنها خیلی زود از عرض رودخانه طلسمن شده، گذشتند و به ساحل مقابل رسیدند. دولین با طناب حلقه شده روی بازویش تازه از قایق پیاده شده بود، و بومبور (هنوز در حال غر زدن)

همراهشان طناب زیاد بود و سر یکی از آنها که بلند بود، قلاب آهنه بزرگی بستند، از همان قلاب‌ها که بار و بندیل را به تسمه‌های روی شانه وصل می‌کرد. فیلی آن را توى دستاش گرفت و یک لحظه میزانش کرد و پرت کرد آن طرف رودخانه.

قلاب شاتالاپ افتاد توى آب! بیل بو که چهارچشمی جلو را می‌پایید، گفت: «ترسید! یکی دو متر جلوتر می‌انداختی، افتاده بود توى قایق. دوباره امتحان بکن. خیال نمی‌کنم طلسمن آب آن قدر قوی باشد که دست کاری طناب خیس برایت دردرس درست کند.»

فیلی طناب را کشید و با وجود این قلاب را با تردید دست گرفت. این بار با زور بیشتری پرت اش کرد.

بیل بو گفت: «مواظب باش! این دفعه قلاب را انداختی آن طرف توى بیشه. حالا یواش آن را پکش.» فیلی طناب را آهسته کشید، و کمی بعد بیل بو گفت: «مواظب باش! الان درست روی قایق است؛ کاشکی گیر کند به آن.»

که کرد. طناب سفت شد، و فیلی داشت آن را بیهوذه می‌کشید. کیلی به کمک او آمد و بعد اوین و گلوین. همین طور کشیدند و کشیدند و بعد یک دفعه همه به پشت خوردند زمین. بیل بو که داشت جریان کار را می‌پایید طناب را گرفت، و با یک تکه چوب قایق کوچک سیاه را که داشت با شتاب از آن طرف رودخانه می‌آمد، مهار کرد و فریاد زد: «کمک!» و بالین درست خودش را به موقع رساند و قبل از این که جریان رودخانه قایق را با خودش ببرد: آن را گرفت.

گفت: «پس آن را بسته بودند،» و به مهار پاره‌ای که هنوز از سر قایق آویزان بود، نگاهی انداخت. «عجبی کشیدنی بچه‌ها؛ و چه خوب

پروانه‌ها و عنکبوت‌ها / ۲۱۵

خیس آب شده بود، ولی این بدترین قسمت ماجرا نبود. وقتی او را روی ساحل دراز کردند از همین الان خواب خواب بود و یک دستش طناب را آن قدر سفت توی مشت می‌فشد که نتوانستند آن را از چنگ‌اش بیرون بیاورند؛ و علی‌رغم همه تلاش‌ها همان‌طور خواب خواب ماند.

هنوز بالای سر او ایستاده بودند و به بخت بد خودشان و بی‌عرضگی بومبور فحش می‌دادند، و به از دست رفتن قایق که برگشتن و دنبال گوزن رفتن را غیرممکن کرده بود، افسوس می‌خوردند که صدای نفیر مبهمن شیپورها و صدای پارس سگ‌ها را از آن دورها در اعماق جنگل شنیدند. آن وقت همه ساکت شدند؛ وقتی دقت کردند، به خیال خودشان جار و جنجال یک شکار بزرگ را هر چند که هیچ اثری از آن دیده نمی‌شد، از شمال جاده شنیدند.

مدت زیادی همان جا نشستند و جرأت نکردند از جا جم بخورند. بومبور با لبخندی روی صورت چاق‌اش همین‌طور خوابیده بود و انگار همه این دردرس‌هایی که این قدر عذاب‌شان می‌داد دیگر برایش اهمیتی نداشت. یک دفعه روی جاده پیش رو سر و کله چند گوزن سفید پیدا شد، یک ماده گوزن و چند بچه گوزن که برخلاف رنگ سیاه گوزن نر، رنگ‌شان مثل برف سفید بود. توی سایه‌ها می‌درخشیدند. قبل از این‌که تورین بتواند فریاد بزند، سه دورف از جا جستند و با کمان شروع به انداختن تیر کردند. انگار هیچ کدام از این تیرها به هدف نکرفت. گوزن‌ها برگشتد و همان قدر ساکت که آمده بودند، لا بلای درخت‌ها غیب‌شان زد، و دورف‌ها بیهوده دنبال آنها تیر انداختند.

تورین فریاد زد: «بس کنید! بس کنید!» ولی خیلی دیر شده بود، و

آماده می‌شد دنبالش برود که اتفاق بدی افتاد. صدای سم خربه‌هایی از جاده پیش رو شنیده شد. یک دفعه از توی تاریکی شبح یک گوزن در حال تاخت پیدا شد. گوزن زد وسط دورف‌ها و آنها را چپه کرد و بعد خودش را جمع کرد تا جست بزند. خیلی بلند پرید و با این پرش پرژور از بالای آب گذشت. اما سلامت آن طرف رودخانه نرسید. تورین تنها کسی بود که حس و حالی برایش مانده بود. تا از قایق پیاده شده بودند کمانش را کشیده و تیری توی آن گذاشته بود که مبادا یک دفعه سر و کله نگهبان قایق پیدا شود، و درست همان وقت تیری چاپک و مطمئن به طرف جانور در حال پرش رها کرد. وقتی گوزن به ساحل آن طرف رسید روی زمین سکندری خورد. سایه‌ها او را در خود بلعید، اما آنها صدای سمهای سریع و لرزان را شنیدند و بعد خاموشی حکم‌فرما شد.

قبل از این‌که بتوانند در تحسین این تیراندازی هلهله سر بدنه‌ند، شیون هولناک بیل بو هرگونه فکر گوشت آهو را کله آنها بیرون کرد. فریاد می‌زد: «بومبور افتاد تو! بومبور دارد غرق می‌شود!» متأسفانه این موضوع کاملاً حقیقت داشت. بومبور هنوز یک پایش را روی زمین نگذاشته بود که گوزن نر به طرف او آمد و از رویش پرید. پای بومبور لنزید و قایق از ساحل رانده شد و او از پشت توی آب تیره رودخانه افتاد و دستش از ریشه‌های لجن‌گرفته حاشیه رودخانه سرید و در همان حال قایق چرخ‌زنان آهسته از آنها فاصله گرفت و ناپدید شد. وقتی به طرف ساحل دویدند، هنوز باشلق او روی آب دیده می‌شد. تند یک طناب را با قلاب طرف او انداختند. دست بومبور به آن بند شد و دورف‌ها او را کشیدند ساحل. البته از فرق سر تا نُک چکمه‌اش

بیش امده بود خوشحال شدند، چون اینجا از بوتهایی که زیر درخت‌ها می‌روید خبری نبود و سایه‌ها خیلی تیره نبودند. یک جور روشنایی سبز دور تا دورشان را گرفته بود و در بعضی جاها دو طرف جاده را می‌شد تا مسافتی دید. با این حال توی این روشنایی چیزی دیده نمی‌شد جز ردیف‌های بی‌پایان تنۀ صاف و خاکستری درخت‌ها، که به ستون‌های یک تالار تاریک و روشن عظیم شبیه بود. هوا نفس می‌کشید و صدای باد می‌آمد، ولی این صدا غم‌انگیز بود. گاه و بی‌گاه، برگی از درخت‌ها پایین می‌افتداد و یادشان می‌آورد که آن بیرون پاییز دارد از راه می‌رسد. پای آنها خوابِ برگ‌های خشک پاییزی سال‌های بی‌شمار قبل را که از فرش‌های سرخ تیره جنگل کنار جاده کپه شده بود، به هم می‌زد.

بومبور هنوز خواب بود و آنها خیلی خسته شده بودند. گاه و بی‌گاه صدای خنده‌ای را می‌شنید که آرامش را بر هم می‌زد. بعضی وقت‌ها هم صدای ترانه خواندن از دورها به گوش می‌رسید. اما خنده، خنده موجوداتی بود که صدای زیبا داشتند، و نه گابلین‌ها، و ترانه‌ها قشنگ بود، ولی ترسناک و غریب به نظر می‌رسید و نه تنها آرامشی به آنها نمی‌داد، بلکه وادارشان می‌کرد تا با آخرین توش و توانی که برashan باقی مانده بود با عجله از آن ناحیه دور شوند.

دو روز بعد متوجه شدند که جاده در سزاگیری افتاده است و طولی نکشید که به دره‌ای رسیدند که تقریباً همه‌اش پر بود از درخت‌های عظیم بلوط.

تورین گفت: «این جنگل لعنت شده هیچ تمامی ندارد؟ یک نفر باید برود بالای درخت و سرشن را ببرد بالای سقف و نگاهی به دور و

دورف‌ها هیجان زده آخرین تیرهای ترکش خود را هدر داده بودند، و حالا کمان‌های بتورن به هیچ دردی نمی‌خورد. آن شب گروه خیلی غم‌زده بود و هر روز که می‌گذشت انگار غبار غم بیشتر بر روی آنها نشست. از رودخانه طلسمن شده گذشته بودند؛ اما آن طرف رودخانه، جاده انگار درست مثل قبل ادامه پیدا می‌کرد و هیچ تغییری در اوضاع و احوال جنگل دیده نمی‌شد. اما اگر اطلاعات‌شان در مورد راه زیادتر بود و اگر به قضیه شکار، و گوزن سفیدی که سر راهشان سبز شده بود، توجه کرده بودند، خبردار می‌شدند که عاقبت به مرز شرقی جنگل نزدیک شده‌اند و به شرط حفظ کردن شجاعت و امید، خیلی زود به جاهایی می‌رسند که رویش درخت‌ها تنک‌تر و از نور آفتاب روشن است.

ولی چه کنیم که نمی‌دانستند، و نعش سنگین بومبور هم که روی دوش آنها افتاده بود و وظیفه حمل او، دائم چهار نفرشان را درگیر می‌کرد، و در همان حال بقیه بار آن پنج نفر را بین خودشان تقسیم می‌کردند. اگر بارهایی که گفتیم در این چند روز آخر خیلی سبک نشده بود، هیچ وقت از پس کار برنمی‌آمدند؛ اما بومبور که خوابیده بود و لبخند می‌زد اصلاً جایگزین مناسبی برای کوله‌بارهای پر از غذا، هر چند سنگین، نبود. چند روزی نگذشت که عملأ چیزی برای خوردن و نوشیدن باقی نماند. به هیچ چیز قابل خوردن و سالم برخوردنند که توی بیشه روییده باشد، هیچ چیز جز قارچ و علف با برگ‌های پریده رنگ و بوی نامطبوع.

تقریباً چهار روز بعد از گذشتن از رودخانه طلسمن شده به قسمتی از جنگل رسیدند که بیشتر درخت‌هایش آتش بود. اول از تغییری که

برد تا بیل بو توانست تحمل اش کند. وقتی توانست، دریایی به رنگ سبز تیره را دور تا دور خودش دید که نسیم اینجا و آنجا رویش موج می‌انداخت، و همه جا پُر بود از صدھا پروانه. خیال می‌کنم این پروانه‌ها از نژاد «امپراطور ارغوانی» بودند، پروانه‌ای که عاشق نگ درختان بیشه بلوط است، با این فرق که رنگشان اصلًا و ابدًا ارغوانی نبود، بلکه سیاه مخلع تیره بود و هیچ نقش و نگاری روی آنها دیده نمی‌شد.

مدت درازی به «امپراطورهای سیاه» نگاه کرد و از نسیمی که به موها و صورت اش می‌وزید لذت برد، ولی دست آخر فریاد دورفها که حالا با بی‌صبری آن پایین قدم می‌زدند مأموریت واقعی اش را یاد او آورد. اوضاع اصلًا خوب نبود. هر چقدر هم که با دقت نگاه می‌کرد، درختها و برگ‌ها در هیچ طرف تمامی نداشت. و روحیه‌اش که از دیدن آفتاب و بادی که می‌وزید بالا رفته بود دوباره افت کرد: غذای وجود نداشت که به امید آن برگردد پایین.

در واقع همان‌طور که گفتم فاصله چندانی با حاشیه جنگل نداشتند؛ و اگر بیل بو عقل اش می‌رسید، می‌دید درختی که از آن بالا رفته با این که خودش بلند است، تقریباً ته یک دره وسیع قرار گرفته طوری که از بالای آن، انگار درخت‌ها دور تا دور دیواره یک کاسه بزرگ را پوشانده و بالا رفته، و انتظار بی‌جایی است که بخواهد از آنجا بییند جنگل تا کجا ادامه دارد. ولی چه می‌شود کرد که متوجه نشد، و کاملاً ناامید آمد پایین. در حالی که خراش برداشته بود و احساس گرما و بدبوختی می‌کرد بالاخره دوباره رسید آن زیر، و وقتی رسید آنجا چشمش توی تاریکی هیچ چیز نمی‌دید. حکایت او خیلی زود باعث

بر بیاندازد. راهش فقط این است که بلندترین درخت خم شده روی جاده را انتخاب بکنیم.»

صد البته منظورش از «یک نفر» بیل بو بود. او را انتخاب کردند چون که اگر قوار بود بالا رفتن سودی داشته باشد، آن یک نفر باید کلماش را از وسط بالاترین برگ‌های درخت درمی‌آورد، و برای همین باید آن قدر سبک می‌بود که بلندترین و نازک‌ترین شاخه‌ها وزن او را تحمل کند. طلفک آقای بیل بو زیاد دستی توی بالا رفتن از درخت نداشت، ولی دورف‌ها تا پایین‌ترین شاخه یک درخت بلوط تنومند که شاخ و برگش را روی جاده پهن کرده بود، بلندش کردند و او باید هر طور شده خودش را بالا می‌کشید. از لابلای شاخه‌های به هم تنیده با سیلی‌هایی که صاف توی چشمش می‌خورد، به ضرب و زور راهش را باز کرد؛ سر تا پایش از پوست کهنه شاخه‌های کلفت، سبز و کثیف شد؛ بارها سر خورد و درست به موقع خودش را بند کرد؛ و دست آخر بعد از یک تلاش جانانه در جایی که انگار اصلًا هیچ شاخه مطمئنی در کار نبود، خودش را نزدیک نگ درخت رساند. در تمام این مدت در این فکر بود که این درخت عنکبوت دارد یا نه، و این که (سوای سقوط کردن) چطور دوباره باید خودش را برساند پایین.

دست آخر کله‌اش را از سقف برگ‌ها بیرون آورد و همان وقت بود که عنکبوت‌ها را پیدا کرد. اما این عنکبوت‌ها کوچک بودند، با قد و قواره معمولی، و دنبال پروانه‌ها می‌گشتد. کم مانده بود روشنایی چشم بیل بو را کور کند. صدای دورفها را از آن زیر می‌شنید که صدایش می‌زدند، ولی نمی‌توانست جواب بدهد، فقط چسبیده بود به درخت و پلک می‌زد. خورشید درخششی خیره کننده داشت، و کلی وقت

بقبولاند از آن وقت تا حالا این همه ماجرا از سرگذرانده‌اند.

وقتی خبردار شد که چیزی برای خوردن نیست، نشست و شروع کرد به گریه کردن، چون احساس می‌کرد پاهایش خیلی ضعیف و لرزان است. با فریاد گفت: «اصلًا چرا بیدار شدم! من که داشتم این همه خواب‌های خوش می‌دیدم. خواب می‌دیدم توی یک جنگل شبیه همین قدم می‌زنم، با این فرق که همه جا روشن بود، روشن از مشعل‌هایی که به درخت‌ها زده بودند، چراغ‌هایی که از شاخه‌ها اویزان بود، و آتشی که روی زمین می‌سوخت؛ یک سور بزرگ برپا کرده بودند که همین طور تا ابد ادامه داشت. پادشاه جنگل یک تاج از برگ روی سرش گذاشته بود و داشتند ترانه‌های شاد می‌خواندند، شمردن یا تعریف همه خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های آنچا از من یکی بونمی‌آید».

تورین گفت: «لازم نکرده این کار را بکنی. راستش اگر بلد نیستی از چیزهای دیگر حرف بزنی، بهتر است ساكت بمانی. همین طوری هم دلمان از دست تو خون است. اگر بیدار نشده بودی باید تو را با آن خواب‌های احمقانهات ول می‌کردیم توی جنگل؛ بدن تو حتی با این که هفته‌ها گرسنگی کشیده‌ای، اصلًا شوکی نیست».

الآن هیچ کار دیگری نمی‌شد کرد جز این که کمرندهای خودشان را دور شکم‌های خالی سفت کنند و کوله‌ها و توبرهای خالی را بردارند و راه بیافتد، بدون این که امید زیادی برای رسیدن به آخر جاده، قبل از افتادن و مردن از زور گرسنگی، وجود داشته باشد. آن روز کارشان همین بود، آهسته و خسته پیش رفتن، و در همین حال، بومبور یک ریز می‌نالید که پاهایش نای بدن او را ندارد و می‌خواست دراز بکشد و بخوابد.

شد که دیگران هم به اندازه او احساس بدختی بکنند.

فریاد زندن: «این جنگل تا ابدالآباد در همه جهت‌ها همین طور ادامه پیدا می‌کند! حالا چه کار کنیم؟ فرستادن هاییت چه فایده‌ای داشت؟» انگار که این قضیه تقصیر او بود. پشیزی به پروانه‌ها اهمیت ندادند و وقتی قصه وزیدن نسیم زیبا را برای آنها تعریف کرد، چون سنگین‌تر از آن بودند که بتوانند بروند بالا و آن را احساس کنند، بدتر از قبل عصبانی شدند.

آن شب آخرین خودمریزهای باقی‌مانده از خوارکی‌ها را خوردن؛ و صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدند، اولین چیزی که توجهشان را جلب کرد این بود که هنوز به طرز آزاردهنده‌ای گرسنه بودند و چیز بعدی این که هوا بارانی بود و قطره‌های آن سنگین روی کف جنگل می‌ریخت. این قضیه باعث شد یادشان بباید که خیلی خیلی تشنه‌اند، بدون این که کاری برای فرو نشاندن تشنجی‌شان بکند؛ نمی‌شود با ایستاندن زیر درخت‌های غول‌پیکر بلوط به انتظار این که قطره‌ای تصادفاً روی زبان بچکد، عطش شدید را فرو نشاند. تنها چیزی که یک ذره مایه دلخوشی آنها شد، اتفاقی بود که غیرمنتظره برای بومبور افتاد.

یک دفعه از خواب بیدار شد و نشست و سرش را خاراند. اصلًا نمی‌دانست کجاست، و نمی‌دانست چرا این قدر گرسنه است؛ چون همه چیز را از آن صبح روز بهاری به بعد، یعنی از مدت‌ها قبل که سفرشان را شروع کرده بودند، فراموش کرده بود. آخرین خاطرهای که به یاد داشت مهمانی خانه هاییت بود و کلی دردرس داشتند تا به او

گفتند: «حق نداری! پاهای خودت را به کار بیانداز. خسته شدیم از بس تو را بردیم.»

با وجود این، یک دفعه بومبور دیگر حاضر نشد قدم از قدم بردارد و خودش را روی زمین انداخت. گفت: «اگر مجبور هستید، می‌توانید بروید. من یکی درست همین جا دراز می‌کشم و می‌خواهم تا اگر راه دیگری برای به دست آوردن غذا پیدا نشود، لاقل خوابش را ببینم. ای کاش دیگر هیچ وقت بیدار نشوم.»

درست در همان لحظه بالین که کمی جلوتر از بقیه می‌رفت، فریاد زد: «این چه بود؟ انگار یک برق روشنایی توی جنگل دیدم.»

همه نگاه کردند، و آن دوردورها انگار یک جرقه سرخ را توی تاریکی تشخیص دادند؛ و بعد یکی دیگر و یکی دیگر، درست بغل جرقه قبلی. حتی بومبور از جا بلند شد و بعد همه با عجله راه افتادند و اصلاً برآشان اهمیتی نداشت که با ترول‌ها یا گابلین‌ها مواجه بشوند. روشنایی پیش روی آنها و طرف چپ جاده بود و وقتی به محاذات آن رسیدند واضح بود که زیر درخت‌ها، با فاصله خیلی زیاد از جاده مشعل و آتش روشن کرده‌اند.

بومبور که هن و هن کنان از عقب رسید، در حالی که نفس‌اش بند آمده بود، گفت: «مثل این که خواب‌های من راست درآمد.» می‌خواست صاف بزند وسط بیشه و ببرود طرف روشنایی. ولی دیگران اخطارهای ساحر و بئورن خوب یادشان بود.

تورین گفت: «ضیافتی که از آن زنده برنگردی فایده‌اش چیست؟» بومبور گفت: «ولی به هر حال بدون ضیافت زیاد زنده نمی‌مانیم،» و بیل بو از ته دل با حرف او موافق بود. زمان درازی سر این موضوع با

هم بحث کردند و آنقدر آن را پس و پیش کردند که آخر سر قرار شد دو نفر جاسوس بفرستند که سینه‌خیز بروند نزدیک آتش و ته و توی قضیه را دربیاورند. ولی بعد سر این که چه کسی را بفرستند با هم به توافق نرسیدند. انگار هیچ کس از خطر گم شدن و پیدا نکردن دوستانش نگرانی نداشت. آخر سر با وجود همه اخطارها گرسنگی به جای آنها تصمیم گرفت، چون بومبور مدام تعریف و توصیف چیزهای خوشمزه‌ای را می‌گفت که بنا به خواب او مردم در ضیافت جنگلی می‌خوردند؛ پس همگی با هم جاده را ول کردند و توی جنگل شیرجه زندن.

بعد از یک عالمه چهار دست و پا رفتن و خزیدن، از پشت تنه درخت‌ها سرک کشیدند و به میدانچه‌ای که درخت‌هایش بربده و زمین‌اش هموار شده بود، چشم دوختند. جمعیت زیادی آنجا بود، مردمی شبیه الفها و همه دایره‌وار با لباس‌های سبز و قهوه‌ای روی حلقه‌های اره شده تنہ درخت نشسته بودند. آتشی آن وسط می‌سوزت و به تنہ درخت‌های دورتا دور میدانچه مشعل‌هایی وصل بود؛ اما با شکوه‌ترین منظره این که آنها با خوشحالی مشغول خوردن و نوشیدن و بگو و بخند بودند.

بوی گوشت‌های کباب شده آنقدر افسون کننده بود که صبر نکردند تا با هم مشورت کنند و همه از جا بلند شدند و تلوتو خوران به طرف دایره راه افتادند و فقط یک فکر توی سر تک‌تکشان بود و آن این که کمی غذا گدایی کنند. هنوز اولین نفر آنها پا توی میدانچه نگذاشته بود که همه چراخ‌ها انگار با جادو خاموش شد. یک نفر بالگد کوبید روی آتش و جرقه‌های درخشان آن مثل فششه به هوا رفت و

پروانه‌ها و عنکبوت‌ها / ۲۲۵

کرد: «من از آنها چطور؟» - و در هر حال امیدوارم بلای سرش نیاورند.»

وقتی به مرز دایره چراغ‌ها رسیدند، یک دفعه بیل بو را از عقب هل دادند جلو. قبل از این‌که بیل بو وقت استفاده از حلقه‌اش را پیدا کند، سکندری خوران رفت طرف روشنایی خیره‌کننده آتش و مشعل‌ها. فایده‌ای نداشت. دوباره همه چراغ‌ها خاموش، و تاریکی مطلق برقرار شد.

اگر دفعه‌پیش جمع و جور کردن خودشان خیلی سخت بود، این بار وضع خیلی بدتر بود. به علاوه هایست را هم نمی‌توانستند پیدا کنند. هر بار که خودشان را شمردند تعدادشان بیشتر از سیزده نفر نبود. شروع کردنده به داد و فریاد کردن و صدا زدن: «بیل بو بگیز! هایست! هایست مرده‌شور بردۀ! آهای! لعنت به تو هایست، کجايی؟» و از این جور چیزها، ولی هیچ جوابی نیامد.

امیدشان داشت از دست می‌رفت که دوری کاملاً تصادفی پایش گرفت به او. توی تاریکی افتاد روی چیزی که خیال می‌کرد کنده درخت است، ولی بعد فهمید هایست است که روی زمین گلوله شده و به خواب عمیق فرو رفت. یک عالمه تکانش دادند تا از خواب بیدار شد، و وقتی خوابش پرید به هیچ وجه راضی و خوشحال نبود. غرولندکنان گفت: «خواب خوشی می‌دیدم که نگو، همه‌اش هم مشغول خوردن یک شام خوشگل بودم.»

گفتند: «ای داد بی‌داد! این هم که شد مثل بومبور. حرف خواب را نزن، شامی که آدم توی خواب بینند به درد نمی‌خورد، در ضمن ما هم نصیبی از آن نمی‌بریم.»

غیب شد. آنها توی تاریکی مطلق و بی‌روشنایی گم شده بودند و حتی نمی‌توانستند هم‌دیگر را لااقل برای مدتی طولانی پیدا کنند. همین طور که سراسیمه توی تاریکی سکندری می‌رفتند و روی کنده‌ها زمین می‌آفتابند و گروم‌ب به درخت‌ها می‌خوردند و با فریاد هم‌دیگر را صدا می‌زند، طوری که احتمالاً به شعاع چندین و چند مایل همه موجودات توی جنگل را بیدار کردن، بالاخره توانستند دور هم جمع شوند و با دست هم‌دیگر را بشمارند. البته تا آن وقت یادشان رفته بود که جاده کدام طرف است و همه آنها نالمید لااقل تا صبح فردا گم شده بودند.

کاری نمی‌شد کرد جز این‌که شب را همان جا اتراف کنند؛ و از ترس آن‌که میادا دوباره از هم جدا شوند، حتی جرأت نکردنده که روی زمین دنبال خردریزهای غذا بگردند. اما دراز کشیدن‌شان زیاد به درازا نکشید و بیل بو تازه داشت چرتش می‌گرفت که دوری، که اول از همه نوبت نگهبانی او بود، در گوشی با صدای بلند گفت:

«سر و کله چراغ‌ها دوباره آنجا پیدا شد، حالا تعدادشان زیادتر از قبل هم شده.»

همه از جا پریلنند. آنجا، و صد البته در همان نزدیکی، ده‌ها چراغ سوسوزن دیده می‌شد و آنها صدای جارجنهال و خنده‌ها را کاملاً واضح می‌شنیدند. آهسته به ردیف دنبال هم در حالی که نفر عقبی دستش را به پشت نفر جلویی گرفته بود، شروع کردنده به خزین طرف آنها. وقتی نزدیک شدند تورین گفت: «این دفعه هجوم نبرید جلو! تا من نگفته‌ام هیچ کس از مخفی گاهش جنب نمی‌خورد. آقای بگیز را تنها می‌فرستم تا با آنها حرف بزند. آنها از او نمی‌ترسند - (بیل بو فکر

پروانه‌ها و عنکبوت‌ها / ۲۲۷

خاکستر و دود رفت توی چشم دورف‌ها و یک بار دیگر بیشه پر شد از داد و فریاد آنها.

بیل‌بو یک دفعه متوجه شد که دارد دور تا دور آنجا می‌دود (خودش این طور خیال می‌کرد) و یک ریز صدا می‌زنده: «دوری، نوری، اوری، اوین، گلوین، فیلی، کیلی، بومبور، بیفور، بوفور، دوالین، بالین، تورین سپربلوط»، و کسانی که نه آنها را می‌دید و نه دستش به آنها می‌خورد، دور او همین کار را می‌کردند (و گاه و بی‌گاه از دهن یکی از آنها می‌برید. «بیل‌بو!») اما صدای داد و بی‌داد دیگران یواش یواش ضعیفتر و دورتر شد، و پس از مدتی به خیال او، این داد و بی‌داد آن دورها جایش را به فریاد کمک داد و همه سر و صداها یک دفعه خوابید و بیل‌بو وسط سکوت و تاریکی مطلق تنها ماند.

این یکی از آن لحظه‌هایی بود که بدجوری احساس بدبهختی می‌کرد. اما خیلی زود پیش خودش به این نتیجه رسید که تا روز با کمی روشنایی از راه نرسیده، خوب نیست که دست به کار شود، و در جایی که امیدی به صحبانه نیست تا جان تازه‌ای در او بدمد، بی‌فایده است که کورکورانه راه بیافتد و خودش را خسته بکند. پس گرفت و نشست و پشتتش را به یک درخت تکیه داد، و سوراخ هابیتی‌اش و انبارهای آذوقه زیبای آن را در خیال مجسم کرد، و این بار آخر نبود. سخت در فکر گوشت دودی و تخمرغ و نان تُست و کره بود که احساس کرد چیزی به او خورد. چیزی مثل ریسمان چسبناک سفت روی دست چپ‌اش افتاده بود، و وقتی سعی کرد که حرکت کند دید که چیزی از همان جنس از همین آن دور پاییش پیچیده، طوری که

هاییت / ۲۲۶

هاییت زیر لب گفت: «همان شام هم توی این جنگل کوفتی از سر من زیاد است.» و کنار دورف‌ها دراز کشید و سعی کرد که خوابش ببرد و دوباره ادامه همان خواب قبلی را ببیند.

اما این آخرین بار نبود که سر و کله روشنایی‌های توی جنگل پیدا شد. احتمالاً پاسی از شب گذشته بود که کیلی، که آن موقع نوبت نگهبانی‌اش شده بود، آمد و دوباره همه را بیدار کرد و گفت:

«دوباره مطابق معمول همین نزدیکی‌ها برق روشنایی دیده می‌شود – انگار صدها مشعل و چند تا آتش را یک دفعه با جادو روشن کردند. هیس، گوش کنید صدای چنگ و آواز می‌آید!»

بعد از آن که کمی نشستند و گوش دادند، دیدند نمی‌شود در مقابل وسوسه نزدیک رفتن و دوباره درخواست کمک کردن، مقاومت کرد. یک بار دیگر از جا بلند شدند؛ و این بار نتیجه فاجعه‌آمیز بود. ضیافتی که الآن شاهد آن بودند بزرگ‌تر و باشکوه‌تر از ضیافت‌های قبلی بود و صدر مجلس یک پادشاه سرزمین جنگلی، با تاج برگ روی موهای طلایی‌اش، درست شبیه همان کسی که بومبور خوابش را دیده و برای آنها توصیف کرده بود، دیده می‌شد. الف‌ها جام‌ها را دور آتش دست به دست می‌گرداندند و گروهی از آنها چنگ می‌زنند و خیلی‌ها مشغول خواندن ترانه بودند. موهای درخشان‌شان با گل آراسته بود؛ جواهرهای سبز و سفید روی گردن‌بندها و کمربندها شان برق می‌زد؛ و چهره‌ها و ترانه‌هایشان مالامال از شادی و نشاط بود؛ و چه ترانه‌هایی، بلند و واضح و زیبا، که تورین پاگذاشت وسط معركة. سکوت مرگباری درست وسط شعر ترانه برقرار شد. همه روشنایی‌ها خاموش شد. آتش‌ها بالا جست و تبدیل شد به دود سیاه.

عنکبوت غول‌آسا، آن هم تک و تنها توی تاریکی، بدون کمک ساحر یا دورف‌ها یا کس دیگر، یک جورهایی خیلی آقای بگینز را عوض کرده بود. احساس می‌کرد کس دیگری شده و همین طور که شمشیرش را روی علف‌ها پاک می‌کرد و آن را توی غلاف فرو می‌برد، علی‌رغم شکم خالی‌اش احساس کرد که درندۀ خوتر و چسورتر شده. به شمشیرش گفت: «رویت اسم می‌گذارم، و از این به بعد نیش صدایت می‌زنم.»

بعد از آن راه افتاد تا سر و گوشی آب بدهد. جنگل غمانگیز و ساكت بود، ولی معلوم است که اول از همه باید دنبال دوستاش می‌گشت که احتمالاً زیاد از آنجا دور نبودند، مگر آن‌که اسیر دست ال‌ها (یا موجوداتی پلید) شده باشند. احساس کرد فریاد زدن خالی از خطر نیست و زمان درازی ایستاد و سعی کرد جهت جاده را حدس بزند و سبک و سنگین کند که اول در کدام جهت دنبال دورف‌ها بگردد. عزادار گفت: «وای! چرا نصیحت بیرون و گندالف را اویزه گوشمان نکردیم! ما را باش که توی چه هچلی افتادیم! ما! کاشکی ما بود: تک و تنها ماندن خیلی افتضاح است.»

آخر سر در مورد جهتی که به خیال خودش دیشب از آن صدای کمک شنیده بود، حدسکی زد - و بخت‌اش (که از بدو تولد خوب از آن نصیب برده بود) گفت و چنان که بعد می‌بینید حدس‌اش کمابیش درست از آب درآمد. حالا که عزم‌اش را جزم کرده بود، با مهارت تمام پاورچین پاورچین راه افتاد. همان طور که قبل‌اً به شما گفتم هابیت‌ها در بی‌سروصدرا راه رفتن مخصوصاً توی بیشه مهارت زیادی دارند؛ از طرف دیگر بیل‌بو قبل از این که شروع کند حلقه را انگشت کرده بود. و

وقتی بلند شد بلاfacسله زمین خورد.

آن وقت عنکبوت بزرگی که وقت چرت‌زدن او دست به کار شده بود تا دور او تار بتند، از پشت سرش آمد و به او حمله برد. فقط چشم‌های آن موجود را می‌دید، اما تماس پاهای پشم‌الویش را هم احساس می‌کرد که داشت تقلاتکنان آن تارهای نفرت‌انگیز را دورتادر او می‌پیچید. بخت با او یار بود که هوش و حواس‌اش به موقع جا آمد. چیزی نمانده بود که دیگر نتواند از جایش جنب بخورد. جانم برatan بگوید که از هول جانش شروع کرد به جنگیدن تا خودش را آزاد بکند. با دست جانور را پس زد - چون عنکبوت داشت سعی می‌کرد با نیش زدن او را آرام کند، همان کاری که عنکبوت‌های کوچک با حشره‌ها می‌کنند - تا آن‌که یاد شمشیرش افتاد و آن را بیرون کشید. آن وقت عنکبوت عقب پرید و بیل‌بو فرصت پیدا کرد که تارها را ببرد و پایش را آزاد بکند. بعد نوبت او بود که حمله کند. عنکبوت ظاهرآ به موجوداتی که نیش‌هایی مثل این را بغل خودشان این طرف و آن طرف می‌برند، عادت نداشت و گرنه زودتر فرار را بر قرار ترجیح می‌داد. بیل‌بو قبل از این‌که عنکبوت ناپدید شود خودش را رساند به او و با شمشیرش درست زد به چشم‌هایش. آن وقت عنکبوت مثل دیوانه‌ها با حرکت‌های فجیع و تند شروع کرد به جست زدن و رقصاندن و تکان دادن پاهایش، تا این‌که بیل‌بو با یک ضربه دیگر کارش را ساخت؛ و بعد افتاد و زمان درازی از هوش رفت.

وقتی به هوش آمد، همان روشنایی خاکستری تیره و تارِ معمولی جنگل در روز دور و اطرافش را گرفته بود. جنازه عنکبوت کنارش افتاده و تیغه شمشیرش آلوده به لکه‌های سیاه بود. کشتن یک

پروانه‌ها و عنکبوت‌ها / ۲۲۱

اولی گفت: «خیال تان جمع باشد تا الآن مرده‌اند.»

«نه نمرده‌اند. همین الآن یکی را دیدم که داشت دست و پا می‌زد. بعد از یک خواب خوشگ-گل تازه داشت سرحال می‌آمد. بیاید نشان تان بدهم.»

با این حرف یکی از عنکبوت‌های چاق روی طناب شروع کرد به دویدن و خودش را رساند به ده دوازده تا پیله که به ردیف از شاخه‌ای بلند آویزان بود. بیل‌بو حالا که برای اولین بار متوجه آنها شده بود، متوجه پیله‌هایی که توی سایه آویزان بود، از دیدن پای دورفها، و یا اینجا و آنجا نگ یک دماغ یا تکه‌ای از ریش یا باشلق که از ته بعضی پیله‌ها بیرون زده بود، وحشت برش داشت.

عنکبوت رفت سراغ چاق‌ترین این پیله‌ها - بیل‌بو با خودش گفت: «شرط می‌بندم این همان بیچاره بومبور خودمان است» - و دماغی را که از آن بیرون زده بود، محکم گاز گرفت. از آن داخل صدای جین خفه‌ای به گوش رسید و لگدی پرانده شد و مستقیم و سفت به عنکبوت خورد. بومبور هنوز جانی داشت. صدایی مثل صدای لگدی که به یک توب‌کم باد بخورد، شنیده شد، و عنکبوت عصبانی از شاخه افتاد پایین و درست به موقع خودش را با تارهایش نگه داشت.

بقیه خنده‌یدند. گفتند: «حق با توست، این گوشت زنده است و دارد لگد می‌زندا!»

عنکبوت عصبانی هیس‌هیس کنان گفت: «الآن قضیه را تمامش می‌کنم»، و دوباره شروع کرد به بالا رفتن از شاخه‌ها.

بیل‌بو دید وقتی رسیده که کاری بکند. نمی‌توانست خودش را

به همین دلیل بود که عنکبوت‌ها نه آمدنش را دیدند و نه صدایش را شنیدند.

مدتی راهش را بی‌سر و صدا ادامه داد تا این‌که آن جلو متوجه یک سایه غلیظ سیاه شد که حتی برای آن جنگل هم سیاه بود، مثل یک تکه از نیمه‌شب که انگار برای همیشه آنجا مانده باشد. وقتی نزدیک تر شد دید که دلیل این سایه، تارهای عنکبوت است که پشت سر هم و روی هم و تودرتو باقیه شده. و بعد یک دفعه عنکبوت‌های گنده و وحشتناک را دید که روی شاخه‌های بالای سرش نشسته‌اند، و حالا می‌خواست حلقه دستش باشد یا نباشد، از ترس این‌که مبادا متوجه وجود او بشوند، لرزید. پشت یک درخت ایستاد و مدتی یک گروه از آنها را زیر نظر گرفت، و بعد توی سکوت و آرامش بیشه متوجه شد که این موجودات نفرت‌انگیز با هم حرف می‌زنند. صداشان یک جور جیرجیر و هیس‌هیس نازک بود، اما خیلی از حرف‌هاشان را می‌فهمید. داشتند از دورف‌ها می‌گفتند!

یکی گفت: «جنگ تند و تیزی بود، ولی به زحمت‌اش می‌ارزید. پوست کلفت چفری دارند، ولی شرط می‌بندم شیره خوبی تو تن‌شان باشد.»

دیگری گفت: «آره، یک خورده که آویزان بمانند، خوارک خوشمزه‌ای از شان درمی‌آید.»

سومی گفت: «زیاد نگذارید آویزان بمانند. آن طور که باید و شاید چاق نیستند. خیال می‌کنم خیلی وقت است خوب غذا نخورده‌اند.»

چهارمی هیس‌هیس کرد: «می‌گوییم بکشیم‌شان؛ الآن بکشیم و بعد مرده‌شان را آویزان کنیم.»

پروانه‌ها و عنکبوت‌ها

دوان دوان و تاب خوران به طرف هایست آمدند و تارهای بلند خودشان را به همه طرف پرتاب کردند، طوری که هوا انگار پر از تله‌های لرزان شد.

ولی بیل بو خیلی زود بی‌سروصدای خودش را از معركه کشید بیرون و جا عوض کرد. فکری به سرش زد و آن هم این‌که عنکبوت‌های عصبانی را تا می‌تواند از دورفها دور بکند؛ کاری کند که هم کنجکاو بشوند و هم هیجان‌زده و هم عصبانی. وقتی پنجاهاتایی از این عنکبوت‌ها در جایی که قبل‌آیستاده بود، جمع شدند، چندتایی سنگ انداخت طرف این‌ها، و همین طور هم طرف آنها بیکه عقب ایستاده بودند؛ بعد شروع کرد به رقصیدن لاپلای درخت‌ها و خواندن ترانه‌ای که آنها را از کوره درمی‌برد و راهشان می‌انداخت دنبال او، و همین طور باعث می‌شد که دورفها صدای او را بشنوند.
ترانه‌ای که خواند این طور بود:

عنکبوت چاق ما، تار می‌تنه رو درخت!

عنکبوت چاق ما، ندید منو این وسط!

تارتنه! تارتنه!

دست بردار از کارتنه،

چقدر می‌خوای بتنه، بگرد به دنبال من!

آهای خنگولا، آهای چقالولا،

منو ندیدین، بیاین این بالا

تارتنه، تارتنه!

برساند به جانورها و چیزی هم نداشت که با آن به طرفشان تیر بیاندازد اما دور و برش را که نگاه کرد دید درست همان‌جایی که ایستاده و انگار بستر یک جویبار خشک بوده، کلی سنگ دم دست هست. بیل بو در سنگ انداختن خیلی مهارت داشت و زیاد طول نکشید که یک سنگ تخم مرغ شکل صاف و قشنگ که خوب قالب دستش بود، پیدا کرد. وقتی پسرچه بود عادت داشت تمرین سنگ‌پرانی کند، تا این‌که خرگوش‌ها و سنجاب‌ها و حتی پرندگان وقتی می‌دیدند که خم شده، مثل برق از سر راهش فرار می‌کردند؛ حتی آن هم که بزرگ شده بود یک عالمه وقت صرف بازی‌هایی مثل پرتاب حلقه و دارت، و بولینگ و هفت سنگ می‌کرد و همین طور بازی‌های بی‌سروصدای دیگری که با نشانه‌گیری و پرتاب سر و کار دارد - راستش را بخواهید بیل بو علاوه بر بیرون دادن حلقه‌های دود و بازی معمماً و آشپزی، یک عالمه هنر دیگر بلد بود که من وقت نکردم درباره‌اش صحبت کنم. آن هم که وقتش نیست. موقعی که بیل بو داشت سنگ برمی‌داشت، عنکبوت خودش را رسانده بود به بومبور، و چیزی نمانده بود که دخلش بیاید. درست در آن لحظه بیل بو سنگ‌اش را انداخت. سنگ، درنگ خورد سر عنکبوت و او را بی‌هوش با پاهای بالا رفته و جمع شده تالاپ از درخت پایین انداخت.

سنگ بعدی ویژ از وسط یک کارتنه بزرگ رد شد و تارهای آن را پاره کرد و عنکبوتی که نشسته بود آن وسط درنگ افتاد و مرد. بعد از این قضیه ولله‌ای بین جمعیت عنکبوت‌ها افتاد که نگو و نپرس، خلاصه مدتی دورفها را پاک فراموش کردند. بیل بو را نمی‌دیدند ولی خوب حدس می‌زدند که سنگ از کدام طرف می‌آید. به سرعت برق

گوشت من شیرین تراز دیگرانه
اما سخته پیدا کردنم!

منم کوچک و شیطان پروانه
تو چاق و تنبلی و دیوانه.
هر چه کنی و هر چه بافی
نیافتم به دامت احمقانه.

تا این را خواند برگشت و دید آخرین فاصله بین دو درخت بلند با
تار عنکبوت بسته شده - اما خوشبختانه نه تار عنکبوت درست و
حسابی، بلکه فقط دو رشته تار ضخیم، دو برابر کلفتی یک طناب
معمولی که با عجله از پس و پیش، از تنہ یک درخت به تنہ درخت
دیگر کشیده شده بود. شمشیرش بیرون آمد. با ضربه شمشیر رشته‌ها
را پاره‌پاره کرد و در حالی که آواز می‌خواند راه افتاد.

عنکبوت‌ها شمشیر را دیدند، اما بعید می‌دانم که فهمیده باشدند
چیست، و توی یک چشم به هم زدن خیل عنکبوت‌ها از روی زمین و
از روی شاخه درخت‌ها، با پاهای پشمالو که پیچ و تاب می‌خورد و با
چنگال‌ها و غده‌های تارتندنده‌ای که تدقیق صدا می‌داد و چشم‌های
وقزده، کف کرده و عصبانی، راه افتادند دنبال هاییت. او را تا دل
جنگل تعقیب کردند، و بیل بو تا جایی که جرأت داشت دور شد. آن
وقت بی‌سر و صدای از یک موش پاورچین پاورچین برگشت.

می‌دانست که وقت کوتاه بالارزشی گیرش آمده، و طولی نمی‌کشد
که عنکبوت‌ها عصبانی برمی‌گردند طرف درخت‌های خودشان، جایی

نیفتنی از کارتنه

پس کجایی تو، منم این بالا!

شاید شعر زیاد خوبی نبود، ولی یادتان باشد که مجبور بود این شعر
را فی‌البداهه آن هم توی موقعیت خیلی نامساعد سر هم کند. به هر
حال شعر اثری را که او دلش می‌خواست گذاشت. همین‌طور که
مشغول خواندن بود، چند تا سنگ دیگر پراند و پا به زمین کویید. در
عمل هر چه عنکبوت آنجا بود افتاد دنبال او؛ بعضی‌ها خودشان را
انداختند زمین، بعضی‌ها با عجله روی شاخه‌ها راه افتادند و درخت به
درخت پریدند، یا طناب‌های جدید در فضاهای تاریک تینیدند. خیلی
تندرت از چیزی که خیال می‌کرد، آمدند طرف صدای او. بدجوری جوش
آورده بودند. حالا سوای سنگ، هیچ عنکبوتی دوست ندارد به او
بگویند تارتنه و خنگول که البته به نظر همه توهین‌آمیز است.

بیل بو به دو جایش را عوض کرد، ولی خیلی از عنکبوت‌ها
خودشان را رسانده بودند به جاهای مختلف آن فضای باز که محل
زندگی‌شان بود و همه جا در فاصله بین تنہ درخت‌ها سخت مشغول
تار تینیدن بودند. طولی نمی‌کشید که هاییت وسط پرچین ضخیمی از
این تارها گرفتار می‌شد - لاقل عنکبوت‌ها فکر و خیال‌شان همین
بود. بیل بو که وسط حشره‌های شکارچی و تارتندنده ایستاده بود به
خودش دل و جرأت داد و یک ترانه دیگر را شروع کرد:

لاب تنبل و عنکبوت دیوانه
تار می‌تندند برای گرفتنم،

پروانه‌ها و عنکبوت‌ها / ۲۳۷

تلash جانانه تا حد زیادی پیدا شد. متأسفانه باید بگوییم آقای بیل بو نزدیک بود از ریخت و قیافه او خنده‌اش بگیرد، چون فیلی دست و بال خشک‌شده‌اش را آویزان از تار عنکبوتی که از زیر بغل‌اش گذشته بود، در حال چرخ خوردن، این طرف و آن طرف می‌پراند و درست شبیه یکی از آن عروسک‌های بامزه شده بود که وصل به ریسمان و رجه و رجه می‌کنند.

فیلی به هر نحوی که شده خودش را رساند بالای شاخه درخت و هر چند به خاطر گزش عنکبوت و آویزان ماندن در بیشتر طول شب و همین طور روز بعد، و مدام دور خود چرخیدن، در حالی که فقط دماغش برای نفس کشیدن بیرون مانده بود، احساس دل آشوبه داشت و مريض احوال به نظر می‌رسید، نهايit تلash خودش را کرد تا دستی زير بال هابیت بکند. مدت زیادی طول کشیدن تا آن تارهای مزخرف را از چشم و ابرویش دریاورد، اما ريش‌اش را هیچ جور نمی‌شد چاره کرد و باید بیشترش را از ته می‌تراشید. باری، نشستند و از دو طرف شروع کردند یکی یکی دورف‌ها را بالا کشیدن و شکافتن پیله‌ها و آزاد کردن آنها. هیچ کدام وضع شان بهتر از فیلی نبود، و بعضی‌ها بدتر بود. بعضی‌ها اصلاً داشتند به زور نفس می‌کشیدند (می‌بینید که دماغ دراز هم بعضی وقت‌ها نعمت است)، و بعضی‌ها زهر بیشتر بهشان اثر کرده بود.

به این ترتیب کیلی و بیفور و بوفور و دوری و نوری را آزاد کردند. بیچاره بومبور طوری از نفس افتاده بود - چون چاق‌ترین دورف بود، دائم او را انگولک کرده و چلانده بودند - که از روی شاخه لغزید و تالاپ روی زمین افتاد، البته از بخت خوش روی برگ‌ها و دراز به دراز

که دورف‌ها را آویزان کرده‌اند. در این فاصله باید آنها را نجات می‌داد. بدترین بخش کار رسیدن به شاخه بلندی بود که پیله‌ها از آن آویزان بودند. اگر عنکبوتی از بخت خوش او یک طناب آویزان را آنجا ول نکرده بود، تصور نمی‌کنم موفق به انجام این کار می‌شد؛ با کمک این طناب، و با این‌که به دستش می‌چسبید و اذیت‌اش می‌کرد، خودش را بالا کشاند - و آن بالا به یک عنکبوت خیکی شریر و تنبیل برخورد که مانده بود تا مواطن زندانی‌ها باشد، و الآن سرگرم نیشگون گرفتن‌شان بود تا ببیند کدام‌شان برای خوردن آبدارتر است. حالا که سر دیگران را دور دیده بود، خیال داشت ضیافت را شروع کند، اما آقای بگینز عجله داشت، و عنکبوت قبل از این‌که بداند چه اتفاقی دارد می‌افتد نیش بیل بو را توی تنش احساس کرد و جنازه‌اش از شاخه پایین غلتید.

اقدام بعدی بیل بو این بود که یکی از دورف‌ها را آزاد کند. باید چه کار می‌کرد؟ اگر ریسمانی را که دورف به آن آویزان بود می‌برید، بیچاره از آن بالا درنگ می‌افتداد زمین و فاصله هم زیاد بود. همین طور وول خوران در طول شاخه راه افتاد (که باعث شد بیچاره دورف‌ها مثل میوه‌های رسیده شروع کنند به تاب خوردن و رقصیدن) تا رسید به اولین پیله.

از روی نوک باشلاق آبی‌رنگش که از بالای بقجه بیرون زده بود، با خودش گفت: «یا فیلی است یا کیلی..» و از روی نُک دماغ درازی که سیخ از وسط رشته‌های کلاف شده بیرون مانده بود، فکر کرد: «احتمالاً فیلی..» هر جور بود خم شد و رشته‌های سفت چسبناک را که دورتا دور او بسته بودند برید، و بعد سر و کله فیلی با یک لگد و یک

همان جا ماند. اما هنوز پنج تا از دورفها آویزان به سه شاخه مانده بودند که عنکبوت‌ها عصبانی‌تر از قبل شروع کردند به برگشتن. بیل بو بلا فاصله خودش را رساند به ته شاخه، جایی که تزدیک تنۀ درخت بود و آنها را که بالا خزیده بودند، دور نگه داشت و موقعی که مشغول نجات دادن فیلی بود، حلقه‌اش را درآورده و فراموش کرده بود دوباره آن را دست کند، و حالا عنکبوت‌ها شروع کرده بودند به هوف‌هوف و هیس‌هیس:

«حالا داریم می‌بینیم، ای موجود کوچولوی کثیف! تو را می‌خوریم و استخوان و پوستات را از درخت آویزان می‌کنیم. اوخ! مثل این که نیش هم دارد؟ خوب، فرقی نمی‌کند، می‌گیریم‌اش و یکی دو روز سر و ته از درخت آویزانش می‌کنیم.»

همین‌طور که این قضیه ادامه داشت، دورفها مشغول آزاد کردن بقیه اسیرها بودند و رشته‌ها را با چاقو می‌بریزند. طولی نمی‌کشید که همه آزاد می‌شدند، ولی معلوم نبود بعد از آن چه اتفاقی می‌افتد. عنکبوت‌ها دیشب خیلی راحت آنها را اسیر کرده بودند، ولی این کار ناغافل و توی تاریکی انجام شده بود. این دفعه معلوم بود که جنگ هولناکی می‌خواهد در بگیرد.

بیل بو یک دفعه دید که یک دسته از عنکبوت‌ها روی زمین دور بومبور چاق جمع شده‌اند و دوباره او را بسته‌اند و دارند می‌برند. فریادی زد و به عنکبوت‌هایی که جلوی او بودند با شمشیر حمله بردا. خیلی سریع از مقابل او عقب نشستند و بیل بو خودش را به آب و آتش زد و درست وسط آنهایی که روی زمین بودند، از درخت پایین افتاد. شمشیر کوچکش در نظر آنها نوع جدیدی از نیش بود. عجیب جلو و

عقب می‌پرید و فرو می‌رفت! وقتی به آنها ضربه می‌زد از خوشحالی می‌درخشید. نصف دوجین از عنکبوت‌ها کشته شدند تا این‌که بقیه عقب کشیدند و بومبور را برای بیل بو گذاشتند. بیل بو رو به دورف‌هایی که روی شاخه درخت بودند فریاد زد: «بایاید پایین! بایاید پایین! نمانید آن بالا که بیافتید توی تله!» چون عنکبوت‌ها را دید که گله‌گله روی درخت‌های بغلی جمع می‌شدند، و از روی شاخه‌ها می‌خزیدند بالای سر دورف‌ها.

دورف‌ها به زور و زحمت، با پریدن یا افتادن از درخت آمدند پایین و همه یک جا که شدند و خیلی‌ها دست و بالشان می‌لرزید و تعداد کمی از آنها نای راه رفتن داشتند. با احتساب طلفک بومبور که پسرخاله‌اش بیفور و برادر او بوفور زیر بالش را گرفته بودند، بالاخره دوازده نفرشان آنجا جمع شدند؛ و بیل بو این طرف و آن طرف و رجه و ورجه می‌کرد و نیش‌اش را تاب می‌داد؛ و صدها عنکبوت عصبانی دورتا دور و از بالای سر با چشم‌های وق‌زده زل زده بودند به آنها. آن وقت جنگ مغلوبه شد. بعضی از دورف‌ها چاقو داشتند و بعضی‌ها چماق، و سنگ هم برای همه فت و فراوان بود؛ و بیل بو هم دشنه الفی خودش را داشت. بارها و بارها حمله عنکبوت‌ها را دفع کردن و خیلی از آنها را کشتند. اما نمی‌شد که وضع به همین سبک و سیاق مدت درازی ادامه پیدا کند. بیل بو از زور خستگی داشت از پا می‌افتد؛ فقط چهار تا از دورف‌ها نا داشتند که محکم بایستند. و طولی نمی‌کشید که مثل حشرات خسته مغلوب می‌شدند. از همین‌الآن عنکبوت‌ها دوباره درخت به درخت شروع کرده بودند به تنیدن تار دور آنها.

آخر سر بیل بو هیچ نقشه‌ای به مغزش نرسید جز این که بگذارد دورفها به راز حلقه‌اش پی ببرند. به خاطر این قضیه غمگین بود، ولی کاری نمی‌شد کرد.

گفت: «من دارم غیب می‌شوم. اگر توانستم عنکبوت‌ها را از اینجا دور می‌کنم؛ شما کنار هم بمانید و درست در جهت مخالف بروید. آن طرف سمت چپ، بفهمی نفهمی همان جایی می‌رود که آخرین بار آتش الفها را دیدیم.»

شیرفهم کردن آنها با کله‌های منگ، وسط آن همه جار و جنجال و ضربه چماق و پرتاب سنگ کار حضرت فیل بود؛ ولی آخر سر بیل بو دید که درنگ بیش از این جایز نیست - عنکبوت‌ها حلقه محاصره را مدام تنگتر می‌کردند. یک دفعه حلقه را دست کرد و در مقابل چشم حیرت‌زده دورفها غیش زد.

خیلی زود صدای «کارتونک، تارتونک» از لابلای درخت‌های طرف راست بلند شد. این کار آن روی سگ عنکبوت‌ها را بالا آورد. دست از پیشوی کشیلند و در جهت صدا راه افتادند. «تارتونک» آن قدر عصبانی شان کرده بود که پاک گیج شده بودند. آن وقت بالین که بهتر از بقیه متوجه نقشه بیل بو شده بود، رهبری حمله را به دست گرفت. دورفها دور هم جمع شدند و یکپارچه عنکبوت‌های سمت چپ را سنگ باران کردند و حلقه محاصره را شکستند و از آن بیرون زدند. آن دورها پشت سر، صدای فریاد و ترانه خواندن یک دفعه برید.

دورفها با این امید مذبوحانه که بلکه بیل بو گرفتار نشده باشد راهشان را ادامه دادند. هو چند که سرعتشان آن قدرها تند نبود. مریض و خسته بودند و جز افغان و خیزان و لنگ‌لنگان راه رفتن کار

پروانه‌ها و عنکبوت‌ها / ۲۴۱

بهتری از دستشان برنمی‌آمد، اما خیلی از عنکبوت‌ها درست پشت سرشان بودند. گاه و بی‌گاه مجبور بودند بچرخدن و با این موجوداتی که هر لحظه ممکن بود به آنها برسند، دست و پنجه نرم کنند، چندتایی از این عنکبوت‌ها از همین الان خودشان را رسانده بودند روی درخت‌های بالای سر و تارهای دراز و چسبناک خودشان را به طرف پایین پرتاب می‌کردند. اوضاع داشت دوباره رو به و خامت می‌گذاشت که بیل بو دوباره سر و کله‌اش پیدا شد و ناغافل از بغل به عنکبوت‌های مات و متحریر حمله برد.

فریاد زد: «ادامه بدھید! ادامه بدھید! نیش زدن با من!» و همین کار را هم کرد. شروع کرد به جلو و عقب ضربه زدن و بریدن تارهای عنکبوت و بی کردن پا، و اگر خیلی نزدیک می‌شدند، فرو بردن شمشیر توی بدن خیکی آنها. عنکبوت‌ها از زور عصبانیت باد کردن و تف انداختند و کف به دهن اوردن و هیس‌هیس‌کنان فحش دادند و بد و بیره گفتند؛ اما بدجوری چشم‌شان از نیش ترسیده بوده و حالا که دوباره برگشته بود، جرأت نداشتند زیاد نزدیک‌اش بشوند. همین طور که به فحش و بد و بیره گفتن ادامه می‌دادند، طعمه آهسته و پیوسته از آنها دور می‌شد. خیلی کار شاقی بود، و انگار ساعتها طول کشید. اما سرانجام وقتی بیل بو احساس کرد که دیگر دستش برای زدن حتی یک ضربه بالا بیا نیست، عنکبوت‌ها ول کردن و دست از تعقیب کشیدند و نامید راه افتادند تا به قلمرو تاریک خودشان برگردند.

دورفها آن وقت دیدند که رسیده‌اند به مرز میدانچهای که آتش الفی در آن روشن بود. معلوم نبود که آیا یکی از همان میدانچهایی

ممکن نبود. فهمیدن حقیقت قضیه غیب شدن به هیچ وجه از ارج و قرب بیل بو در چشم آنها کم نکرد؛ چون می‌دیدند که هم عقل و شعور دارد، هم بخت و اقبال و هم حلقة جادو – و هر سه تای این چیزها ثروت خیلی بالرزشی است. راستشن آنقدر از او قدردانی کردند که بیل بو یواش یواش احساس کرد روی هم رفته یک چیزهایی از ماجراجوهای جسور در او هست، هر چند اگر چیزی هم برای خوردن پیدا می‌شد، باز احساس جسارت بیشتری می‌کرد.

اما چیزی نبود، هیچ چیز؛ و هیچ کدام حال و روز خوشی نداشتند که برونده دنبال چیزی بگردند، یا دنبال جاده‌گم شده بروند! هیچ فکر بکری به کله خسته بیل بو نرسید. فقط نشسته بود و به درخت‌های بی‌پایان جلوی رویش خیره شده بود؛ و پس از مدتی دوباره همگی ساكت شدند. همه به جز بالین. مدت درازی بعد از این که دیگران دست از حرف زدن کشیدند و چشم‌ها را بستند، همین طور زیرلب حرف می‌زد و پیش خودش می‌خندید.

«گولوم! ای داد بی‌داد! پس این طور شد که یواشکی از دستم درفت، نه؟ حالا می‌دانم! پس بی‌سروصدای خزیدی و آمدی، آقای بگینز؟ دکمه‌هایت پخش و پلا شد جلوی درا! بیل بوی خوب خودمان – بیل بو – بیل بو – بو – بو –» و بعد به خواب رفت، و زمان درازی سکوت کامل برقرار شد.

یک دفعه دوالین لای چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی به دور و برش انداخت. پرسید: «تورین کجاست؟»
ضربه روحی وحشتناکی بود. شک نبود که سیزده نفراند، دوازده

است که شب قبل دیده‌اند یا نه. ولی یک جور طلسمن خوب در این جور جاها محفوظ می‌ماند، طوری که عنکبوت‌ها از آن خوش‌شان نمی‌آمد. در هر حال روشنایی در این جا سبزتر و شاخ و برگ درختان کمتر انبوه و تهدیدکننده بود، و آنها فرصت پیدا کردند که نفسی تازه کنند.

نفس نفس زنان و خسته مدتی آنجا دراز کشیدند. اما خیلی زود شروع کردند به پرس و جو. می‌خواستند حسابی سر از قضیه غیب شدن دریاوارند، و ماجراهای پیدا کردن حلقة طوری توجه آنها را جلب کرد که مدتی مشکلات خودشان را فراموش کردند. مخصوصاً بالین اصرار داشت قصه گولوم و معما و بقیه ماجراهای و قصه این که بیل بو حلقة را چطور و کجا پیدا کرده است، چند بار از نو بشنود. اما پس از مدتی روشنایی شروع کرد به رنگ باختن و بعد سوال‌های دیگری هم مطرح شد. این که کجا بودند، راهشان کدام طرف بود، کجا می‌شد غذا پیدا کرد، و این که بعد قرار بود چه کار کنند؟ این سوال‌ها بارها و بارها از نو پرسیده شد، و انگار انتظار داشتند جواب این سوال‌ها را از طلفک بیل بو بگیرند. از این حرف‌ها لابد متوجه می‌شوید که نظرشان در مورد آقای بگینز خیلی عوض شده بود و کم‌کم داشت در چشم آنها (همان طور که گندalf پیش‌بینی کرده بود) قدر و احترامی پیدا می‌کرد. راستشن را بخواهید واقعاً انتظار داشتند که با یک نقشه معجزه‌آسا به دادشان برسد، و قضیه فقط غرولند نبود. خودشان هم خوب خبر داشتند که اگر به خاطر هابیت نبود، خیلی زود از پا درآمده بودند؛ و چندین بار از او تشکر کردند. بعضی از آنها حتی بلند شدند و درست تا زمین جلوی او تعظیم کردند، ولی از این جد و جهادی که نشان داده بودند کله‌پا شدند، طوری که دیگر تا مدتی از جا بلند شدن برآشان

داناتر شدند و قبل از آن که گروهی از آنها به جهان پهناور برگردند سحر و جادو و هنرهای بدیع خودشان را در ساختن چیزهای زیبا و حیرت‌آور ابداع کردند. الفهای بیشه در جهان پهناور، توی تاریک و روشن ماه و خورشید خودمان باقی ماندند، ولی بیشتر از هر چیز عاشق ستاره‌ها بودند؛ و در جنگل‌های بزرگی که درخت‌های بلند داشت، در سرزمین‌هایی که دیگر اثری از آنها نیست، آواره شدند. بیشتر در حاشیه بیشه‌ها زندگی می‌کردند تا بتوانند از آنجا گاه و بی‌گاه به شکار، یا سواری و دویدن روی زمین‌های بی‌درخت در مهتاب یا زیر نور ستاره‌ها گریزی بزنند؛ و بعد از آمدن آدم‌ها بیشتر و بیشتر به جاهای تاریک و تیره رانده شدند. با همه این‌ها، الف بودند و الف باقی ماندند، و الف‌ها مردم خوبی هستند.

بزرگ‌ترین پادشاهان آن زمان توی یک غار عظیم در چند مایلی حاشیه شرقی سیاه‌بیشه زندگی می‌کرد. مقابل دروازه عظیم سنگی غار، رودخانه‌ای جاری بود که از ارتفاعات جنگل پایین سرازیر می‌شد، و به باتلاق‌هایی در پای زمین‌های مرتفع بیشمار می‌ریخت. این غار بزرگ که غارهای کوچک زیادی از گوشه و کنار آن منشعب می‌شد، پیچ می‌خورد و تا اعماق زمین می‌رفت و دالان‌ها و تالارهای وسیع زیاد داشت؛ ولی این غارها روشن‌تر و سالم‌تر از هر نوع اقامتگاه گابلینی بود و آن قدرها عمیق و آن قدرها خطروناک نبود. راستش را بخواهید رعیت‌های شاه بیشتر بیرون از غار توی بیشه‌ها مشغول زندگی و شکار بودند و روی زمین یا بالای شاخه درخت‌ها خانه یا کلبه داشتند. راش درخت محظوظ آنها بود. غار پادشاه، کاخ او به حساب می‌آمد و خزانه گنجینه‌اش، و

دورف، یک هاییت. راستی تورین کجا بود؟ مانده بودند که چه سرانجام شومی گریبان او را گرفته است، جادو، یا هیولا‌های پلید؛ و همان‌طور که گم شده در جنگل افتاده بودند، به خود لرزیدند. وقتی غروب جای خود را به شب ظلمانی داد یکی یکی به خواب نازارم با کابوس‌های وحشتناک فرو رفتند؛ و ما فعلًا باید آنها را مریض و خسته‌تر از آن که قراول بگذارند یا به نوبت نگهبانی بدهند، به حال خودشان بگذاریم.

تورین خیلی زودتر از بقیه گرفتار شده بود. یادتان هست که بیل بو وقتی پا به دایرۀ روشنایی گذاشت، مثل کنده درخت افتاد و خوابش برد؟ نفر بعدی که پا جلو گذاشت تورین بود، و تا روشنایی‌ها خاموش شد طلسنم شده مثل سنگ همانجا افتاد. همه سروصدای دورف‌ها در شب گم شد، و صدای فریادشان وقتی عنکبوت‌ها آنها را گرفتند و بستند، و همه جارو‌جنجال جنگ روز بعد را نشینید. آن وقت الفهای بیشه آمدنند بالای سرش و او را بستند و با خودشان بردند.

مردمی که سور و ساتشان به راه بود البته الفهای بیشه بودند. این‌ها مردم شریری نیستند. اگر عییی داشته باشند، این عیی، سوء‌ظن‌شان به غریبه‌های است. اگر چه در سحر و جادو دستی داشتند در آن روزگار احتیاط به خرج می‌دادند. بالفهای بربن غرب فرق داشتند و خطرناک‌تر بودند و بهره آنها از حکمت کمتر بود. چون بیشتر آنها (به اتفاق خویشاوندان پراکنده‌شان در تپه‌ها و کوه‌ها) از اعقاب همان قبیله‌های باستانی بودند که هیچ وقت به سرزمین پریان در غرب نرفتند. الفهای روشن و الفهای دانا و الفهای دریا به سرزمین پریان رفته‌اند و سال‌های سال آنجا زندگی کردند و زیباتر و خردمندتر و

دز مردماش در مقابل دشمن.

دخمه زندانی‌های شاه هم همانجا بود. برای همین تورین را کشان‌کشان برداشتند به غار - و نه با ملایمت و مهریانی، چون از دورفها خوش‌شان نمی‌آمد، و فکر می‌کردند تورین دشمن آنهاست. در زمان‌های قدیم بین آنها و بعضی دورفها که آنها را متهم به نزدیدن گنجینه خودشان می‌کردند، جنگ در گرفته بود. ولی شرط انصاف این است بگوییم که روایت دورفها فرق داشت و می‌گفتند که ما سهم خودمان را برداشته‌ایم، چون شاه الفها با آنها قرار گذاشته بود که دورفها طلا و نقره خامش را شکل بدھند و بعد، از پرداختن دستمزد سرباز زده بود. اگر شاه الفها نقطه ضعفی داشت، این نقطه ضعف همان گنجینه بود، مخصوصاً نقره و گوهر سفید؛ و اگر چه خزانه‌اش پر بود از این چیزها، مدام حرص‌اش بیشتر می‌شد، چون گنجینه‌اش به بزرگی گنجینه فرمانروایان الف قدیم نبود. مردم او نه در معدن کار می‌کردند، و نه فلزکاری و جواهرسازی بلد بودند، و نه زیاد به داد و ستد و کشت و زرع علاقه داشتند. این را هر دورفی خوب می‌دانست، با این همه خانواده تورین در این جنگ و دعوای قدیمی که حرفش را زدم هیچ دخالتی نداشتند. در نتیجه تورین وقتی طلسنم او را برداشتند و هوش و حواس‌اش سر جا آمد، از این رفتار آنها خیلی عصبانی شد؛ و به علاوه عزم‌اش را جزم کرد که از او لام تا کام حرفی از طلا یا جواهر بیرون نیاید.

شاه وقتی تورین را پیش او آوردند با غضب نگاهی به او انداخت و سوال پیچ اش کرد. اما تورین یک بند حرف از گرسنگی می‌زد.

شاه پرسید: «چرا تو و افراد تو موقع جشن و شادمانی سه بار خواستید به مردم من حمله بکنید؟»

تورین جواب داد: «حمله نکردیم؛ آمدیم التماس کنیم که به ما غذا بدهید، چون داشتیم از گرسنگی می‌مردیم.»

«رقایت کجا هستند، و دارند چه کار می‌کنند؟»

«نمی‌دانم، ولی خیال می‌کنم توی جنگل گرسنگی می‌کشنند.»
«توی جنگل چه کار داشتید؟»

«دنبال غذا و آب می‌گشتمیم، چون گرسنه‌مان بود.»

شاه کفری شد و پرسید: «بگو ببینم اصلاً دلیل اش چه بود که آمدید جنگل؟»

به اینجا که رسید تورین دهنش را بست و دیگر یک کلمه هم نگفت.

شاه گفت: «خیلی خوب! ببرید و یک جای مطمئن نگهش دارید تا بفهمد که حتی اگر صد سال هم منتظر بماند، باید حقیقت را بگویید.»

آن وقت الفها او را بستند و توی یکی از عمیق‌ترین غارها با درهای چوبی محکم زندانی‌اش کردند و تنها یش گذاشتند. به او غذا و آب دادند. و از هر دو فراوان، هر چند نه خیلی عالی؛ چون الفهای بیشه با گابلین‌ها فرق داشتند، و حتی با بدترین دشمنان خودشان چنان که اسیر می‌شدند، در حد معقول خوش‌رفتار بودند. عنکبوت‌های غول‌پیکر تنها موجودات زنده‌ای بودند که الفها به آنها رحم نمی‌کردند.

بیچاره تورین آنجا توی دخمه شاه ماند؛ و وقتی از شکر نان و

گوشت و آب فارغ شد، یواش یواش به این فکر افتاد که چه بلای سر دوستان بدبخت‌اش آمده. فهمیدن این قضیه زیاد به درازا نکشید؛ ولی این داستان فصل بعدی ماست، و شروع ماجراهی دیگر که هایت دوباره در آن نشان داد که چقدر به درد می‌خورد.

فصل ۹

بشكه‌های از بند رسته

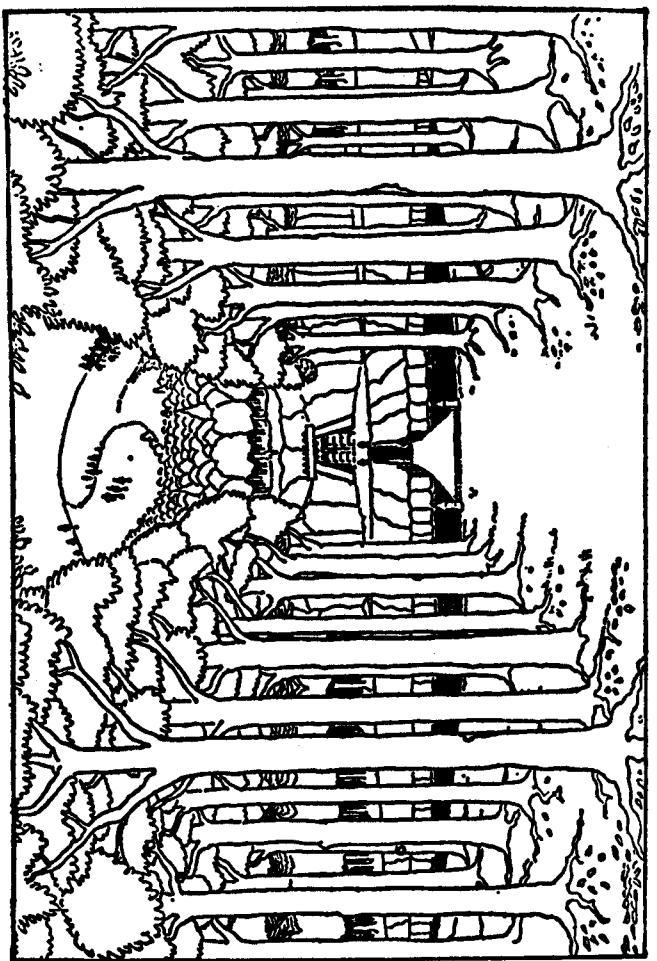
روز بعد از نبرد با عنکبوت‌ها، بیل‌بو و دورف‌ها قبل از این‌که از گرسنگی و تشنگی تلف شوند، آخرین تلاش نومیدانه خودشان را برای یافتن راه فرار شروع کردند. از جا بلند شدند و تلوتلوخوران در چهتی راه افتادند که هشت نفر از سیزده‌نفر حبس می‌زد جاده در آن طرف قرار گرفته است؛ اما هیچ وقت نفهمیدند که حق با آنها بوده است یا نه. روز، از آن نوع روزهایی که همیشه توی جنگل بود، داشت یک بار دیگر جای خودش را به سیاهی شب می‌داد که یک دفعه روشنایی مشعل‌های زیادی مثل صدھا ستاره سرخ از دور تا دورشان بیرون پرید. الفهای بیشه با کمان و نیزه بیرون جستند و به دورف‌ها فرمان ایست دادند.

هیچ کس به فکر جنگیدن نیافتد. حتی اگر دورف‌ها توی وضعیتی مثل این نبودند که در عمل از این‌که کسی دستگیرشان می‌کرد خوشحال شوند، چاقوهای کوچک، یعنی تنها سلاح‌شان در مقابل تیر الفها که چشم مرغ را در تاریکی هدف می‌گرفت، کاری از پیش نمی‌برد. پس مثل مرده بی‌حرکت ایستادند و نشستند و منتظر ماندند - همه، به جز بیل‌بو که حلقه‌اش را دست کرد و به گوشه‌ای خزید. این

بود که الفها وقتی دورفها را قطار کردند و به هم بستند و شمردند، نه بیل بو را پیدا کردند و نه او را شمردند.

حتی موقع بردن زندانی‌ها به داخل جنگل متوجه نشدند و یا نشینیدند که به تاخت از پشت سر دنبال روشنایی‌ها راه افتاده. چشم تک‌تک دورفها را بسته بودند، ولی زیاد فرقی نمی‌کرد، چون حتی بیل بو با این‌که چشم‌اش باز بود نمی‌فهمید که کجا می‌روند، و به هر حال نه او می‌دانست که از کجا شروع کرده‌اند، و نه دیگران. بیل بو نهایت سعی خودش را می‌کرد که از مشعل‌ها عقب نیافتد، چون الفها زندانی‌ها را علی‌رغم بیماری و خستگی آنها با آخرین سرعت ممکن پیش می‌رانندند. شاه دستور داده بود که عجله کنند. یک دفعه مشعل‌ها از حرکت ایستادند و هایت وقت کرد قبل از این‌که شروع به گذشتن از پل کنند، خودش را به آنها برساند. این پلی بود که روی رودخانه بسته بودند و به دروازه شاه می‌رسید. آب، تیره و تنده و پر زور از زیر پل جریان داشت؛ و آن طرف پل، دروازه‌ای در دهنه غار بزرگ به چشم می‌خورد، غاری که در دل دامنه پرشیب پوشیده از درختی فرو می‌رفت. آنجا درخت‌های راش عظیم تا لب رودخانه پیش می‌آمد طوری که ریشه آنها توی رودخانه قرار می‌گرفت.

الفها زندانی‌های خودشان را به زور از پل می‌گذرانند، اما بیل بو آن عقب دو دل ایستاد. اصلاً از ریخت و قیافه دهنۀ غار خوش نیامده بود و فقط به این دلیل که عزم‌اش را جزم کرده بود تا رفاقتیش را تنها نگذارد درست به موقع دوان دوان سایه به سایه آخرین الف قبل از این‌که دروازه دنگ بسته شود، خودش را انداخت تو. داخل دلان با مشعل‌های سرخ روشن شده بود و نگهبان‌های الف



بشکه‌های از بند رسته / ۲۵۳

جواب داد: «بدون اجازه توی قلمرو من پرسه زدن جرم است. فراموش کرده‌اید که توی قلمرو من بودید و از جاده‌ای می‌رفتید که مردم من ساخته‌اند؟ شما نبودید که افرادم را سه بار در جنگل تعقیب کردید و به دردسر اندختید، آنقدر جار و جنجال کردید که عنکبوت‌ها تحریک شدند؟ بعد از این همه آشوبی که به پا کردید، حق دارم بدانم چه چیزی شما را کشانده اینجا، و اگر حالا هم حرف نزنید، آنقدر توی زندان نگه‌تان می‌دارم تا ادب و نزاکت یاد بگیرید!»

بعد دستور داد هر کدام از دورف‌ها را توی یک سلوول انفرادی بیاندازند و غذا و آب به آنها بدهند، ولی تا لاقل یکی از آنها حاضر نشده دهن باز کند و چیزهایی را که شاه مایل به دانستن بود، نگوید، اجازه بیرون آمدن از زندان تنگ را به آنها ندهند. ولی نگفت که تورین هم زندانی اوست. بیل بو بود که سر از این قضیه درآورد.

طفلک آقای بگینز - زمان دراز و کسالت‌آوری تک و تنها آنجا سر کرد و همیشه هم در خفا، و حتی وقتی خودش را می‌چپاند توی تاریک‌ترین و دورافتاده‌ترین گوشه‌هایی که پیدا می‌کرد، هیچ وقت دل نداشت که حلقه‌اش را از دست بیرون بیاورد، و خیلی کم جرات می‌کرد که بخواهد. برای این‌که کاری کرده باشد دور و بر کاخ شاه می‌پلاکید. دروازه‌ها با نیروی جادو بسته می‌شد، اما بعضی وقت‌ها اگر می‌جنیبد می‌توانست برود بیرون. الفهای جنگلی گاه و بی‌گاه به رهبری شاه برای شکار یا کارهای دیگر سواره عازم بیشه‌ها و سرزمین‌های طرف شرق می‌شدند. آن وقت اگر بیل بو خیلی تیز و بز بود، می‌توانست پشت سر آنها بخزد بیرون؛ اما این کار خیلی خطرناک بود، و بارها با

در حال خواندن ترانه، راههای پرپیچ و خم و مقاطع و پرطنین را پشت سر می‌گذاشتند. اینجا شباhtی به شهرهای گابلینی نداشت: جمع و جورتر و کم‌عمق‌تر بود و در مقایسه با آنها پر از هوای تمیز. در یک تالار بزرگ با ستون‌های تراشیده از سنگ طبیعی خود غار، شاه الفهاروی صندلی حکاکی شده چوبی نشسته بود. روی سرش تاجی از توت‌فرنگی و برگ‌های قرمز داشت، چون پاییز دوباره از راه رسیده بود؛ بهار که می‌شد تاجی از گلهای جنگلی به سر می‌گذاشت. عصایی از چوب حکاکی شده بلوط به دست گرفته بود.

زندانی‌ها را پیش آوردنده؛ و اگر چه با اخم و تخم به آنها نگاه می‌کرد، به افرادش دستور داد که بند آنها را باز کنند، چون فوق العاده خسته و از پا افتاده بودند. گفت: «به علاوه آنها اینجا طناب لازم ندارند. وقتی کسی را از درهای جادویی من آوردند تو، دیگر راه فراری ندارد.»

مدت درازی با کنجه‌کاوی دورف‌ها را راجع به کار و بارشان و این‌که دارند کجا می‌روند و از کجا آمده‌اند، سوال جواب کرد؛ اما اگر حرفی از تورین درآورده بود، از آنها هم در آورد. بدخلق و عصبانی بودند و حتی وانمود هم نمی‌کردند که مؤدب‌اند.

بالین که بعد از تورین ریش‌سفید بود گفت: «ای شاه، تو بگو ما چه کار کرده‌ایم؟ گم شدن توی جنگل، گرسنه و تشنه ماندن، گیر عنکبوت‌ها افتادن جرم است؟ نکند این عنکبوت‌ها حیوانات دست‌آموز و خانگی تو هستند که کشنن آنها این قدر عصبانی‌ات می‌کند؟»

سوالی مثل این‌البته روی سگ شاه را بدتر از قبل بالا آورد و

تعقیب نگهبان‌ها و توکل به بخت و اقبال بالاخره موفق شد سر در بیاورد که هر کدام از دورف‌ها را کجا نگه می‌دارند. هر دوازده سلو ل را در جاهای مختلف کاخ شناسایی کرد، و بعد از مدتی راه و چاه آنجا را خوب یاد گرفت. چیزی که خیلی باعث تعجب‌اش شد این بود که یک روز تصادفاً با شنیدن حرف نگهبان‌ها فهمید که یک دورف دیگر را هم توی زندان حبس کرده‌اند، توی یک سیاه‌چال مخصوص. البته فوری حدس زد که این باید تورین باشد؛ و بعد از مدتی فهمید که حدس‌اش درست بوده. بالاخره به هر جان‌کنندی بود ترتیبی داد که وقتی کسی آنجا نیست چند کلمه‌ای با رئیس دورف‌ها حرف بزند.

حال و روز تورین فلاکت‌بارتر از آن بود که از بخت و اقبال خودش عصبانی باشد، و حتی یواش‌یواش به این فکر افتاده بود که داستان گنج و مأموریت خودش را به شاه بگوید (و این نشان می‌دهد که چقدر روحیه‌اش افت کرده بود) که صدای آهسته بیل‌بو را از سوراخ کلید در شنید. اصلاً نمی‌توانست به گوش خودش اعتماد بکند. ولی خیلی زود به این نتیجه رسید که اشتباه نمی‌کند و آمد طرف در و مدت زیادی در گوشی با هایت که آن طرف بود حرف زد.

پس این طور شد که بیل‌بو توانست مخفیانه پیغام تورین را به تک‌تک دورف‌های زندانی برساند و خبر بددهد که رئیس‌شان تورین هم همان نزدیکی‌ها زندانی است و هیچ کس نباید مأموریتشان را جلوی شاه برملا بکند، مگر این که تورین خودش پیغام بفرستد. چون تورین با شنیدن این که هایت چطور دوستانش را از دام عنکبوت‌ها نجات داده، دوباره قوت قلب گرفت و یک بار دیگر عزم‌اش را جزم کرد که با دادن وعده بخشی از سهم گنج به شاه به او باج ندهد، مگر این که

گذشتن آخرین الف وقتی که درها داشت شترق بسته می‌شد، کم مانده بود آن لا گیر کند؛ با این حال از ترس سایه‌اش (با این که توی نور مشعل باریک و لرزان بود)، یا از ترس این که کسی به او بخورد و پیدایش کند، جرأت نداشت لابلای آنها راه برود. وقتی هم بیرون می‌رفت، که خیلی پیش نمی‌آمد، کاری برای انجام دادن نداشت. دلش نمی‌خواست دورف‌ها را به حال خودشان ول بکند و راستش نمی‌دانست بدون آنها خودش را توی این دنیا کجا برساند. نمی‌توانست وقتی الفهای شکارچی بیرون می‌زندن، پا به پای آنها برود، این بود که هیچ وقت راه بیرون رفتن از بیشه را پیدا نکرد، و توی جنگل سفیل و سرگردان ماند و ترسید که نکند خودش هم گم بشود، تا این که فرصتی پیش آمد و توانست برگردد. آن بیرون خیلی هم گرسنه بود، چون شکار کردن بلد نبود؛ اما داخل غارها وقتی کسی دور و اطرافش نبود با دزدی از انبارها یا میز غذا هر طور شده زندگی خودش را می‌گذراند.

فکر کرد: «مثل عیاری شده‌ام که نمی‌تواند بزند به چاک و مجبور است هر روز برای دزدی برود سراغ همان خانه قبلی. این خسته‌کننده‌ترین و کسالت‌آورترین قسمت این ماجراجویی فلاکت‌بار و پردردرس و آزاردهنده است! ای کاش برگشته بودم سوراخ هایتی خودم، کنار بخاری گرم و چراغ‌های روشن!» خیلی وقت‌ها آرزو می‌کرد که ای کاش می‌توانست پیغام برای ساحر بفرستد و این البته کاملاً غیرممکن بود؛ و او خیلی زود بی برد که اگر قرار است کاری انجام شود، این کار را باید آقای بگینز تک و تنها و بدون کمک انجام بدهد. آخر سر پس از یکی دو هفته زندگی مخفیانه و با زیر نظر گرفتن و

داشت، به رودخانه جنگلی وصل می‌شد. جایی که این جریان آب زیرزمینی از دامنه تپه بیرون می‌آمد، یک چور دروازه آبی داشت. آنجا سقف سخره‌ای غار تا نزدیکی سطح رودخانه پایین می‌آمد و می‌شد از آنجا یک دروازه بالارو نرده‌ای را تا بستر رودخانه پایین فرستاد تا مانع از ورود و خروج نامحرمان شود. اما دروازه بالارو اغلب باز بود، چون جریان آب یک عالمه چیز از دروازه آبی داخل می‌آورد و بیرون می‌برد. اگر کسی از آن راه وارد غار می‌شد، خودش را توی یک دالان ناهموار می‌دید که تا دل تپه و اعمق آن پیش می‌رفت؛ اما در نقطه‌ای که رودخانه از زیر غارها می‌گذشت سقف دالان را بریده و روی آن را با دریچه‌های سقفی بزرگ خوابیده از جنس چوب بلוט پوشانده بودند. این دریچه‌ها در سرداد شاه رو به بالا باز می‌شد. سرداد پر بود از بشکه و بشکه و بشکه؛ چون الفهای جنگلی و مخصوصاً پادشاهشان با این که در این نواحی درخت مو عمل نمی‌آمد، عاشق شراب بودند. شراب و کالاهای دیگر را از دورها از طرف خویشانشان در جنوب، یا از تاکستان‌های آدم‌ها در سرزمین‌های دور دست به آنجا می‌آوردند. بیل بو پشت یکی از بشکه‌های بزرگ قایم شد و دریچه‌ها و کاربرد آنها را کشف کرد، و مخفیانه به حرف‌های خدمت‌کاران شاه گوش داد و فهمید که شراب و بارهای دیگر را از رودخانه یا خشکی به دریاچه لانگ می‌آورند. انگار آنجا یکی از شهرهای آدم‌ها هنوز رونقی داشت و آن را روی پل و داخل آب ساخته بودند تا آب حفاظی باشد برای جلوگیری از حمله هر جور دشمن، و مخصوصاً اژدهای کوه. بشکه‌ها را از شهر دریاچه به بالای رودخانه جنگلی می‌آوردن. بیشتر وقت‌ها این بشکه‌ها را مثل یک کلک بزرگ به هم می‌ستند و آن را با دیرک یا

هیچ گونه امیدی به فرار از راه‌های دیگر باقی نماند؛ یعنی اگر حقیقت‌اش را بخواهید تا وقتی که آقای بگینز نامرئی و استثنایی (که تورین خیلی دست بالایش گرفته بود) عقل‌اش به هیچ راه زیرکانه‌ای قد ندهد.

دورف‌های دیگر وقتی پیغام را گرفتند، از ته دل با آن موافقت کردند. همه فکر می‌کردند که سهم خودشان از گنجینه (علی‌رغم این همه مصیبت و اژدهایی که شکست نخورده سرجایش باقی بود) اگر الفهای بیشه سهمی از آن را مطالبه کنند، جداً لطمہ می‌بینند، و از طرفی همگی به بیل بو اعتماد داشتند. دیدید چطور هر چه گندalf گفته بود راست درآمد. شاید این هم یک دلیل اش بود که راه افتاد و رفت و آنها را تنها گذاشت.

هر چند بیل بو آن قدرها امیدوار نبود که آنها بودند. اصلاً دوست نداشت همه به او متکی باشند، و دلش می‌خواست ساحر دم دست‌اش باشد. ولی فایده‌ای نداشت: احتمالاً همه مسافت تاریک سیاه‌بیشه بین آنها فاصله افتاده بود. نشست و فکر کرد و فکر کرد، طوری که نزدیک بود مخشی بتركد، ولی هیچ فکر درخشنانی به مغزش نرسید. یک حلقة نامرئی کننده چیز به درد بخوری بود، ولی علاج درد چهارده نفر را نمی‌کرد. البته همان طور که حدس می‌زنید بیل بو آخر سر رفقاش را نجات داد، و ماجرا از این قرار بود.

یک روز که بیل بو داشت آن دور و اطراف سر و گوش آب می‌داد متوجه یک موضوع جالب شد: دروازه بزرگ تنها راه ورودی غار نبود. یک رودخانه از قسمت‌های تحتانی کاخ می‌گذشت و کمی آن ورتر در شرق، آن طرف دامنه پر شیبی که دهانه اصلی غار روی آن قرار

پارو به قسمت بالای رودخانه می‌راندند؛ گاهی هم آنها را بار قایق‌های کفی می‌کردند.

وقتی بشکه‌ها خالی می‌شد، الفها آنها را از دریچه‌ها، توی رودخانه می‌انداختند و دروازه نرده‌ای را باز می‌کردند و بشکه‌های شناور روی رودخانه ورجه و ورجه کنان راه می‌افتدند و جربان آب آنها را می‌برد تا پایین دست رودخانه، و بررسید به جایی که خیلی نزدیک حاشیهٔ شرقی سیاهیشه ساحل برآمده داشت. آنجا بشکه‌ها را جمع می‌کردند و به هم می‌بستند و به طرف شهر دریاچه می‌راندند که کاملاً نزدیک جایی قرار گرفته بود که رودخانه جنگلی توی دریاچه لانگ می‌ریخت.

بیل بو مدتی نشست و به دروازه رودخانه فکر کرد، و مانده بود که آیا می‌شود از این دروازه برای فرار دوستانش استفاده کرد یا نه، و دست آخر مقدمات یک نقشه را از سر ناچاری فراهم کرد.

شام زندانی‌ها را داده بودند. نگهبان‌ها با قدم‌های سنگین توی راهرو دور می‌شدند و مشعل‌ها را با خود می‌بردند و همه چیز را در تاریکی باقی می‌گذاشتند. آن وقت بیل بو شنید که سر پیشخدمت شاه با سرکرده نگهبان‌ها چاق‌سلامتی کرد.

گفت: «حالا راه بیافت برویم این شراب را که تازه آورده‌اند، بچشیم. امشب کارم خیلی سنگین است، باید بشکه‌های خالی را بریزم بیرون، بیا دمی به خمره بزنیم که کار آسان‌تر بشود.»

سرکرده نگهبان‌ها خنید: «باشد، همراه تو می‌چشم تا ببینم لایق میز شاه است یا نه. امشب ضیافت دارند، خوب نیست که جنس

نامرغوب بفرستیم بالا!»

بیل بو وقتی این را شنید پر درآورد، چون می‌دید که بخت به او رو کرده و فرصتی دستش افتاده که در دم نقشه‌ای را که از سر ناچاری کشیده بود، محک بزند. دنبال آن دو الف افتاد تا این که وارد سردارب کوچکی شدند و پشت میزی نشستند که رویش دو تنگ شراب بزرگ گذاشته بودند. خیلی زود شروع کردند به خوردن و سرخوش خنیدند. آن وقت یک جور بخت و اقبالی که کمتر دست می‌دهد با بیل بو یار شد. باده ناب می‌خواهد که الفهای بیشه را به چرت زدن بیاندازد؛ ولی این باده، انگار از آن باده‌های گیرای باغ‌های بزرگ دور وینيون بود که نه برای سربازها و خدمتکاران، بلکه فقط برای ضیافت‌های شاهانه و برای جام‌های کوچک‌تر، نه برای تنگ‌های بزرگ سریشخدمت ساخته می‌شود.

طولی نکشید که سرکرده نگهبان‌ها افتاد به چرت زدن، و بعد سرش را گذاشت روی میز و تخت خوابید. سریشخدمت انگار بدون این که متوجه باشد همین طور با خودش حرف می‌زد و می‌خنید، ولی خیلی زود او هم افتاد به چرت زدن و سرش را گذاشت روی میز و خوابش برد و خر و پف او هم در کنار رفیق‌اش بلند شد. آن وقت هابیت خزید تو. خیلی زود سرکرده نگهبان‌ها دیگر کلیدی نداشت، ولی بیل بو داشت به تاخت از دلان به طرف سلوی‌ها می‌رفت. دسته کلید بزرگ برای بازویش خیلی سنگین بود و با وجود حلقه، بارها قلب‌اش از جا کنده شد، چون نمی‌توانست کاری کند که جرنگ و جرنگ گاه و بی‌گاه دسته کلید که لرزه به جانش می‌انداخت بلند نشود.

وقتی بیل بو پیچ پیچ کنان به تورین گفت که بیا بیرون به دوستان
ملحق شو، تورین گفت: «نگفتم! گندالف مثل همیشه راست می‌گفت.
وقتش که می‌رسد می‌شوی یک عیار درست و حسابی. بی‌برو برگرد از
این به بعد هر اتفاقی که بیافتد درست چاکر تو هستیم. ولی حالا باید
چه کار کنیم؟»

بیل بو دید که این بار واقعاً وقتش رسیده که نقشه خودش را
حتی الامکان توضیح بده؛ ولی اصلاً مطمئن نبود که دورف‌ها چطور
به آن واکنش نشان می‌دهند. ترس اش پر بی‌راه نبود، چون یک ذره
هم از این نقشه خوش‌شان نیامد، و با وجود این همه خطر، با صدای
بلند شروع کردند به غر زدن.

با غرولنده گفتند: «مطمئن باش له و لورده می‌شویم، تکه‌تکه
می‌شویم، غرق شدن که روی شاخش است! خیال کردیم وقتی ترتیب
کلیدها را داده‌ای لابد یک فکر عاقلانه توی سرت هست. این نقشه
دیوانگی است!»

بیل بو که روحیه‌اش را باخته و خیلی آزرده خاطر شده بود، گفت:
«باشد! یالا راه بیافتد برگردیم به سلوی‌های خوشگل‌تان تا من درها
را یکی‌یکی قفل کنم، و شما راحت بنشینید آنجا و یک نقشه بهتر
بکشید - ولی حتی اگر حالت را داشته باشم که باز سعی بکنم، بعد
می‌دانم که کلیدها دوباره بیافتد دست من.»

این از حد تحمل شان بیرون بود، برای همین آرام گرفتند. آخر سر
البته مجبور بودند همان کاری را بکنند که بیل بو می‌گفت، چون بدیهی
است که حتی اگر تلاش هم می‌کردند، بعید بود بتوانند راهی به
تalarهای بالایی پیدا کنند یا راهشان را با جنگ از دروازه‌های بسته با

اول از همه در سلوی بالین را باز کرد و به محض این‌که دورف
بیرون آمد، آن را دوباره با دقت قفل کرد. حدس می‌زنید که بالین چقدر
تعجب کرده بود؛ اما خوشحال از این‌که از اتاق سنگی کوچک و
ملال اورش بیرون آمده، می‌خواست بایستد و شروع کند به سوال و
جواب و بفهمد که بیل بو چه نقشه‌ای توی سرش هست و از تمام
قضیه سر دربیاورد.

هاییت گفت: «الآن وقت نداریم! دنبالم بیا! باید کنار هم بمانیم و از
هم جدا نشویم که خطرناک است. یا باید همه‌مان فرار کنیم یا هیچ
کدام، و این آخرين فرصت ماست. اگر نقشه ما بر ملا بشود، معلوم
نیست که شاه شما را کجا می‌اندازد، و خیال می‌کنم این بار باکند و
زنگیر. بحث هم نکن، آفرین پسر خوب!»

آن وقت راه افتاد و رفت سراغ تک‌تک درها، تا این‌که تعداد
دورف‌هایی که افتاده بودند دنبال او، رسید به دوازده نفر که هیچ کدام
از آنها چه به خاطر تاریکی و چه به خاطر زندان طولانی مدت زیاد
چالاک نبودند. وقتی یکی از آنها توی تاریکی گروم‌ب می‌خورد به
دیگری یا غر می‌زد یا می‌تالید، قلب بیل بو تالاب تالاب به تپش
درمی‌آمد. با خودش گفت: «مرده‌شور این جار و جنجال دورفی را
ببرد!» اما به خیر گذشت و به هیچ نگهبانی برنخوردن. راستش را
می‌خواهید آن شب یک جشن پاییزی توی بیشه و تالارهای بالایی
برقرار بود. تقریباً همه مردم شاه مشغول عیش و نوش بودند.

خلاصه بعد از کلی کورمال کورمال راه رفتن رسیدند به دخمه
تورین که توی یک سیاه‌چال عمیق و خوشبختانه نزدیک سردابه‌ها
بود.

پشکه‌های از بند رسته / ۲۶۳

طور نمی‌شد خیلی آسان درشان را مهر و موم کرد. اما وسط این پشکه‌ها چند تا پشکه دیگر هم بود که برای آوردن آت‌اشغال‌هایی مثل کره و سیب و چیزهایی از این قبیل به کاخ شاه مورد استفاده قرار می‌گرفت.

خیلی زود سیزده تا پشکه پیدا کردند که آن‌قدر بزرگ بودند که یک دورف تویش جا بگیرد. راستش بعضی‌ها خیلی بیشتر هم جا داشت، و وقتی دورف‌ها رفتند توی این پشکه‌ها نگرانی برشان داشت که نکند آن تو تکان بخورند و له و لورده بشوند، اما بیل بو منتهای کوشش خودش را کرد تا کاه و آت و آشغال‌های دیگر پیدا کند و در کمترین زمان به راحت‌ترین نحو ممکن آن تو بسته‌بندی شان بکند. سرانجام دوازده دورف کنار هم چیده شدند. تورین یک عالمه دردرس درست کرده بود، و مدام توی پشکه خودش می‌چرخید و پیچ و تاب می‌خورد و مثل یک سگ بزرگ که در لانه از تنگی جا می‌غرد، یک‌ریز غرولند می‌کرد؛ از آن طرف بالین که آخر از همه آمد به سوراخ‌های هوای پشکه‌اش گیر داد و کلی المشنگه راه انداخت، و حتی قبیل این که بیل بو درپوش پشکه را بگذارد گفت که احساس خفگی می‌کنم. بیل بو هر چه از دستش بر می‌آمد برای گرفتن سوراخ‌های بغل پشکه‌ها انجام داد و سعی کرد حتی الامکان همه درپوش‌ها را محکم و مطمئن بیندد، و حالا دوباره تنها مانده بود و دور می‌دوید و آخرین دست‌کاری‌ها را روی پشکه‌ها انجام می‌داد و در عین نالمیدی اسیدوار بود نقشه‌اش نتیجه بدهد.

این قضیه زیاد به درازا نکشید. فقط یک یا دو دقیقه بعد از این که درپوش پشکه بالین را گذاشت، صدای حرف زدن به گوش رسید و

۲۶۲ / هابیت

نیروی جادو به بیرون باز کنند؛ و هیچ فایده‌ای نداشت که توی دلان‌ها غرولند کنند تا این که دوباره دستگیر شوند. پس به دنبال هابیت خزیدند طرف پایین‌ترین سرداربه‌ها. از دری که سر نگهبان و سر پیشخدمت هنوز سرخوش و لبخند به لب خروپشان بلند بود، گذشتند. ارمغان باده دوروینیون خواب‌های خوش و عمیق است. صورت سرنگهبان روز بعد حالت دیگری پیدا می‌کرد، هر چند بیل بو قبل از این که راهشان را ادامه بدهند، پاورچین‌پاورچین رفت تو و با مهربانی کلیدها را آویزان کرد به کمر او.

آقای بگینز با خودش گفت: «این کار از خیلی دردرس‌ها نجاتش می‌دهد. یارو بد آدمی نبود و با زندانی‌ها خوب تا می‌کرد. یک فایده دیگرش هم این که گیچ‌شان می‌کند. خیال می‌کنند خیلی جادو جنبل‌مان قوی بوده که از این همه در قفل شده گذشته‌ایم و غیب‌مان زده. غیب‌مان زده! اگر قرار است این طور بشود باید زود بجنبیم!»

به بالین سپردنده که چشم‌اش به نگهبان و سر پیشخدمت باشد و هر وقت که تکان خوردنده، آنها را خبر کند. بقیه رفتند توی سرداره بغلی که دریچه خوابیده داشت. وقتی برای تلف کردن نبود. همان‌طور که بیل بو هم خبر داشت تعدادی از الف‌ها دستور داشتند بیانند پایین و به سرپیشخدمت کمک کنند که پشکه‌های خالی را از دریچه توی رودخانه بیاندازند. راستش این پشکه‌ها از همین‌الآن آن وسط ریف شده بودند، منتظر این که هل داده بشوند توی رودخانه. بعضی از آنها پشکه‌های شراب بودند که زیاد به درد نمی‌خورند، چون که نمی‌شد سر آنها را بدون زحمت زیاد و یک عالمه سر و صدا باز کرد، و همین

بشکه‌های از بند رسته / ۲۶۵

شدن. اما فهم و شعورشان را کاملاً نباخته بودند. یکی گفت: «ای داد بی داد گالیون! تو سور خودت را زود شروع کرده‌ای و عقل از سرت پریده! از وزنش معلوم است که به جای بشکه خالی، چند تا بشکه پر گذاشته‌ای اینجا.»

سپریشخدمت برآق شد: «بروید سر کارتان! دائم‌الخمر تنبل چه می‌داند چه چیزی سنتگین است، چه چیزی سبک. بشکه‌های رفتني همین‌ها هستند، نه بشکه‌های دیگر. همان کاری را بکنید که می‌گوییم!»

آنها بشکه‌ها را غلتاندند طرف دریچه و گفتند: «باید، باشد. اگر بشکه‌های پر از کره و باده ناب شاه را انداختیم توی رودخانه که آدمهای دریاچه مفت و مجانی سور به پا کنند، تقصیرش گردن خودت!»

بغلتان - بغلتان - بغلتان،
بیاند از توی آب غلت غلتان
شلپ شلپ، شاتلاب!
غلتید و غلتید افتاد توی آب!

این را می‌خوانند و بشکه‌ها را یکی بعد از دیگری غلت می‌دادند طرف دریچه تاریک، و پرت می‌کردند توی آب سرد که با فاصله چند پا از زیر دریچه جریان داشت. بعضی از این بشکه‌ها واقعاً خالی بود، بعضی توی هر کدامشان یک دورف تر و تمیز بسته‌بندی شده بود؛ ولی همه یکی یکی با تالاپ و تولوپ رفتند پایین، و بشکه‌های بالایی

سوسوی چراغ‌ها دیده شد. گروهی از الفها در حال بگو و بخند وارد سردا بهها شدند و گاه و بی‌گاه یکی دو قطعه ترانه می‌خوانندند. تازه جشن و شادمانی را توی یکی از تالارها ترک کرده بودند و خیال داشتند حتی‌الامکان خیلی زود برگردند.

یکی گفت: «این گالیون ما کجاست، سریشخدمت؟ امشب سر میز ندیدمش. الان باید بیايد اینجا و بگوید که چه کار کنیم.»

یک نفر دیگر گفت: «اگر این فسفسوی تنبل دیر کند من یکی آن روی سگم بالا می‌آید. اصلاً دلم نمی‌خواهد وقتی بساط ترانه خواندن آن بالا به راه است، وقتی این پایین تلف بشود!»

صدای یک نفر بلند شد: «ها، ها! این هم از رذل خودمان سرش را گذاشته روی تُنگ! خودش و سرنگهبان تنها بی خودشان سور داده‌اند.»

دیگران بی‌حواله فریاد زدند: «تکانش بده! بیدارش کن!» گالیون از این که تکانش بدھند و بیدارش کنند و باز بدتر از آن، از این که به ریشش بخندند اصلاً خوشحال نشد، برآق گفت: «چقدر دیر کردید. من این پایین منتظرتان ام و شما آن بالا می‌خورید و خوش می‌گذرانید و وظیفه یادتان می‌رود. چه کار کنم، بی‌خود نیست که از خستگی خوابم برد!»

گفتند: «بی‌خود نیست؛ توضیح‌اش عیان و آشکار همین بغل توی تنگ است! قبل از این که دست به کار شویم یک جرعه از آن داروی خوابت به ما هم بده! لازم نیست آن زندان‌بان را بیدار کنی. از ریخت و قیافه‌اش پیداست که سهم خودش را خورده.»

آن وقت یک دور پیاله گردانند و یک دفعه فوق العاده سرخوش

رو در رودخانه تند و تاریک
برگرد به سرزمین‌های آشنا
برو از دامن کوه‌های شمال
برو از ژرف تالارها، مغاره‌ها
آنچا که جنگل پهن و تاریک
سریز شود در تیره سایه‌ها
شناکن، بگذر از دنیای درخت
به سوی سرزمین نسیم وزان
در پی ستاره‌های چشمک‌زن
که می‌جهند شب‌ها به آسمان
بگذر از نی‌ها و از جگن‌ها
از میان مه که برخیزد سفید
شب از آبگیرها، برکه‌ها
بچرخ گاه سپیده روی زمین
روی تندآب‌ها و ماسه‌ها
رو به سوی جنوب، جنوب
آفتاب روز را بجouی، بجouی
بازگرد به مرتع و علفزار
جایی که می‌چرنده ورزها، رمه‌ها
به باغ توت‌های رسیده، آبدار
بازگرد به باغ روی تپه‌ها
روز روشن و زیر آفتاب
رو به سوی جنوب، جنوب

گرومپ خوردند به بشکه‌های زیری و شلپ افتادند توی آب و ساییدند
به دیواره‌های نقب و خوردند به هم و ووجه ووجه کنان راه افتادند
طرف پایین دست رودخانه.

درست در همین لحظه بود که بیل بو یک دفعه متوجه نقطه ضعف
نقشه‌اش شد. لابد شما قبل تر متوجه این نقطه ضعف شده‌اید و به او
خنده‌اید؛ ولی اگر شما را می‌گذاشتند جای او، خیال نمی‌کنم نصف او
هم از عهده کار بر می‌آمدید. بله، خودش توی بشکه نبود و حتی اگر
فرصت این کار هم وجود داشت، کسی نبود که در بشکه را بیندازد! به
نظر می‌رسید که این بار راستی دوست‌هایش را دارد از دست
می‌دهد (همین الان هم تقریباً همه بشکه‌ها از دریچه تاریک
غیب‌شان زده بود) و پاک جا مانده است و باید مثل یک عیار دائمی تا
ابد توی غارهای الفی ماندگار بشود. چون حتی اگر بلافصله از دروازه
فوکانی موفق به فرار می‌شد شانس فوق العاده کمی داشت که دوباره
بتواند دورف‌ها را پیدا کند. از خشکی راه جانی را که بشکه‌ها را در آنجا
جمع می‌کردنده، بلد نبود. با خودش فکر کرد اصلاً معلوم نیست بدون
من چه بلایی سر دورف‌ها می‌اید؛ چون فرصت نداشت چیزهایی را که
فهمیده بود به دورف‌ها بگوید، یا این را که وقتی از بیشه بیرون آمدند
قرار بود چه کار کنند.

همین طور که این فکرها از مغزش می‌گذشت، الف‌ها که خیلی
سرخوش بودند، دور دریچه رودخانه شروع کردنده به خواندن ترانه.
یک عده از همین الان رفته بودند تا طناب‌هایی را که وصل بود به
دوازه نردهای جلوی راه‌آب، بالا بکشند تا راه همه بشکه‌های شناور
آزاد شود.

رو در رودخانه تند و تاریک
برگرد به سرزمین‌های آشنا

حالا آخرین بشکه را داشتند غلت می‌دادند طرف دریچه. طفل‌لک
بیل بو از روز نومیدی چنگ انداخت به گوش بشکه و همراه آن از لبه
دریچه هل داده شد پایین. شاتالاپ افتاد توی آب! توی آب تاریک
سرد و بشکه هم افتاد رویش.

در حالی که آب را تف می‌کرد و مثل موش به چوب چسبیده بود،
دوباره بالا آمد، اما علی‌رغم تقلای که می‌کرد توانست خودش بشکد
بالای بشکه هر بار که سعی می‌کرد، بشکه دور خودش می‌چرخید و
دوباره او را فرو می‌برد توی آب. بشکه واقعاً خالی بود و سبک مثل
چوب پنبه شناور بود. با این‌که گوش هاش پر از آب شده بود، هنوز
صدای آواز الفها را از سردا به آن بالا می‌شنید. بعد ناگهان دریچه
بامب بسته شد و صدای آنها به تدریج فروکش کرد. توی نقب تاریک
بود و تک و تنها در آب سرد غوطه می‌خورد - چون کسانی را که توی
بشکه بسته‌بندی شده بودند، نمی‌شد رفیق همراه به حساب آورد.
خیلی زود یک لکه خاکستری در تاریکی پیش رو دیده شد. صدای
جیرجیر دروازه راه آب را شنید که داشت بالا می‌رفت، و دید که وسط
یک عالمه چلیک و بشکه گیر افتاده است که جست و خیز می‌کنند و
به هم می‌خورند و زور می‌زنند که از زیر تاق بگذرند و خودشان را به
جريان آزاد رودخانه برسانند. باید تا می‌توانست حواس‌اش را جمع
می‌کرد که له و لورده یا تکه‌تکه نشود؛ اما بالاخره این ازدحام که سر و
دست می‌شکست برای رفتن، شروع کرد به متفرق شدن، و پیچ و

تاب‌خوران یک به یک از زیر تاق سنگی گذشتند و دور شدند. آن وقت
بیل بو تازه دید که اگر موفق می‌شد سوار بشکه‌اش شود باز هم
فایده‌ای نداشت. چون از بالای بشکه تا سقفی که در محل دروازه
ناگهان خم بر می‌داشت و پایین می‌آمد، هیچ فاصله‌ای حتی برای
گذشتن یک هاییت وجود نداشت.

آن بیرون از زیر شاخه‌های آویخته درختان دو طرف رودخانه
سردرآوردند. بیل بو مانده بود که دورفها چه حال و روزی دارند، و
این‌که نکند آب به داخل بشکه‌های آنها راه پیدا کرده باشد. بعضی از
این بشکه‌ها که ووجهه کنان در تاریکی کنار او پیش می‌رفتند،
خیلی در آب فرو رفته بودند و حدس می‌زد که دورفها داخل این
بشکه‌ها هستند.

فکر کرد: «ای کاش سر بشکه‌ها را خوب سفت بسته باشم!» اما
طولی نکشید که نگرانی از حال و روز خودش باعث شد که دورفها را
فراموش کند. ترتیبی داد تا سرش را بالای آب نگه دارد، اما از سرما
می‌لرزید و می‌ترسید قبل از این‌که بخت دوباره به او رو کند، از سرما
بمیرد، و مانده بود که تاکی می‌تواند همین‌طور آویزان بماند، و آیا بهتر
نیست دل به دریا بزند و شناکند طرف ساحل.

طولی نکشید که بخت درست به موقع به او رو کرد: گرداب
رودخانه چند تا از بشکه‌ها را در گوشه‌ای کشاند کاملاً نزدیک ساحل و
آنجا بشکه‌ها مدتی به چند ریشه پنهان گیر کردند. آن وقت بیل بو از
فرصت استفاده کرد و در همان حال که بشکه او سفت به یک بشکه
دیگر تکیه کرده بود، خودش را از بغل کشاند بالا. مثل موش آب
کشیده خزید بالا و نشست روی بشکه و پاهایش را آویزان کرد و سعی

چندتایی هم رفتند و به اسکله سنگی خوردند.
 یک عده روی ساحل منتظر بودند. خیلی تن و سریع با استفاده از دیرک و با هل دادن، همه بشکه‌ها را کشیدند تا جاهای کم عمق و بعد از شمارش، همه را با طناب بستند به هم و آنها را تا صبح فردا همان جا رها کردند. بیچاره دورف‌ها! بیل بو زیاد حال و روزش بد نبود. بی‌سروصدا از بشکه‌اش پایین آمد و زد به آب و خودش را رساند به ساحل و بعد دزدکی راه افتاد طرف چند تاکله که نزدیک ساحل دیده می‌شد. حالا دیگر اگر دعوت نشده هم فرستی دست می‌داد که ناخنکی به سفره غذا بزنند، دم را غنیمت می‌دانست، چون مدت‌ها مجبور به این کار شده بود و از طرف دیگر خوب می‌دانست که گرسنگی واقعی با علاقه از سرسری به گنجه مواد غذایی پر از خوارکی‌های خوشمزه چه فرقی دارد. همین‌طور از لابلای درخت‌ها چشمش به روشنایی آتش افتداد بود و این آتش او را با لباس‌های خیس آب و شندره پاره که سرد و مرطوب به تنش چسبیده بود، به طرف خودش جذب می‌کرد.

لازم نیست از ماجراهای آن شب بیل بو زیاد برatan تعريف کنم، چون داریم یواش‌یواش به پایان سفر شرق نزدیک می‌شویم و می‌رسیم به آخرين و بزرگ‌ترین ماجرا، پس باید عجله کنیم. بعله، بیل بو با کمک حلقة جادویی‌اش اول خیلی خوب جلو رفت، اما جا پاهای خیس و رد چکیدن آب که هر جا می‌رفت و می‌نشست از خود به جا می‌گذاشت، آخر سر او را لو داد؛ از طرف دیگر آب دماغش راه افتاده بود و هر جا می‌خواست خودش را قایم کند با انفجار عطسه‌های

کرد تا به بهترین نحو تعادل خودش را حفظ کند. نسیم سردی می‌وزید، اما هر چه باشد بهتر از آب بود، و آزو می‌کرد که وقتی دوباره راه افتادند، از روی بشکه پایین نفلتند.

خیلی زود بشکه‌ها دوباره آزاد شدند و چرخان و پیچان راه افتادند طرف پایین دست رودخانه و رفتند وسط جریان آب. آن وقت دید که ترس‌اش پر بی‌راه نبوده و چسبیدن روی بشکه کار خیلی سختی است؛ اگر چه جایش به نحو رقت‌انگیزی ناراحت بود، هر طور که شده از عهده این کار برآمد. خوشبختانه بیل بو خیلی سبک بود و بشکه هم از آن بشکه‌های بزرگ که کمی نشستی داشت و الآن یک ریزه بالاتر از سطح آب توی رودخانه می‌رفت با همه‌این‌ها درست مثل این بود که یک اسبچه شکم‌گنده را که مدام به کله‌اش می‌زد روی چمن‌ها غلت بزند بدون لگام و رکاب سوار شده باشی.

این طور بود که آقای بگینز به جایی رسید که درخت‌های دو طرف ساحل رودخانه تنک‌تر بود. می‌توانست آسمان رنگ پریده را از لابلای آنها بینند. رودخانه تاریک یک دفعه کاملاً پت و پهن شد و به جریان اصلی رودخانه جنگی پیوست همان رودخانه‌ای که با جوش و خروش از جلوی دروازه بزرگ کاخ شاه می‌گذشت. پهنه‌تیره آب دیگر سایه گرفته نبود و روی سطح لغزان آن انعکاس مواج و شکسته ابرها و ستاره‌ها دیده می‌شد. آن وقت جریان پرشتاب رودخانه جنگلی بشکه‌ها و چلیک‌ها را راند به طرف ساحل شمالی که آن را به شکل یک خلیج گشاد خوردند بود. خلیج، زیر دیواره مرتفع ساحل ریگزار داشت و انتهای شرقی آن را دماغه کوچکی از صخره سخت مسدود کرده بود. خیلی از بشکه‌ها روی ساحل کم‌عمق به گل نشستند، اما

پشکه‌های از بند رسته / ۲۷۳

رسیده بودند ساحل، یک نگاهی تو شان می‌انداختیم.»
 کلک‌بان گفت: «حالا وقتش نیست! هل بدھید راه بیافتیم!»
 بالاخره راه افتادند و رفتند، و اول آهسته، تا صخره را پشت سر
 گذاشتند، صخره‌ای که یک عده دیگر از الفها رویش ایستاده بودند و
 با دیرک مانع از برخورد کلک با آن می‌شدند، و بعد وقتی رسیدند به
 جریان اصلی رودخانه سرعت‌شان بیشتر و بیشتر شد و سوار بر کلک
 رفتند طرف پایین دست رودخانه، طرف دریاچه.
 از دخمه‌های شاه فرار کرده بودند و از وسط جنگل می‌گذشتند، اما
 این‌که زنده بودند یا مرده، هنوز باید منتظر بشویم و ببینیم.

۲۷۷ / هابیت

سرکوب شده‌اش جای او را پیدا می‌کردند. خیلی زود یک جار و جنجال حسابی توی دهکده کنار رودخانه به پاشد؛ ولی بیل بو فلنگ را بست و رفت توی بیشه و یک گرده نان و یک مشک پراز شراب و یک کلوچه که هیچ کدام مال خودش نبود، همراه برد. باقی شب را مجبور بود همان طور خیس و بدون آتش سر کند، اما مشک به کمک‌اش آمد، و علی‌رغم این‌که سال به آخر آخرهایش می‌رسید و هوا بخ بود مختص‌ری روی برگ‌های خشک چرت زد.

دباره با یک عطسه فوق العاده شدید از خواب بیدار شد. از همین الان صبح خاکستری از راه رسیده بود، و صدای بگو و بخند آن پایین از کنار رودخانه به گوش می‌رسید. داشتند با بشکه‌ها کلک درست می‌کردند و طولی نمی‌کشید که الفهای کلکران آن را راه می‌انداختند طرف پایین رودخانه، طرف شهر دریاچه. بیل بو دباره عطسه کرد. دیگر خیس آب نبود، اما سر تا پا احساس سرما می‌کرد. تا جایی که پاهای خشک‌اش به او اجازه می‌داد تندی پایین آمد و موفق شد توی آن شلوغی و جار و جنجال معمول بدون آن که کسی متوجه شود خودش را برساند به انبوه چلیک‌ها. خوشبختانه آن موقع خبری از افتاد نبود که سایه بدقوارهای بیافتند روی زمین و جای شکر داشت که مدتی طولانی عطسه نکرد.

همه با دیرک سخت مشغول هل دادن بودند. الفها ایستاده توی آب کم‌عمق زور می‌زدند و هل می‌دادند. بشکه‌های بسته به هم غرّغز به صدا درآمدند و نالیدند.

بعضی‌ها غرولندشان بلند شد که «چه بار سنگینی! بشکه‌ها خیلی رفته‌اند توی آب - بعضی از این‌ها ممکن نیست خالی باشند. اگر روز

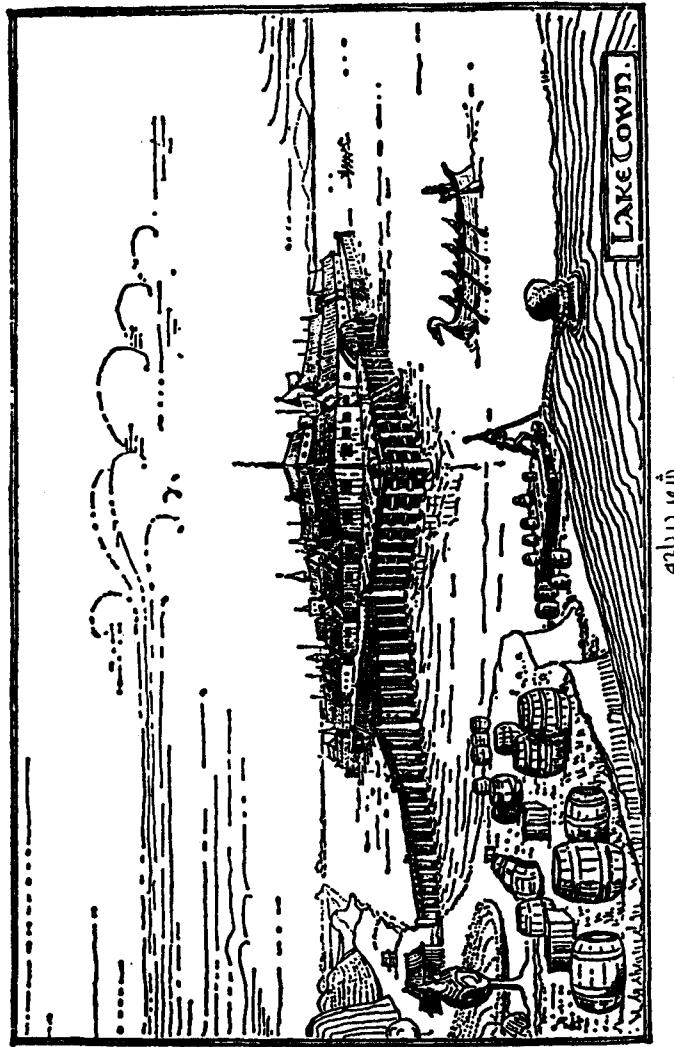
فصل ۱۰

استقبال گرم

همین طور که در امتداد رود پیش می‌رفتند روز به تدریج روشن تر و گرمتر شد. رودخانه پس از مدتی یال پرشیب زمین را که از سمت چپ به طرف شان فرود می‌آمد، دور زد. رودخانه گود افتاده، زیر دامنه سنگی آن که مثل صخره‌ای در خشکی قد برافراشته بود، با جوش و خروش جریان داشت. صخره ناگهان به طرف پایین شیب برداشت. از ارتفاع ساحل در هر دو طرف کاسته شد. جنگل به پایان رسید. آن وقت چشم بیل بو به منظره‌ای افتاد:

زمین‌های دور اطراف بیل بو هموار و گستردۀ، و پر از آبهای رودخانه‌ای شد که شاخه‌شاخه به شکل صدها رود کوچک پیچان سرگردان شده، یا در باتلاق‌ها و آبگیرها که جایه‌جا در همه جایش جزیره‌هایی به چشم می‌خورد، راکد مانده بود؛ اما هنوز یک رود پر زور پیوسته از وسط جریان داشت و آن دورها کوه با قله سیاهش توی یک ابر پاره‌باره سر به آسمان کشیده بود! نزدیک‌ترین همسایه‌هایش در شمال شرق و زمین ناهموار و ناموزونی که به آنها پیوسته بود، دیده نمی‌شد. تک و تنها قد کشیده بود و به باتلاق‌ها و جنگل مشرف بود. تنها کوه! بیل بو کلی راه آمده بود و ماجراها پشت سر گذاشته بود تا آن

را ببیند و حالا از ریخت و شمایل آن اصلاً خوشش نمی‌آمد.
 بیل بو با شنیدن حرف کلکران‌ها و کنار هم چیدن تکه‌تکه
 خبرهایی که از دهان آنها درز می‌کرد، خیلی زود فهمید که اصلاً خیلی
 بخت با او یار بوده که حتی از این فاصله توانسته کوه را ببیند. با این که
 دوران جبس‌اش وحشتناک گذشته بود و موقعیت فعلی اش زیاد چنگی
 به دل نمی‌زد (حالا سوای دورف‌های بیچاره که زیر او بودند) با این
 حال، خیلی خوش‌شانس‌تر از آن بود که خیال می‌کرد. حرف‌ها همه از
 داد و ستدی بود که در راه‌های آبی جریان داشت، و بیشتر شدنِ رفت و
 آمد در رودخانه، حالا که جاده‌های شرق به سیاه‌بیشه، از بین رفته یا
 متروک شده بود، و از کشمکش آدم‌های دریاچه و الف‌های بیشه سر
 حفاظت از رودخانه جنگلی و مراقبت از ساحل‌ها. این سرزمین از
 روزگاری که دورف‌ها در کوه ساکن بودند خیلی تغییر کرده بود،
 روزگاری که بیشتر مردم، خاطره آن را داستان‌های موهم تلقی
 می‌کردند. این سرزمین حتی در سال‌های اخیر هم تغییر کرده بود و
 خیلی با آن چیزی که گندalf آخرین بار دیده بود، فرق داشت.
 سیل‌های عظیم و باران باعث طغیان رودخانه‌هایی شده بود که به
 طرف شرق جاری بودند؛ و یکی دو بار هم زلزله آمده بود (که بعضی‌ها
 گناه آن را می‌انداختند گردن ازدها - و بیشتر وقت‌ها با نفرین و تکان
 دادن تهدیدآمیز سر در جهت کوه به آن اشاره می‌کردند). باتلاق‌ها و
 مرداب‌ها بیشتر و بیشتر به همه طرف گسترش پیدا کرده بود. جاده‌ها
 ناپدید شده بود و چه بسیار سوار و پیاده‌های که برای گذشتن، بی‌ثمر
 دنبال این جاده‌های گم شده گشته بودند. جاده جنگلی وسط بیشه که
 دورف‌ها بنا به توصیه بئورن از آن آمده بودند، در حاشیه شرقی جنگل



انباشته از ریگ بود. دریاچه لانگ! بیل بو اصلاً تصور نمی‌کرد که هیچ آبی جز دریا این قدر بزرگ به نظر برسد. آنقدر پهن بود که ساحل مقابل کوچک و دور دیده می‌شد، ولی چنان دراز بود که انتهای شمالی آن که رو به طرف کوه قرار داشت، اصلاً و ابدآ دیده نمی‌شد. بیل بو فقط از روی نقشه می‌دانست که آن دورها بالای دریاچه، جایی که از همین الآن ستاره‌های دب اکبر شروع به چشمک زدن کرده بودند، رودخانه روان از دلیل وارد دریاچه می‌شد و همراه با رودخانه جنگلی، جایی را که احتمالاً زمانی دره صخره‌ای گود و عظیمی بود، با آبهای عمیق بر می‌کرد. در انتهای جنوبی دریاچه آب دو رودخانه به هم پیوسته، از آبشاری مرتفع بیرون می‌ریخت و شتابان به طرف سرزمین‌های ناشناخته جاری می‌شد. در هوای ساکن شامگاهی، صدای آبشار مثل غرشی دوردست به گوش می‌رسید.

نه چندان دور از مصب رودخانه جنگلی شهر عجیبی قرار داشت که وصف اش را از الفها در سردابه‌های شاه شنیده بود. اگر چه تک و توک کلبه و ساختمانی روی ساحل دیده می‌شد، اما شهر را نه روی ساحل، بلکه درست روی سطح دریاچه ساخته بودند و سنگ پوزی که یک خلیج آرام درست کرده بود، شهر را از جریان گردابی رودخانه که وارد دریاچه می‌شد، در امان نگه می‌داشت. یک پل بزرگ از چوب ساحل را به شهر چوبی پر جنب و جوشی وصل می‌کرد که بر روی توده‌ای عظیم از درختان جنگلی بنا شده بود، شهری که نه شهر الفها بلکه شهر آدم‌ها بود، آدم‌هایی که هنوز دل و جرأت آن را داشتند که زیر سایه دوردست کوه ازدها زندگی کنند. زندگی‌شان هنوز از راه تجارت کالاهایی که از جنوب رودخانه بزرگ تا آبشار حمل و سپس از

به جاده‌ای نامطمئن و کم استفاده تبدیل شده بود. فقط رودخانه بود که هنوز برای رسیدن از دامنه‌های سیاه‌بیشه در شمال به دشت‌های سایه گرفته زیر کوه در آن طرف، مسیر امنی در اختیار مردم قرار می‌داد، و پادشاه الفهای جنگلی مراقب رودخانه بود.

پس می‌بینید که بیل بو آخر سر از تنها مسیر امن خودش را رسانده بود به مقصد. اگر آقای بگینز که روی بشکه‌ها سگ‌لرز می‌زد، می‌دانست که خبر این قضیه آن دوردورها به گوش گندalf رسیده و سخت نگران‌اش کرده، و در واقع الآن داشت کارهای دیگرش را (که در این قصه از آنها ذکری نمی‌شود) تعطیل می‌کرد و آماده می‌شد که برگردد و دنبال گروه تورین بگردد، تا حدی آسوده خاطر می‌شد. ولی بیل بو این موضوع را نمی‌دانست.

فقط می‌دانست که رودخانه انگار قرار بود تا ابد همین طور ادامه داشته باشد، و این که گرسنه بود و سرماخوردگی بدجوری دماغش را کیپ کرده بود، و از این ریخت و شمایل کوه که هر چه نزدیک‌تر می‌شد در مقابل او اخماً‌آودتر و تهدید‌آمیزتر به نظر می‌رسید، خوش نمی‌آمد. هرچند پس از مدتی مسیر رودخانه باز بیشتر به طرف جنوب میل کرد و کوه دوباره از آنها فاصله گرفت، و سرانجام او اخیر روز بود که ساحل در هر دو طرف صخره‌ای شد و رودخانه آبهای سرگردانش را به شکل نوعی جریان سیلابی عمیق و تنديک جاگرد آورد، و آنها با سرعت زیاد در مسیر رود رانده شدند.

خورشید غروب کرده بود که رودخانه جنگلی با یک چرخش تنددیگر به طرف شرق وارد دریاچه لانگ شد. مصب رودخانه آنجا پت و پهن بود با سد سنگی صخره‌مانند در دو طرف ساحل که پای آنها

می بردند، و بعضی از آنها را با کالاهایی که باید خلاف جهت رودخانه به وطن الفها حمل می شد، پر می کردند. در این ضمن که بشکه های شناور آنجا رها شده بود، الفهای کلکران و قایق ران ها رفتند تا در شهر دریاچه شکمی از عزا در بیاورند.

اگر می دیدند که پس از رفتن آنها و رسیدن تاریکی شب، کنار ساحل چه اتفاقی افتاد، از تعجب شاخ درمی آوردند. بیل بو اول از همه طناب یکی از بشکه ها را برید تا آزادش کند و آن را به طرف ساحل هل داد و باز کرد. صدای غرولندی از داخل شنیده شد و یک دورف با فلاکت بارترین حال و روز از آن تو خزید بیرون. کاو خیس به ریش ژولیده اش چسبیده بود؛ تن و بدنش آن قدر خشک بود و درد می کرد و به قدری له و لورده شده بود که نمی توانست سر پا بایستد یا خودش را لنگ لنگان از آب کم عمق برساند به ساحل و ناله کنان بیافتند آنچا. مثل سگی که بعد از زنجیر کردن یک هفته توی لانه فراموشش کنند، گرسنگی و خشونت از سر و رویش می بارید. تورین بود، ولی این را فقط از زنجیر طلا و از رنگ آبی آسمانی باشلق او می شد فهمید که حالا ژنده و کثیف شده و منگوله های نقره ای اش از جلا افتاده بود. کمی طول می کشید تا دوباره نسبت به هاییت مؤدب شود.

بیل بو با گوشت تلخی گفت: «خوب بگو ببینم زنده ای یا مرده؟» لابد فراموش کرده بود که لااقل از دورف ها یک وعده درست و حسابی بیشتر غذا خورده و لااقل توانسته دست و پایش را تکان بددهد، حالا بگذریم از این که سهم اش از هوا هم بیشتر بوده. «هنوز زندانی هستی یا آزاد؟ اگر دلت غذا می خواهد یا خیال داری این ماجراجویی احمقانه را ادامه بدھی - که هر طور حساب کنی مال تو

آنچا با ازایه به شهر منتقل می شد، رونقی داشت؛ اما در روزگار خوب گذشته، وقتی که دیل در شمال از ثروت و رفاه برخوردار بود، اهالی شهر متمول و قدرتمند بودند و کاروان قایق ها دائم روی آب در رفت و آمد بود و طلا و سپاهیان سلیج یوش را جابه جا می کرد، ولی حالا آن همه جنگ و کارهای قهرمانانه چیزی جز افسانه به شمار نمی آمد. ویرانه های در حال پوسیدن یک شهر بزرگ تر هنوز در فصل خشک هنگام پایین رفتن آب در طول ساحل دریاچه به چشم می خورد.

آدم ها کمتر چیزی از این ها را به یاد داشتند، اما هنوز بودند کسانی که قصمه های قدیمی پادشاهان دورف کوهستان، قصه ترور و تراین از تبار دورین، قصه آمدن اژدها و سقوط فرمانروایان دیل را به آواز می خواندند. بعضی ها هنوز در ترانه ها می گفتند که یک روز ترور و تراین برمی گرددند و از دروازه کوه رودخانه های طلا جاری می شود و همه این سرزمین ها

باز پر از ترانه و پر از خنده می شود. اما این افسانه دلچسب تأثیر زیادی روی مشغولیت های روزمره آنها نداشت.

تا کلک بشکه ای در دیدرس قرار گرفت، قایق ها پاروزنان از توده متعرک شدند بیرون زدند و صدای خوش آمدگویی به کلکران ها شنیده شد. طناب ها و پاروها به کار افتاد، و کلک را خیلی زود از مسیر جریان رودخانه جنگلی بیرون آوردند و دور یالی صخره بزرگ گرداندند و به طرف خلیج کوچک شهر دریاچه یدک کشیدند. کلک آنجا نزدیک آن سر پل بزرگ که طرف ساحل قرار داشت، پهلو گرفت. طولی نمی کشید که آدم ها از جنوب می آمدند و تعدادی از چلیک ها را با خود

بی وقهه می توانم بخورم - اما سیب، دریغ از یک دانه! با کمک داوطلبانه فیلی و کیلی، آخر سر تورین و بیل بو بقیه گروه را هم پیدا کردند و بیرون شان آوردند. بومبور چاق بیچاره یا خواب بود یا بیهوش؛ دوری و نوری و اوین و گلوین خیس آب و انگار نیمه جان بودند؛ باید تکاتک می بردنداشان ساحل و بی رمق همان جا درازشان می کردند.

تورین گفت: «خوب! حالا همه مان اینجا هستیم! و خیال می کنم باید از بخت و اقبال خودمان و آقای بگینز منون باشیم. مطمئنم که او به حق انتظار این تشکر را دارد، ولی ای کاش می توانست تربیتی بدده که سفرمان راحتتر از این باشد. با این حال - بیشتر از قبل چاکر شما هستیم آقای بگینز. البته جای تردید نیست که وقتی غذا خوردیم و حال مان بهتر شد، خوب از جنابعالی قدردانی می کنیم. راستی اقدام بعدی ما چیست؟»

بیل بو گفت: «من شهر دریاچه را پیشنهاد می کنم. مگر راه دیگری هم هست؟»

البته هیچ پیشنهاد دیگری جز این نمی شد داد؛ پس تورین و فیلی و کیلی و هایبت، دیگران را همان جا گذاشتند و در طول ساحل به طرف پل بزرگ راه افتدند. سر پل تعدادی نگهبان داشت، ولی آنها زیاد مراقب و گوش به زنگ نبودند، چون که از مدت‌ها قبل هیچ موقعیت اضطراری پیش نیامده بود. به جز بگومگوهای اتفاقی سر عوارض رودخانه، دوست الفهای بیشه بود. فاصله مردم دیگر هم از آنجا خیلی زیاد بود؛ در ضمن بعضی از جوان‌های شهر بدون پرده‌پوشی به وجود ازدهای توی کوه شک داشتند و به ریش پیرمردها

است نه من - بهتر است دست و پایت را مشت و مال بدھی و سعی کنی که تا فرصت هست بیایی کمک تا بقیه را هم دریابویم!» تورین هم البته دید که حرف بیل بو بی ربط نیست، این بود که بعد از کمی نک و نال بلند شد و تا جایی که از دستاش برمی‌آمد به هایبت کمک کرد. در این تاریکی و توی آب سرد پیدا کردن بشکه‌هایی که دنبالش می‌گشتند کار خیلی شاق و پردردسری بود. با کوییلن به بشکه و صدا زدن، فقط شش تا از دورف‌ها را پیدا کردند که نا داشتند جواب بدھند. آنها را از توی بشکه در آوردند و کمک کردند که برستند به ساحل و غرولندکنان آنجا بنشینند یا دراز بکشند؛ آن قدر خیس و له و لورده بودند که اصلاً حالی شان نبود آزاد شده‌اند سهل است که از آزادی خودشان منون هم باشند.

دولین و بالین حال و روزشان بدتر از همه بود و کمک خواستن از آنها فایده‌ای نداشت. بیفور و بوفور کمتر از بقیه ضرب دیده و کم تر خیس بودند، اما دراز به دراز افتاده بودند و کاری نمی‌کردند. با این همه فیلی و کیلی که جوان‌تر بودند (در مقایسه با بقیه دورف‌ها) و از طرف دیگر خیلی تروتیز لابلای کاه توی چلیک‌های کوچک‌تر بسته‌بندی شده بودند، کمایش با خوشروی بیرون آمدند و فقط یکی دو جای بدن‌شان کبود و مختصراً دست و بال‌شان خشک شده بود که آن هم خیلی زود برطرف شد.

فلی گفت: «کاشکی دیگر هیچ وقت بوی سیب به دماغم نخورد! بشکه من پر از بوی سیب بود. وقتی اصلاً جای جنب خوردن نداری و سردد است و از گرسنگی حالت خراب است، این بو که تمامی ندارد دیوانهات می‌کند. توی این دنیای بزرگ هر چه به من بدھند ساعت‌ها

الفهای بیشه چاقوها و همین طور شمشیر بزرگ، اورکریست را از آنها گرفته بودند. بیل بو طبق معمول شمشیر کوتاهش را مخفیانه همراه داشت، ولی حرفی از آن نزد. «ما که طبق پیش‌گویی‌های قدیمی بالاخره برگشته‌ایم سرزمهین خودمان، اسلحه می‌خواهیم چه کار. در ضمن با این همه آدم که نمی‌توانیم بجنگیم. ما را ببر پیش اربابت!»

فرمانده گفت: «او توی ضیافت است.»

فیلی که این همه تشریفات حوصله‌اش را سر برده بود، پرید و سطح حرف: «پس حالا واقعاً لازم شد که ما را ببری پیش او. ما خسته‌ایم و بعد از این همه راهی که آمده‌ایم داریم از گرسنگی هلاک می‌شویم و در ضمن دوستانمان مریض هستند. حالا بجنب و حرف را کوتاه کن و گرنه یک وقت دیدی اوقات ارباب‌تان تلغی شد.»

فرمانده گفت: «پس دنبالم بیایید، و با شش نفر محافظت آنها را برد به طرف پل و از دروازه گذراند و وارد بازار شهر کرد. میدان گردی بود کاملاً محاط در آب با برج‌های بلندی که رویش خانه‌های بزرگ‌تر را بنا کرده بودند و از روی اسکله‌های دراز چوبی آن می‌شد با پله و نرdban تا سطح دریاچه پایین رفت. از یک تالار بزرگ، روشنایی تعداد زیادی چراغ به چشم می‌خورد و صدای همهمه جمعیت به گوش زرسید. از درهای تالار گذشتند و خیره توی روشنایی به میزهای درازی که پشتاش پر از جمعیت بود چشم دوختند.

تورین تا از در وارد شد قبل از این که فرمانده بتواند دهانش را باز کند، با صدای بلند فریاد زد: «من تورین هستم پسر تراین، پسر ترور، شاه زیر کوه! من برگشته‌ام!»

و پیروزی‌ها می‌خندیدند، به پیرهایی که می‌گفتند در جوانی ازدها را موقع پرواز توی آسمان دیده‌ایم. با این وضع چه جای تعجب که نگهبان‌ها توی کلبه‌های خودشان کنار آتش مشغول باده خوردن و خندیدن بودند و صدای دورف‌ها را که از بشکه درمی‌آمدند و صدای پای چهار پیشاهنگ آنها را نشینیدند. وقتی که تورین سپربلوط از در پا گذاشت تو، تعجب آنها خیلی زیاد بود.

فریاد زدند: «تو که هستی و چه می‌خواهی؟» و از جا جستند و کورمال کورمال گشتند دنبال اسلحه.

دورف با صدای بلند گفت: «تورین پسر تراین پسر ترور شاه زیر کوه!» و علی‌رغم لباس‌های شندرپندر و باشلق کثیف‌اش به او می‌آمد که حرفش راست باشد. طلا دور گردن و کمرش می‌درخشید: چشم‌هایش تیره و نافذ بود. «من برگشته‌ام. می‌خواهم ارباب شهر شما را ببینم!»

آن وقت شور و هیجانی به پاشد که نگو و نپرس. آنها که احمق‌تر بودند دویدند بیرون از کلبه و انگار انتظار داشتند که کوه همان شب تبدیل شود به طلا و همه آب‌های دریاچه در دم به رنگ زرد دربیاید. فرمانده نگهبان‌ها آمد جلو.

پرسید: «این‌ها که هستند؟» و اشاره کرد به فیلی و کیلی و بیل بو. تورین جواب داد: «پسرانِ دختر پدرم، فیلی و کیلی از نژاد دورین، و آقای بگینز که از غرب تا اینجا همسفر ما بوده.»

فرمانده گفت: «اگر صلح و صفا می‌خواهید اسلحه خودتان را تسليم کنید!»

تورین گفت: «ما اسلحه نداریم»، و حرفش کاملاً راست بود:

بود. مردم داخل تالار و بیرون آن شروع کردند به فریاد زدن. باراندازها پر از ازدحام جمعیتی شد که می‌دویدند. بعضی‌ها شروع به خواندن تکه‌هایی از ترانه‌های قدیمی کردند، ترانه‌های مربوط به شاه زیر کوه؛ این‌که نوء ترور برگشته بود و نه خود ترور، به هیچ وجه اهمیتی نداشت. دیگران هم به سرودخوانان پیوستند و صدای آنها بلند و پرشکوه روی دریاچه طنین انداخت.

شاه زیر کوه‌ها،
شاه سنگ‌های تراش خورده
فرمانروای چشم‌های نقره
باز خواهد گشت به سرزمین خویش!

تاج بر سر خواهد نهاد
و بر چنگ او از نو سیم خواهد کشید
به نوای ترانه‌هایی که از قدیم بازخوانده می‌شود
تalarهایش طنینی زرین خواهد داشت.

بیشه روی کوه‌ها موج خواهد برداشت
و علف زیر آفتاب؛
مکفت او از چشم‌هایها برخواهد جهیل
و رودخانه‌های طلا روان خواهد شد.

جویبارها شادمان به جریان درخواهد آمد

همه از جا پریدند. ارباب شهر از روی صندلی بزرگ‌اش پایین جست. اما تعجب هیچ کس به پای تعجب کلکران‌های الف نمی‌رسید که در انتهای تالار نشسته بودند. هجوم بردن طرف میز ارباب و فریاد زدند:

«این‌ها زندانی‌های شاه ما بودند که فرار کرده‌اند، دورف‌های ولگرد و آواره که هیچ توضیح به دردپنجه در مورد خودشان نمی‌دهند و

دزدکی توی بیشه‌ها می‌گردند و مزاحم مردم ما می‌شوند!»

ارباب پرسید: «راست می‌گویند؟» حقیقت‌اش را بخواهید فکر می‌کرد احتمال درست بودن این حرف خیلی بیشتر است از این‌که شاه زیر کوه برگردد، تازه اگر واقعاً چنین فردی وجود داشته باشد.

تورین جواب داد: «راست‌اش این است که وقتی داشتیم به سرزمین خودمان برمی‌گشتیم، به ناحق از شاه الف‌ها کمین خوردیم و بی‌دلیل زندانی شدیم. اما نه قفل، نه کلون نمی‌تواند مانع از برگشت کسانی شود که از قدیم پیشگویی شده باید راهی خانه شوند. همین‌طور اینجا قلمرو الف‌های جنگلی نیست. من روی حرفم با ارباب شهر آدم‌های دریاچه است، نه کلکران‌های شاه.»

آن وقت ارباب مکثی کرد و به تک‌تک آنها نگاهی انداخت. شاه الف‌ها توی این نواحی قدرت زیادی داشت و ارباب شهر دوست نداشت که بین آنها دشمنی باشد، در ضمن به قصه‌های قدیمی اهمیت زیادی نمی‌داد و فکر و ذکرش به تجارت و عوارض و محموله‌ها و طلا بود، چیزهایی که این موقعیت را به او ارزانی می‌کرد. اما فکر و ذکر دیگران فرق داشت و قضیه خیلی زود بدون او رفع و رجوع شد. خبرها مثل آتش از درِ تالار در سرتاسر شهر پخش شده

استقبال گرم / ۲۸۹

به تورین و شرکایش اختصاص دادند؛ قایق و قایقران در اختیارشان گذاشتند؛ جمعیت بیرون نشسته بود و تمام روز ترانه می‌خواند و کافی بود که یکی از دورفها انگشت خودش را نشان بدهد تا هلهله و شادی جمعیت شروع بشود.

بعضی از ترانه‌ها قدیمی بودند؛ ولی بعضی‌ها هم کاملاً جدید بودند و با اطمینان از مرگ ناگهانی ازدها و سرازیر شدن قایق‌ها از رودخانه با باری از هدیه‌های گرانبها به طرف شهر دریاچه حرف می‌زدند. خواندن این جور ترانه‌ها را دامن زدن عمدتاً کار ارباب شهر بود که زیاد هم به مزاق دورفها خوش نمی‌آمد، ولی هر چه بود همه راضی و خوشحال بودند و خیلی زود آبی زیر پوستشان دوید و قوی شدند. راستش در عرض یک هفته حال شان خوب شده بود و لباس‌هایی از پارچه خوب و رنگ مناسب تن کرده و ریش‌ها را شانه زده و آراسته بودند و با غرور قدم بر می‌داشتند. تورین طوری نگاه می‌کرد و راه می‌رفت که انگار تاج و ملکاش را از همین آن به دست آورده و اسماعیل را قیمه‌قیمه کرده است.

آن وقت همان طور که او گفته بود محبت دورف به هاییت کوچک روز به روز بیشتر شد. از غرولندها دیگر اثری نبود. به سلامتی او می‌خوردند و تعریف و تمجیدش را می‌گفتند و خیلی مبالغه می‌کردند؛ و او هم برایش علی‌السویه بود، چون زیاد احساس سور و هیجان نمی‌کرد. شکل و شمایل کوه از یادش نرفته بود، و همین‌طور فکر و خیال ازدها، بعلاوه سرمای بدی هم خورده بود. سه روز تمام سرفه و عطسه می‌کرد و نمی‌توانست ببرود بیرون، و حتی بعد از آن هم نطق‌اش توى ضیافت‌ها منحصر بود به «هیلی از شوبا بتشرکم.»

دریاچه‌ها خواهد درخشید و شعله خواهد کشید،
و غم و اندوه به سر خواهد آمد
به گاه بازگشت شاه کوه!

مثل این می‌خواندند، یا خیلی شبیه این، فقط تعداد شعرها خیلی بیشتر از این‌ها بود، و علاوه بر این صدای جار و جنجال و موسیقی چنگ و ویولن هم با آن مخلوط شده بود. راستش را بخواهید این سور و هیجان را در شهر حتی پیرترین پدربزرگ‌ها هم به یاد نداشتند. الفهای بیشه خودشان هم خیلی تعجب کردند و حتی ترس برشان داشت. البته نمی‌دانستند که تورین چطور فرار کرده و به این فکر افتاده بودند که نکند شاهشان مرتکب اشتباہ بزرگی شده. اما ارباب شهر هیچ دلیلی نمی‌دید که دنباله‌رو سور و هیجان عمومی نباشد، دست‌کم در حال حاضر، و وانمود کند که باور کرده تورین همان کسی است که می‌گوید. این بود که صندلی بزرگ خودش را به او تسلیم کرد و فیلی و کیلی را هم کنار او در جایگاه افتخار نشاند. حتی به بیل بو هم سر میز بزرگان یک صندلی دادند و توى آن جنجال که سگ صاحبیش را نمی‌شناخت هیچ کس از او توضیح نخواست که از کجا آمده - چون در ترانه‌ها حتی به مبهمن‌ترین شکل ممکن هیچ اشاره‌ای به او دیده نمی‌شد.

بعد از آن خیلی زود بقیه دورفها را وسط نمایشی از احساسات حیرت‌انگیز به شهر آوردن. به دوا و درمان همه رسیدند و شکم‌شان را سیر کردند و آنها را منزل دادند و به لذت‌بخش‌ترین و شایسته‌ترین نحو ممکن به تر و خشک کردن شان مشغول شدند. یک خانه بزرگ را

چه زودتر برویم طرف کوه.
آن وقت برای اولین بار بود که ارباب تعجب کرد و کمی هم ترسید؛
مانده بود که نکند تورین واقعاً یکی از اعقاب پادشاهان قدیمی است.
فکر نمی‌کرد که دورفها واقعاً جرات‌کنند و به اسماگ نزدیک شوند، و
معتقد بود که آنها کلاه‌بردارهایی هستند که دیر یا زود دستشان رو
می‌شود و آبروشنان می‌رود. اشتباه می‌کرد. تورین صد البه واقعاً نوء
شاه زیر کوه بود، و معلوم نیست که یک دورف چه کارها برای انتقام و
بازپس گرفتن چیزهایی که مال اوست انجام نمی‌دهد.

اما ارباب اصلاً باکش نبود که بگذارد آنها بروند. خرج و مخارج
نگهداری دورفها سر به فلک می‌زد و آمدن آنها شهر را به یک
تعطیل طولانی کشانده و کسب و کار را دچار وقفه کرده بود. فکر
می‌کرد: «بگذار بروند و سر اسماگ خراب بشوند. تا بینیم چطور از آنها
پذیرایی می‌کند.» ولی در عوض گفت: «ای تورین، پسر تراین، پسر
ترور! البه باید چیزی را که مال توست پس بگیری. ساعتی که از قدیم
حرفش را زده‌اند، نزدیک است. هر کمکی که از دست ما برآید از تو
دریغ نمی‌کنیم، و وقتی تاج و تختات را به دست آوردی به
قدرشناسی‌ات اطمینان داریم.»

پس یک روز اگر چه دیگر او اخیر پاییز نزدیک می‌شد و بادهای سرد
می‌وزید و برگ‌ها به سرعت می‌ریخت، قایق‌ران‌ها و دورف‌ها و آقای
بگینز سوار سه قایق بزرگ شدند و با آذوقه فراوان راه افتادند. اسب‌ها
و اسبجه‌ها را قبل‌از راه غیرمستقیم به جایی که^۰ قرار بود توی خشکی
پیاده شوند، روانه کرده بودند. ارباب و مشاوران او از روی پلکان بزرگ
تالار شهر که تا دریاچه پایین می‌آمد، آنها را وداع گفتند. پاروهای

در این حیص و بیص الفهای جنگلی با محموله‌های خودشان
برگشته بودند بالای رودخانه جنگلی، و کاخ شاه به چنان تب و تابی
افتاده بود که نپرس. هیچ وقت نشنیدم که چه به سر رئیس نگهبان‌ها
و سرپیشخدمت آمد. وقتی که دورف‌ها هنوز در شهر دریاچه بودند
البته هیچ کس حرفی از کلید یا بشکه نزد و بیل بو حواس‌اش جمع بود
که یک دفعه غیب‌اش نزند. با این همه خیال می‌کنم خیلی چیزها را
بیشتر از آن که بدانند، حدس زدن، اما شک نداشته باشید که آقای
بگینز آن وسط کمی معما باقی ماند و در هر صورت شاه خبردار شد، یا
به خیال خودش خبردار شد که دورف‌ها چه فکری توی سرشان است،
و پیش خودش گفت:

«باشد! می‌بینیم! هیچ گنجی تا من حرف آخر را نزنم از سیاه‌بیشه
رد نمی‌شود. ولی خیال می‌کنم آخر و عاقبت بدی در انتظارشان باشد،
و حق‌شان است!» به هر تقدير باورش نمی‌شد دورف‌ها بتوانند با
ازدهایی مثل اسماگ بجنگند و او را بکشند، و بیشتر ظن‌اش به
کارهای عیارانه بی‌حاصل و چیزهایی مثل آن می‌رفت - که نشان
می‌دهد که چقدر الـف عاقلی بود، عاقل‌تر از آدم‌های شهر، با این همه
همان‌طور که آخرسـر می‌بینیم در اشتباه بود. جاسوس‌هایش را به
سواحل دریاچه و به شمال تا سرحد کوه‌ها فرستاد که بروند و مراقب
باشند.

بعد از آن که دو هفته‌ای گذشت تورین یواش‌یواش به فکر رفتن
افتاد. تا شور و هیجان هنوز در شهر ادامه داشت، وقتی‌اش بود که
کمک بگیرند. نباید معطل می‌شدند که شور و هیجان بخوابد. پس با
ارباب شهر و مشاورهای او حرف زد و گفت که من و رفقایم باید هر

فصل ۱۱

روی پله جلوی در

در طی دو روز سفر، خودشان را پاروزنان به بالای دریاچه لانگ رسانند و وارد رودخانه روان شدند، و آن همگی تنها کوه را می دیدند که عبوس و بلند در مقابلشان قد برآفراشته بود. جریان رودخانه تنده بود و آنها آهسته می رفتند. در پایان روز سوم چند مایل بالاتر از مصب رودخانه به سمت چپ یعنی ساحل غربی رودخانه کشیدند و از قایق ها پیاده شدند. اسب ها با تدارکات و ملزمومات و اسبجه هایی که برای استفاده خودشان گسیل شده بود، در این نقطه به آنها ملحق شدند. هر چه را می توانستند بار اسبجه ها، و باقی را زیر یک چادر انبار کردند، اما هیچ کدام از آدم های شهر حاضر نبود حتی به مدت یک شب این قدر نزدیک سایه کوه سر کند.

می گفتند: «لااقل تا قصه های قدیمی راست درنیامده، حاضر نیستیم!» اینجا توی این نواحی بیابانی باور کردن ازدها آسان تر بود و باور کردن تورین سخت. در واقع توی این سرزمین های متروک و خالی، انبار آنها هیچ نگهبانی لازم نداشت. بنابراین مشایعت کننده ها اگر چه شب از همین آن فرا رسیده بود، آنها را تنها گذاشتند و به سرعت در مسیر رودخانه و جاده های ساحلی راه افتادند.

سفید در آب فرو رفت و شلپ و شلوب به صدا درآمد و آنها مرحله آخر سفر درازشان را به طرف شمال دریاچه شروع کردند. این وسط تنها کسی که پاک احساس بدبخشی می کرد بیل بو بود.

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

روی پله جلوی در / ۲۹۵

کردند. روی این تپه یک پاسگاه دیده‌بانی قدیمی قرار داشت؛ اما جرأت نکردند که فعلاً از آن بالا بروند، چون بی‌حفاظ در معرض دید بود.

قبل از این‌که راه بیافتد و یال‌های غربی کوه را دنبال در مخفی بگردند، دری که همهٔ امیدشان را به آن بسته بودند، تورین یک گروه دیدوری راه انداخت تا زمین‌های جنوب را که دروازهٔ جلویی آنجا بود، زیر نظر بگیرند و خبر بیاورند. برای این‌کار بالین و فیلی و کیلی را انتخاب کرد و بیل بو را هم همراهشان فرستاد. زیر صخره‌های خاکستری و ساکت پای تپهٔ زاغ راه افتادند. رودخانه آنجا پس از طی یک مسیر دایره‌وار بزرگ توی دره دیل، از کوه فاصله می‌گرفت و راهش را به طرف دریاچهٔ ادامه می‌داد و تنده و پرس و صدا جاری می‌شد. ساحل رودخانه لخت و صخره‌ای و بلند و پرشیب بود؛ وقتی از روی این صخره‌ها به رودخانه باریک نگاهی انداختند، رودخانه‌ای را که با جوش و خروش از لابلای سنگ‌های آبسوده زیاد جریان داشت توی دره گستردۀ و سایه گرفته در میان بازوهای کوه، و ویرانه‌های بی‌روح خانه‌ها و برج‌ها و دیوارهای باستانی را دیدند.

بالین گفت: «از دیل فقط همین مانده. دامنه‌های کوه پر از بیشه و سرسبز بود و توی آن روزگار که ناقوس‌های شهر به صدا در می‌آمد، همهٔ این دره محفوظ، حاصلخیز و دوست‌داشتنی بود.» وقتی این را می‌گفت هم غمگین و هم عبوس به نظر می‌آمد: بالین در روز آمدن اژدها یکی از همراهان تورین بود.

جرأت نکردند که رودخانه را زیاد به طرف دروازه دنبال کنند؛ اما خودشان را به آن طرف انتهای یال جنوبی رساندند و پنهانی از پشت

شبی تاریک و تنها را سپری کردند و روحیه آنها افت کرد. روز بعد دوباره راه افتادند. بالین و بیل بو عقب گروه می‌راندند و هر کدام افسار یک اسبجه دیگر را که بارشان سنگین بود به دست داشتند؛ دیگران کمی جلوتر بودند و در مسیری آهسته پیش می‌رفتند، چرا که هیچ جاده‌ای وجود نداشت. به طرف شمال غرب می‌رفتند و اریب از رودخانه روان دور و به یکی از یال‌های بزرگ کوه که به سوی جنوب، به طرف آنان دراز شده بود، نزدیک می‌شدند.

سفر خسته‌کننده‌ای بود، سفری ساکت و مخفیانه. از خنده و ترانه و نوای چنگ خبری نبود و غرور و امیدی که با خواندن ترانه‌های قدیمی شهر دریاچه در دل‌های آنها برانگیخته شده بود، جایش را به نوعی یأس یکتواخت داد. می‌دانستند که به پایان سفر خودشان نزدیک می‌شوند و هیچ بعید نیست که این پایان خیلی وحشتناک باشد. زمین‌های دور و اطرافشان هر چند به گفتهٔ تورین زمانی سبز و زیبا بود، حالا لخت و لمیززع به نظر می‌رسید. علف خیلی کم بود و پس از مدتی نه اثری از بوته دیده می‌شد و نه درخت، جز کنده‌های شکسته و سوخته آنها یکی که مدت‌ها پیش از بین رفته بود. به برهوت اژدها رسیده بودند و آن هم زمانی که سال داشت به پایان می‌رسید.

به همین ترتیب بدون آن که با خطر یا نشانی از اژدها مواجه شوند، نشانی جز همین بیابان که دور و اطراف کنام خودش درست کرده بود، به دامنه کوه رسیدند. کوه تاریک و ساکت در مقابلشان قرار گرفته بود و دم بهدم روی سرشار قدر می‌کشید. اوین بار در دامنه غربی یال بزرگ جنوبی که به یک بلندی به اسم تپهٔ زاغ متنه می‌شد، اتراق

روی پله جلوی در / ۲۹۷

بودند، ولی انگار از آخر مأموریت‌شان درست به همان اندازه قبل فاصله داشتند. برای هیچ کدام‌شان دل و دماغی نمانده بود. عجیب است ولی باز هم دل و دماغ آقای بگینز بیشتر از بقیه بود. خلی وقت‌ها نقشه تورین را قرض می‌کرد و نگاهش را می‌دخت به آن، و به نوشه‌های رون و پیغام حروف مهتابی که الروند خوانده بود، فکر می‌کرد. بیل بو بود که دورف‌ها را وادار کرد جست‌وجوی خطرناک‌شان را روی شیب‌های غربی به دنبال در پنهانی شروع کنند. بعد اردوگاه خودشان را به یک دره دراز منتقل کردند که باریک‌تر از دره بزرگ جنوبی بود که دروازه رودخانه در آن قرار داشت، و یال‌های کم ارتفاع کوه آن را در حفاظ گرفته بود. دو تا از این یال‌ها با دامنه‌های پوشید دراز و ستیغی که مدام به طرف دشت ارتفاع کم می‌کرد در غرب از تنۀ اصلی کوه بیرون زده بود. در جناح غربی کوه نشانه‌های کمتری از پای چپاولگر ازدها به چشم می‌خورد و کمی علف برای اسپچه‌ها وجود داشت. از این اردوگاه غربی که تمام روز را در سایه صخره‌ها و دیواره‌ها قرار می‌گرفت تا آن که خورشید شروع کند به پایین آمدن به طرف جنگل، روزهای متوالی گروه گروه با مشقت دنبال جاده‌هایی می‌گشتند که به دامنه کوه می‌رسید. اگر نقشه درست بود، در مخفی باید جایی بالای پرتگاه دیواره‌مانند انتهای دره قرار داشته باشد. روزها از پی هم می‌گذشت و بی‌نتیجه به اردوگاه برمی‌گشتند.

اما بالاخره چیزی که دنبال‌اش می‌گشتند کاملاً غیرمنتظره پیدا شد. فیلی و کیلی و هابیت یک روز رفته بودند پایین دره و خودشان را از وسط صخره‌های ناموزون گوشه جنوبی آن با تفلا بالا می‌کشیدند.

۲۹۶ / هابیت

یک صخره توanstند شکاف مغاره‌مانند تاریک را در دیواره میان بازوهای کوه ببینند. آب‌های رودخانه روان از این شکاف بیرون می‌زد؛ و همین طور یک جور بخار و یک جور دود سیاه از آن بیرون می‌آمد. هیچ جنبدهای روی زمین‌های بایر به چشم نمی‌خورد، جز دود و دم و آب و گاه و بی‌گاه یک کلاغ سیاه و شوم. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای خروش آب در میان سنگ‌ها بود و گاه و بی‌گاه قارقار گوشخراش یک پرنده. بالین لرزید.

گفت: «بیا برگردیم! اینجا کاری از دست ما بزنمی‌آید! در ضمن از این پرنده‌های سیاه خوش نمی‌آید، شبیه خبرچین‌های شیطان‌اند.» هابیت گفت: «پس ازدها هنوز زنده است و توی تالارهای زیر کوه - خیال می‌کنم دود هم همین را نشان می‌دهد.»

بالین گفت: «این دلیل نمی‌شود، با این همه شک ندارم که حق با تو است. ولی شاید مدتی قبل رفته، یا شاید هم بغل کوه خوابیده و دور و اطراف را می‌پاید، حتی در این صورت هم به گمانم دود و بخار از دروازه می‌زد بیرون؛ همه تالارهای داخلی احتمالاً پر شده از بوی گند او.»

با این افکار تیره و تار و کلاغ‌هایی که مدام قارقارکنان بالای سرشان بودند، راه خسته‌کننده برگشت به اردوگاه را در پیش گرفتند. همین اواخر بهار بود که مهمنان خانه زیبای الروند بودند و اگر چه هنوز پاییز جای خود را به زمستان نداده بود، انگار سال‌های سال از آن روزگار دلپذیر می‌گذشت. تک و تنها در بیابان پر خطر بودند، بدون آن که امیدی به کمک بیشتر وجود داشته باشد. در آخرین مرحله سفر

روی پله جلوی در / ۲۹۹

آب تکان نخورد. آخر سر خسته روی علف‌های پای صخره به استراحت مشغول شدند و بعد سر شب فرود طولانی خود را آغاز کردند.

آن شب اردوگاه در تپ و تاب بود. صبح شال و کلاه کردند که دوباره راه بیافتدند. فقط بوفور و بومبور را گذاشتند که مراقب اسبچه‌ها و باریندیلی باشند که از رودخانه همراه آورده بودند. بقیه از دره پایین آمدند و راهی را که تازه پیدا شده بود به طرف بالا در پیش گرفتند و از آنجا خود را به رف صخره‌ای باریک رساندند. از این رف، از بس که باریک و نفس‌گیر بود و به خاطر پرتگاهی در بغل به ارتفاع صد و پنجاه پاره به صخره‌های تیز پایین، هیچ بار و بندیلی نمی‌شد برد؛ اما هر کدام آنها یک حلقه طناب درست و حسابی با خود داشتند که محکم دور کمر بسته بودند، و خلاصه به این ترتیب بدون این‌که اتفاق بدی بیافتد به آن تورفتگی کوچک پوشیده از چمن رسیدند.

آنجا سومین اردوگاه‌شان را برپا کردند و هر چه را لازم داشتند با طناب بالا کشیدند. از همان راه می‌شد گاه و بی‌گاه یکی از دوره‌های پرجنب و جوش مثل کیلی را برای رد و بدل کردن خبرهای موجود یا شرکت در کار نگهبانی - هر وقت که بوفور را با طناب کشیده بودند بالا - پایین بفرستند. بومبور نه حاضر بود با طناب برود بالا، و نه از جاده.

گفت: «من برای این طور بندبازی‌ها خیلی چاقم. یک وقت دیدی سرم گیج رفت و گوز معلق شدم، آن وقت دوباره می‌شوید سیزده نفر. در ضمن طناب‌های گره زده هم باریک‌تر از آن است که وزنم را

۲۹۸ / هایبیت

طرف‌های ظهر داشتند می‌خزیدند پشت یک سنگ بزرگ که تک و تنها مثل یک ستون قد برآفرانشته بود، که بیل بو ناگهان به یک پلکان نامهوار برخورد، پلکانی که انگار داشت بالا می‌رفت. او و دورف‌ها هیجان‌زده با دنبال کردن پلکان به کوره‌راهی رسیدند که گاه‌گم می‌شد و گاه پیدا می‌شد و با پیچ و خم بالای ستیغ جنوبی پیش می‌رفت تا آن که بالاخره آنها را به یک رف باز هم باریک‌تر رساند که از دامنه کوه به طرف شمال می‌پیچید. وقتی پایین را نگاه کردند، دیدند که بالای دیواره انتهای دره قرار گرفته‌اند و مشرف به اردوگاه خودشان که آن زیر بود. ساکت، در حالی که خودشان را به دیواره صخره‌ای سمت راست چسبانده بودند، به ردیف در طول رف جلو رفتند، تا آن‌که شکافی پیدا شد و آنها به داخل یک تورفتگی کوچک با دیواره‌ای پرشیب و کف پوشیده از علف و ساکت و آرام پیچیدند. مدخل این تورفتگی تازه پیدا شده به خاطر برآمدگی صخره به چشم نمی‌آمد و همین طور هم از دور دیده نمی‌شد، چون آن قدر کوچک بود که به یک شکاف تاریک شبیه بود و نه چیز دیگر. غار نبود و آسمان از سقف باز آن دیده می‌شد؛ ولی در انتهای داخلی اش یک دیوار تخت سر به آسمان کشیده بود که در قسمت پایین نزدیک زمین آن قدر صیقلی و قائم بود که انگار یک بنا آن را ساخته بود، اما هیچ درز یا اتصالی روی آن به چشم نمی‌خورد. هیچ نشانی از دیرک یا نعل درگاه یا آستانه در وجود نداشت، و همین طور نشانی از کلون یا چفت یا سوراخ کلید؛ با این حال شک نداشتند که بالاخره در را پیدا کرده‌اند.

به آن ضریب زدن، فشار اوردن، هل اش دادند، التماس کردند که تکان بخورد، وردهای طلسمشکن برای باز کردنش خواندند، اما آب از

روی پله جلوی در / ۳۰۱

بنشینید بالاخره فکر بکری به سرتان می‌زند. و آنها نشستند و فکر کردند، و بی‌هدف، آن دور و اطراف پرسه زدن، و افسرده‌تر و افسرده‌تر شدند.

روحیه آنها که با پیدا کردن کوره راه کمی بالا رفته بود، دوباره بیشتر از قبل افت کرد؛ با این همه دل‌شان نمی‌آمد ول کنند و برونند. هایت هم دیگر سر حال تراز بقیه نبود. هیچ کاری نمی‌کرد جز این که بنشیند و پشت به سطح صخره بدهد و از شکاف روی پرتگاه، از روی دشت‌ها به غرب، به دیوار سیاه سیاه‌بیشه و به آن دور دورها خیره شود، به جایی که گاه فکر می‌کرد نسبح کوچک و دوردست کوه‌های مه‌الود را می‌بیند. اگر دورف‌ها می‌پرسیدند چه کار می‌کنی، جواب می‌داد:

«شما گفتید که نشستن روی پلکان جلوی در و فکر کردن، حالا سوای داخل شدن، کار من است، من هم نشسته‌ام و دارم فکر می‌کنم.» ولی متاسفانه باید بگوییم که زیاد دل به کار نداده بود، و بیشتر به فکر چیزهای آن طرف فاصله‌آیی بود، سرزمین آرام و آسوده غربی، و تپه و سوراخ هایتی‌اش زیر آن.

یک سنگ بزرگ خاکستری وسط علف‌ها بود، و او با کج خلقی به آن خیره می‌شد، یا حلزون‌های بزرگ را تماشا می‌کرد. انگار این تورفتگی محفوظ را با دیواره‌های صخره‌ای خنک دوست داشتند، و تعداد زیادی از آنها با اندازه‌های خیلی بزرگ آهسته و چسبناک روی دیوارهای آنجا می‌خزیدند.

تورین یک روز گفت: «فردا آخرین هفتة پاییز شروع می‌شود.»

بیفور گفت: «و بعد از پاییز زمستان می‌رسد.»

۳۰۰ / هایت

تحمل بکند.» ولی بعد می‌بینید که خوشبختانه این طور نبود. در این ضمن عده‌ای از آنها مشغول اکتشاف رف آن طرف شکاف شدند و دیدند که یک کوره راه روی کوه بالا و بالاتر می‌رود؛ اما جرات نکردن که زیاد در این مسیر پیش بروند، و در ضمن هیچ فایده‌ای هم از این کار نصیب‌شان نمی‌شد. آن بالا سکوت حکم‌فرما بود، سکوتی که هیچ پرنده یا صدایی آن را نمی‌شکست، جز روزه باد در شکاف سنگ‌ها. به خاطر خطری که پشت هر صخره در کمین بود، آهسته حرف می‌زندند و فریاد زدن و ترانه خواندن را تعطیل کرده بودند. بقیه هم که سرشان به اسرار در گرم بود، موقفی بیشتری نصیب‌شان نشده بود. خیلی گرم‌تر از آن بودند که نگران رون‌ها یا حروف مهتابی نقشه باشند، و یک نفس تلاش می‌کردن که بینند این در دقیقاً کجا‌ی سطح صاف صیقلی صخره پنهان شده است. از شهر دریاچه با خودشان کلنگ و ابزارهای جورا و جور اورده بودند و اول از همه سعی کردن که این‌ها را به کار ببرند. اما وقتی به سنگ ضربه زندند دسته کلنگ‌ها خرد و خاکشیر شد و دست آنها را مجروح کرد و سر فولادی ابزارها مثل سرب شکست یا خم شد. به وضوح دیدند که نقب زدن و کندن، در برابر جادویی که این در را بسته، به جایی نمی‌رسد؛ از طرف دیگر به خاطر سر و صدایی که می‌بیچید و حشت برشان داشت.

نشستن روی پله آستانه در به نظر بیل بو کسالت‌آور و خسته‌کننده بود - البته در واقع خبری از پله آستانه در نبود، اما آنها فضای پوشیده از چمن بین دیواره و درز صخره را برای مزاح به یاد حرف‌های بیل بو «پله جلوی در» می‌گفتند، همان حرف که مدت‌ها پیش در آن مهمانی غیرمنتظره در سوراخ هایتی‌اش گفته بود که اگر روی پلکان جلوی در

روی پله جلوی در / ۳۰۳

خیلی زود گوی نارنجی رنگ خورشید تا سطح چشمان او پایین آمد.
بیل بو به طرف شکاف رفت و آنجا رنگ پریده و مبهم، هلال نازک
ماه نو را بالای حاشیه زمین دید.

درست در آن لحظه صدای تیز ترق و تورق چیزی را از پشت سر
شنید. آنجا روی سنگ خاکستری وسط علفها یک توکای خیلی
بزرگ تقریباً به سیاهی زغال سنگ نشسته بود، و روی سینه زرد
کمنگ اش خال‌های تیره به چشم می‌خورد. ترق! یک حلقون گرفته
بود و داشت آن را به سنگ می‌کوبید. ترق! ترق!

بیل بو یک دفعه متوجه شد. خطر را پاک از یاد برد. و روی رف
ایستاد و با داد و فریاد و تکان دادن دست دورفها را صدا زد. آنها که
نزدیک‌تر بودند، سکندری خوران از روی صخره‌ها، و با آخرين سرعت
ممکن از روی رف به طرف او راه افتادند، و مانده بودند که موضوع
چیست؛ بقیه فریاد زدند تا با طناب بالا بیایند (البته به جز بومبور که
خوابیده بود).

بیل بو تنده توضیح داد. همه ساكت ماندند. هایبت، ایستاده کثار
سنگ خاکستری و دورفها با ریشه‌های جنبان بی‌صبرانه منتظر
بودند. خورشید پایین‌تر و پایین‌تر آمد و امید آنها هم کمتر شد. داخل
کمریندی از ابر سرخ فام فرو رفت و ناپدید شد. دورفها شروع به
غروند کردند، اما بیل بو هنوز کمابیش بی‌حرکت ایستاده بود. هلال ماه
در افق سرازیر می‌شد. شب داشت از راه می‌رسید. بعد یک دفعه وقتی
امیدشان به کمترین حد خود رسید، تیغ سرخ آفتاب مثل انگشت از
میان پارگی ابر بیرون آمد. شعاع نور از شکاف وارد تورفتگی شد و
روی سطح صیقلی صخره افتاد. توکای پیر که با چشم‌های ریز و سر

۳۰۲ / هایبت

دوالین گفت: «و بعد از آن هم سال نو، و قبل این‌که اتفاقی اینجا
بیافتد، ریش ما آن قدر دراز می‌شود که از روی صخره می‌رسد پایین
پرتگاه. این عیار برای ما چه کار می‌کند؟ حالا که او حلقة نامرئی کننده
دارد، مخصوصاً باید خودی نشان بدهد، یواش یواش به این فکر
می‌افتم که باید از در جلویی برود تو و یک سروگوشی آب بدهد!»

بیل بو حرف او را شنید - دورفها درست بالای صخره‌های
فضای محصوری بودند که او آنجا نشسته بود - و با خودش گفت:
«ای داد بی‌داد! پس یواش یواش از این فکرها می‌زند به سرشان؟
همیشه من بیچاره باید از گرفتاری‌ها نجات‌شان بدهم، لااقل از وقتی
که ساحر رفته. حالا چه خاکی به سرم کنم؟ از اولش هم می‌دانستم که
بالاخره یک بلاعی سرم می‌آید. فکر نمی‌کنم دوباره تاب تحمل دیدن
دره فلک‌زده دیل را داشته باشم و همین طور هم دروازه‌ای را که بخار
ازش می‌زد بیرون!!!!»

آن شب خیلی درمانده بود و می‌شود گفت که اصلاً خوابش نبرد.
روز بعد دورفها این طرف و آن طرف پرسه می‌زدند؛ بعضی‌ها داشتند
اسبچه‌ها را آن پایین راه می‌بردند، بعضی‌ها داشتند روی دامنه کوه ول
می‌گشتند. بیل بو تمام روز داخل تو رفتگی پوشیده از چمن نشسته بود
و به سنگ، یا از شکاف باریک به غرب خیره شده بود. یک احساس
عجبی به او می‌گفت که منتظر است اتفاقی بیافتد. فکر کرد: «دیدی
ساحر یک دفعه امروز سر و کله‌اش پیدا شد..»

هر گاه سرش را بلند می‌کرد منظره‌ای از جنگل دوردست را
می‌دید. وقتی خورشید به طرف غرب چرخید پرتو زردی بر روی بام
دوردست آن انداخت، و انگار که نور به آخرین برگ‌های زرد خورد.

کچ شده به یک طرف از بالای صخره بلند شاهد قضیه بود، یک دفعه چهچهه سر داد. صدای ترق و تروق بلند شد. پوسته صخره از دیواره و رآمد و رُمید. ناگهان سوراخی به فاصله سه پا از زمین پیدا شد. دورفها تنداز ترس این که مبادا فرصت از دست ببرود به طرف صخره هجوم بردن و به آن فشار آورند - و چه بیهوده! بیل بو فریاد زد: «کلید! کلید! تورین کجاست؟» تورین دست پاچه جلو پرید.

بیل بو داد زد: «کلید! کلید! که همراه نقشه بود! تا وقت هست امتحانش کن!»

آن وقت تورین پا جلو گذاشت و کلید را با زنجیرش از دور گردن درآورد. آن را فرو کرد تا سوراخ کلید به سوراخ خورد و چرخیدا کلیک! شعاع نور خاموش شد، خورشید غروب کرد و ماه رفت، و شب به آسمان جهید.

حال همگی با هم هل دادند، و قسمتی از دیوار صخره‌ای آهسته دست از مقاومت برداشت. شکاف‌های بلند و راست روی آن پدید آمد و عریض تر شد. حالا چهارچوب دری به ارتفاع پنج پا و عرض سه پا را می‌شد تشخیص داد، و در آهسته بدون صدا به طرف داخل چرخید. تاریکی انگار مثل دود از سوراخ دل کوه بیرون می‌ترواید، و تاریکی غلیظی که در آن هیچ چیز دیده نمی‌شد، یک جور مدخل فراخ که به طرف داخل و پایین راه می‌کشید، در مقابل چشم‌شان قرار گرفته بود.

فصل ۱۲

خبرهای داخل

دورفها زمان درازی تا تاریکی مقابل در ایستاده بودند و اوضاع را سبک و سنگین می‌کردند، تا آن که تورین بالاخره به حرف آمد: «حالا وقت آن است که آقای بگینز عزیز و گرامی که در این سفر طولانی رفاقت خود را در مقام یک هابیت پر دل و جرأت و با تدبیر انبات کرده است، تدبیر و شهامتی که از قد و قواه او انتظار نمی‌رود، و به عبارتی به سبب بخت و اقبالی که از آن بیش از حد معمول نصیب دارد - حالا وقت آن است که پا پیش بگذارد و وظیفه‌اش را که برای انجام آن به گروه ما ملحق شده به انجام برساند؛ حالا وقت آن است که شایستگی خود را برای کسب پاداش نشان دهد.»

شما با روش تورین در موقع خطیر آشنا هستید، این است که زیاد طول و تفصیل‌اش نمی‌دهم، اما بدانید که خیلی زیادتر از این‌ها ادامه داد. شکی نیست که موقعیت خطیری بود، اما کاسه صبر بیل بو لبریز شد. الان دیگر جیکوبک تورین را می‌شناخت و می‌دانست که منظورش چیست.

با اوقات تلحی گفت: «ای تورین سپریلوط پسر تراوین که ریش‌ات مدام دراز باد، اگر منظورت این است که به خیال تو این وظیفة من



دروازه جلویی

است که اول بروم توی دلان مخفی، یک دفعه بگو و خلاص! شاید قبول نکنم، تا الان دوبار شما را از هچل درآوردهام که اصلاً جزو توافق اول ما نبود، پس خیال می‌کنم که از همین الان هم یک قسمت از پاداشی را که گفتی به من بدھکارید. اما به قول پدرم «تا سه نشه بازی نشه»، پس یک جورهایی خیال نمی‌کنم که قبول نکنم. شاید نسبت به قدیم‌ها خیلی به شانس خودم اعتماد می‌کنم» - منظورش همین بهار امسال بود، قبل از این که خانه‌اش را ترک کند، ولی انگار قرن‌ها گذشته بود - «ولی به هر حال خیال دارم بروم و یک نگاهی بیاندازم و قال قضیه را بکنم. خوب حالا چه کسی همراه من می‌اید؟»

انتظار نداشت که همه یک صدا داوطلب بشوند، این بود که نالمید نشد. فیلی و کیلی معذب به نظر می‌رسیدند و ایستاده بودند و این پا و آن پا می‌کردند، ولی بقیه حتی از سر تعارف هم به روی مبارک نیاوردند - به جز بالین عزیز، همان نگهبانی که کم و بیش از هاییت خوشش می‌آمد. گفت که لاقل می‌آیم داخل و شاید کمی از راه را هم آمدم تا اگر لازم شد کمک خبر کنم.

کار دورف‌ها را این طور می‌شود توجیه کرد که خیال داشتند بابت خدماتش واقعاً خوب به او دستمزد بدهند؛ هاییت را همراه اورده بودند که این کار را برآشان انجام بدهد، و حالا که طفلک بیچاره خودش می‌خواست، دیگر زیاد برای آنها مهم نبود؛ ولی اگر به دردرس می‌افتد هر کاری از دستشان برمی‌آمد برای او می‌کردند، همان طور که توی قضیه ترول‌ها موقع شروع ماجراهاشان کرده بودند، بدون آن که اساساً دلیل خاصی برای ممنون بودن از او وجود داشته باشد. همین است دیگر: دورف‌ها قهرمان نیستند که هیچ، مردم حسابگری‌اند و خوب

قدر پول را می دانند؛ بعضی ها حقه باز و ریا کار و بذات اند؛ و بعضی ها نه، مردم آبرومندی هستند، مثل تورین و شرکایش، به شرط این که انتظارات ان زیاد نباشد.

وقتی هایت از در طلسم شده خزید تو و پاورچین پاورچین راه افتاد طرف دل کوه، در آسمان پریده رنگ پشت سر که روی آن خطاهای سیاه افتاده بود ستاره ها یواش یواش بیرون می آمدند. جلو رفتن توی این دالان خیلی راحت تر از آن بود که فکر می کرد. این نقب کابلینی نبود یا غار زمخت الفهای جنگلی. دالان را دور فها ساخته بودند، در اوج رفاه و مهارت؛ صاف مثل یک خط کشن، با کف صیقلی و دیوارهای صیقلی، و شب ملایمی که بدون افت و خیز مستقیم به طرف پایین پیش می رفت - تا آن که آن دورها در تاریکی به انتهای برسد.

کمی بعد بالین به بیل بو «موفق باشی!» گفت و آنجا که هنوز طرح مبهم در را می دید و پیچید خشن دیگران را به خاطر خاصیت تونل که صدا توی آن می پیچد، درست از بیرون در می شنید، ایستاد. آن وقت بیل بو حلقه اش را دست کرد و چون طنین صدا برایش درس عبرتی شده بود که بیشتر از حد معمول هایتی اش احتیاط به خرج بدهد، توی تاریکی خزید به طرف پایین و پایین و پایین. داشت از ترس می لرزید، اما صورت کوچک اش مصمم و جدی بود. از همین الان با آن هایتی که مدت ها قبیل بدون آن که دستمال توی جیب اش باشد، از بگاند بیرون دویده بود، تومنی صنار فرق داشت. الان مدت های مدید بود که دیگر دستمال توی جیب اش پیدا نمی شد. دشنه را در غلاف اش شل کرد و کمرندهش را محکم بست و ادامه داد.

به خودش گفت: «بالاخره رفتی که کارت را بکنی بیل بو بگینز. آن شب مهمانی آمدی داخل و پایت را گذاشتی وسط معركة، حالا هم باید یک جوری رفع و رجوعش کنی و توانش را بدھی! ای داد بی داد، چقدر احمق بودم و هستم!» این حرف البته مال آن قسمت از وجودش نبود که به توکها رفته بود. «آن گنجی که ازدها نگهبان اش باشد به چه درد من می خورد، اگر بیدار بشوم و ببینم که این نقب کوفتی سرسرای خانه خودم است، می گویم به جهنم بگذار تا ابد همان جا بماند!»

البته بیدار نشد و همین طور جلوتر و جلوتر رفت، تا این که آخرین نشانه های در پشت سرش محو شد. تک و تنها بود. طولی نکشید که احساس کرد هوا یواش یواش گرم تر می شود. با خودش گفت: «این چیزی که انگار آن جلو درست از پایین نزدیک می شود، یک جور روشنایی است؟»

همین طور بود. هر چه جلوتر رفت روشنایی بیشتر و بیشتر شد، تا این که دیگر جای هیچ شک و شباهتی باقی نماند. یک نور قرمز رنگ بود که قرمز تر و قرمز تر می شد. همین طور حالا دیگر در این که هوای نقب گرم تر شده بود، جای تردید وجود نداشت. رشته های دود، موج زنان بالا می آمد و از کنار او می گذشت و او شروع کرد به عرق ریختن. از آن طرف صدایی تو گوش اش طنین انداز شد، یک جور صدای قلقل مانند دیگ بزرگی که روی آتش مشغول جوشیدن باشد، آمیخته به غریبوی مثل خرخ ریک گربه نر غول آسا. این صدا یواش یواش تبدیل شد به خرناسه غیرقابل تردید یک جور جانور کت و گنده که آن پایین توی روشنایی قرمز رنگ جلوی رویش توی خواب

بستر گران‌بها قشری از جواهر و پاره‌های طلا گرفته است. پشت او، اویخته روی دیوارهایی که نزدیک‌تر بود، یک عالمه زره و کلاه خود و تبر و شمشیر و نیزه به طرزی مبهم دیده می‌شد؛ و آنجا ردیفر دیف خمره‌های بزرگ و صندوق‌های پر از گنج که در تصور نمی‌گنجد، کنار دیوار چیده شده بود.

این‌که بگوییم نفس بیل‌بو پس رفت، اصلاً توصیف اغراق‌آمیزی نیست. هیچ کلامی برای بیان بهت او باقی نمانده است، چون ادم‌ها زبانی را که زمانی از الفها آموخته بودند، زمانی که همه دنیا شگفت‌انگیز بود، تغییر داده‌اند. بیل‌بو قبلاً وصف گنج ازدها را در ترانه‌ها و قصه‌ها شنیده، اما شکوه و فروزنگی و جلال آن را هیچ وقت درک نکرده بود. شور و شعف دورفها قلب او را مالامال کرد و اشتباق آنها دل او را شکافت؛ و او بی‌حرکت، به تماشای طلایی که از بها و شمار بیرون بود، مشغول شد و کمایش وجود نگهبان مخوف را فراموش کرد.

انگار یک قرن همین طور خیره ماند و بعد در واقع برخلاف میل و اراده خودش پاورچین پاورچین از سایه درگاه بیرون آمد و از روی کف تالار به طرف نزدیک‌ترین توده‌های گنج پیش رفت. ازدها توی خواب بالای سر او دراز کشیده بود، تهدیدی مخوف حتی در خواب. یک جام دو دسته بزرگ و سنگین را برداشت، طوری که بتواند با خودش ببرد و از ترس نیمنگاهی به بالای سرش انداخت. اسماگ تکانکی به بال خودش داد و پنجه‌اش را باز کرد و آهنگ خرناسه رعد‌آساش عوض شد.

خروپ می‌کرد.

اینجا بود که بیل‌بو ایستاد. ادامه دادن راه از اینجا به بعد دلیرانه‌ترین کاری بود که به عمرش انجام می‌داد. اتفاق‌های وحشتناکی که بعد افتاد، اصلاً با این قابل مقایسه نبود. تک و تنها آن قدر با خودش جنگ و جدال کرد تا راضی شد با خطر بزرگی که آن جلو منتظرش بود، مواجه بشود. به هر حال بعد از مکث کوتاهی جلو رفت؛ حالاً تصور کنید که رسیده به آخر نقب، یک دریچه، تقریباً به همان شکل و اندازه در بالایی. سر کوچک هایتی‌اش را آهسته از آن می‌آورد بیرون. مقابل اش یک سرداشه بزرگ عمیق یا تالار دخمه مانند دورف‌های باستانی، درست توی بُن کوه. دخمه آن قدر تاریک است که طول و عرض اش را فقط به طور مبهم می‌شود حدس زد، اما از همان نزدیک، روی کف صخره یک پرتو تند دیده می‌شود. پرتو اسماگ!

همان جا دراز کشیده بود، یک ازدهای قرمز-طلایی بزرگ، خواب خواب؛ از میان آرواره و سوراخ‌های دماغش صدای پیت پیت، و رشته‌های دود بیرون می‌آمد، اما دم آتش او در خواب پایین بود. زیر او، زیر دست و بال او و چنبره دم بزرگ‌اش، و دور و برش ذر همه طرف، حتی آن جاهایی که زمین‌اش دیده نمی‌شد، توده بی‌حد و حساب چیزهای قیمتی، طلای کارشده و نشده، جواهر و سنگ قیمتی، و نقره که در روشنایی سرخ فام به قرمزی می‌زد.

اسماگ با بال‌های تا شده مثل یک خفاش غول آسا دراز کشیده و کمی به پهلو چرخیده بود، طوری که هایت قسمت‌های زیرین بدن او و شکم دراز مایل به زردش را می‌دید که از خوابیدن طولانی روی

خبرهای داخل / ۳۱۳

آن وقت دورفها شادی و لاف و گزافهای حاکی از اعتماد به نفس یک لحظه قبل را از یاد برند و گوشمای کز کرند. اسماعیل را هنوز باید به حساب می‌آورند. یک ازدهای زنده را اصلاً نمی‌شود از محاسبات کثار گذاشت، مخصوصاً وقتی که نزدیک او زندگی می‌کنید. ازدها جماعت ممکن است استفاده واقعی برای این همه مال و منال‌شان نداشته باشند، ولی مطابق یک قاعده، حساب یک مقال آن را هم دارند، مخصوصاً وقتی که مالکیت آنها به درازا بکشد؛ و اسماعیل هم از این قاعده مستثنی نبود. پس از دیدن کابوسی (که در آن یک جنگجو که روی هم رفته قد و قواره فوق العاده‌ای هم نداشت، مسلح به شمشیری برنده و دل و جرأت استثنای سر و کله‌اش پیدا شده و عیش او را بدجوری به هم زده بود) اول نیمه بیدار و بعد کاملاً از خواب بیدار شده بود. توی غارش جریان هوای ناآشنا را احساس می‌کرد. آیا ممکن بود که این کوران از آن سوراخ کوچک باشد؟ علی‌رغم کوچک بودن سوراخ، هیچ وقت خیالش از بابت آن راحت نبود، و حالا با سوءظن نگاهش می‌کرد و پیش خودش می‌گفت که چرا توی بستن اش این دست و آن دست کردم. از خیلی وقت پیش به خیالش رسیده بود که انگار طین میهم ضربه‌ها را از آن بالا بالاها می‌شنود، ضربه‌هایی که صدای آن را از طریق همین سوراخ، این پایین توی کنام خودش می‌شنید. تکانی به خود داد و گردنش را دراز کرد تا بو بشکشد. آن وقت بود که متوجه شد جام گم شده است!

دزدی! آتش! جنایت! از وقتی به کوه آمدۀ بود سابقه نداشت که از این اتفاق‌ها بیافتدا! عصبانیت‌اش را توصیف نمی‌شود کرد – یک جور عصبانیت که فقط بین آدم‌های ثروتمند دیده می‌شود، آدم‌های

آن وقت بیل بو پا گذاشت به فرار. اما ازدها بیدار نشد – البته فعلأً – بلکه توی تلالار چپاول شده‌اش همچنان دراز کشیده بود و خوابهای حریصانه و وحشیانه دیگری می‌دید و در این حیض و بیض هاییت کوچک با مشقت توی نقب به طرف بالا راه افتاده بود. قلب‌اش داشت می‌زد و در مقایسه با زمانی که از نقب پایین می‌رفت یک جور لرزش تبا‌آلود توی پاهایش احساس می‌کرد، اما هنوز جام را توی چنگ داشت و مهم‌ترین فکرش این بود که: «موفق شدم! حالا می‌بینند!» «بیشتر شبیه بقال است تا عیار»، واقعاً که! خوب، دیگر این حرف و حدیث‌ها تمام می‌شود.»

و تمام شد. بالین از دیدن هاییت سر از پا نمی‌شناخت، و همان‌قدر که خوشحال بود، تعجب هم کرده بود. بیل بو را خودش بلند کرد و برد تا هوای آزاد. نصفه‌های شب بود و ابر روی ستاره‌ها را پوشانده بود، اما بیل بو با چشم بسته دراز کشیده بود و نفس‌نفس می‌زد و از هوای تازه لذت می‌برد، و روی هم رفته به شور هیجان دورف‌ها، یا این که چطور تحسین‌اش می‌کردن و به پشت‌اش می‌زدند و خودشان و نسل اندر نسلی فک و فامیل‌شان را چاکر او می‌کردن، بی‌اعتنای بود.

دورف‌ها هنوز داشتند جام را دست به دست می‌گردانند و با لذت از پس گرفتن گنجشان حرف می‌زدند که صدای غرش شدیدی از زیر کوه شنیده شد، و انگار که یک آتش‌شان قدیمی به سرنش زده بود که دوباره فوران کند. پشت سرشان، در کم مانده بود بسته شود که یک سنگ مانع شد، اما از اعماق نقب دراز، صدای طینی موحش نعره و لگذزن به گوش می‌رسید که باعث می‌شد زمین زیر پاشان برزد.

پونی‌ها، و همه لوازم و تجهیزات‌مان. کاری از دست‌مان برنمی‌آید.»
تورین که غیرت‌اش به جوش‌آمده بود گفت: «مزخرف نگویید! نمی‌توانیم ولشان کنیم اینجا. آقای بگینز، بالین، و شما دو تا، فیله، کلی بروید تو - ازدھا نباید همه ما را بگیرد. اما بقیه، کجاست طناب‌ها؟ زود باشید!»

احتمالاً این بدترین لحظه‌هایی بود که تا کنون گذرانده بودند. صدای مخوف خشم اسماگ توی حفره‌های سنگی بالای سرshan طنین انداز می‌شد؛ هر لحظه ممکن بود شعله کشان سرshan نازل شود یا چرخ‌زنان به پرواز درآید و آنجا پیدا شان کنند، نزدیک لبه خط‌رنگ صخره‌ها در حالی که مثل دیوانه‌ها زور می‌زدند طناب‌ها را بالا بکشند. بوفور آمد بالا و هنوز همه چیز امن و امان بود. یومبور نفس‌زنان و هن‌وهن کنان آمد بالا و غرّغز طناب‌ها بلند شد، و باز همه چیز امن و امان بود. کمی از لوازم و یک صندوق از آذوقه‌ها آمد بالا، و آن وقت خطر درست بالای سرshan بود.

یک صدای ویژ شنیده شد. نور قمزرنگی روی نک صخره‌های ایستاده افتاد. ازدھا از راه رسید.

وقتی کمی برashan مانده بود که فرار کنند توی نقب، و بار و بندیل‌شان را بکشند تو، که اسماگ در حالی که بال‌های بزرگ‌اش را با سر و صدای زیاد مثل باد خروشان به هم می‌کوشتند تندی از شمال رسید و زبانه‌های آتش او دامنه کوه را لیسید. دم داغ او علف‌های جلوی در را پلاساند و از لای شکافی که ترک‌اش کرده بودند، با فشار داخل شد و همان طور که درازکش مخفی شده بودند، تفت‌شان داد. شعله‌های لرزان آتش بالا جست و سایه‌های سیاه صخره‌ها به رقص

ژروتمندی که مال و منال زیادی دارند و نمی‌توانند از آن لذت ببرند، و یک‌دفعه چیزی را از دست می‌دهند که از خیلی وقت پیش در مالکیت آنها بود، اما هیچ وقت استفاده‌ای برایش سراغ نداشته یا آن را نخواسته‌اند. آتش‌اش را بیرون داد، تالار از دود پر شد، و بن کوه لرزید. سرش را بیهوده خواست به زور بچپاند توی سوراخ کوچک، و بعد بدن درازش را چنبره کرد و مثل رعد در زیر زمین غرید، و با عجله از در بزرگ کنام عمیق‌اش بیرون زد و از دلان‌های عمیق کاخ کوهستانی راه افتاد طرف دروازه جلویی.

تنها یک فکر توی سرش بود و آن هم این‌که همه کوه را زیر و رو کند تا دزد را بگیرد و جر و واجرش بکند. از دروازه بیرون زد و آب صفیرکشان بی‌امان بخار شد و بالا رفت و ازدھا شعله کشان توی آسمان پر گرفت و با آتش سبز و سرخی که از او فواره می‌زد روی قله کوه نشست. دورف‌ها سر و صدای وحشتناک پرواز او را شنیدند و به این امید که به نحوی از چشم مخوف ازدھای شکارگر در امان باشند خود را به دیوارهای سکوی پوشیده از چمن چسبانند و زیر تخته سنگ‌ها کردنند.

اگر یک بار دیگر به خاطر بیل بو نبود همگی آنچا کشته می‌شدند. نفس‌نفس‌زنان گفت: «بجنبید! بجنبید! در! نقب! صلاح نیست اینجا بمانیم.»

این حرف‌ها باعث شد که تکانی به خود بدهند و بخزند داخل نقب که بیفور فریاد زد: «پسرعموهایم! یومبور و بوفور - آنها را فراموش کرده‌ایم، آن پایین توی دره‌اند!»

بقیه با آه و ناله گفتند: «از دست رفتند، همین طور هم همه

خزید توی کناماش و چشم‌هایش را تا نیمه بست.
وقتی صبح از راه رسید، وحشت دورف‌ها کمتر شد. فهمیده بودند که خطرهایی از این دست وقتی سر و کارت با نگهبان‌هایی مثل این باشد اجتناب‌ناپذیر است و خوب نیست هنوز از مراد و مطلب خود دست بردارند. و از طرف دیگر همان‌طور که تورین گفته بود حالا حالاها فرار از اینجا ممکن نبود. اسبجه‌ها یا گم شده بود یا کشته، و باید آن قدر صبر می‌کردند که اسماگ از شدت و حدت نگهبانی‌اش به قدری کم کند که جرأت کنند مسیر به این درازی را پیاده برگردند. خوشبختانه آن قدر از آذوقه‌ها را نجات داده بودند که فعلاً تا مدتی بس‌شان باشد.

مدتی سر این موضوع که چه کار باید بکنند با هم بحث کردند، اما هیچ راهی برای دست به سر کردن اسماگ به نظرشان نرسید - و این اسماگ همان‌طور که بیل‌بو وسوسه‌می‌شد بگوید همیشه نقطه ضعف نقشه‌آنها بود. آن وقت همان‌طور که رسم آدم‌های پاک سردرگم است شروع کردند به نقزدن سر بیل‌بو و سرکوفت زدن به خاطر چیزی که قبل‌این همه خوشحال‌شان کرده بود: که چرا جام را بلند کرد و این قدر زود باعث تحریک خشم اسماگ شد.

بیل‌بو عصبانی پرسید: «فکر می‌کنید وظيفة عیار چیست؟ قوار و مدارمان از اول کشن ازدها نبود که کار جنگجوهast، دزدیدن گنج بود. بهتر از این نمی‌توانستم شروع بکنم. انتظار داشتید تمام گنجینه ترور را کول کنم بیاورم بیرون؟ این منم که باید گله و شکایت بکنم. باید پانصد تا عیار با خودتان می‌آوردید، نه یکی. شک ندارم که این مایه افتخار پدربرزگ‌تان است، ولی نمی‌توانید وانمود کنید که قبل‌ا

درآمد. آن وقت با گذشتن او دوباره تاریکی برقرار شد. اسبجه‌ها از ترس شیوه کشان طناب‌های خود را بریندند و رمکنان چهارنعل دور شدند. ازدها شیرجه‌ای زد و برگشت که تعقیب‌شان کند و رفت.

تورین گفت: «طفلکی حیوان‌های ما کارشان تمام است! وقتی اسماگ چیزی را دید دیگر از چنگ‌اش خلاصی ندارد. حالا که اینجا هستیم باید همین جا هم بمانیم، مگر این‌که کسی به سرش بزند از روی زمین‌های بی‌حفاظ آن هم وقتی که اسماگ آنجا را زیر نظر گرفته، مایل‌ها راه را برگرد طرف رودخانه.»

فکر خوشایندی نبود! توی نقب، بیشتر خزیدند طرف پایین و اگر چه هوای آنجا گرم و دم کرده بود، تا رسیدن سپیده پریده رنگ صبح که از درز لای در می‌شد آن را تشخیص داد، لرزیدند. سرتاسر شب گاه و بی‌گاه صدای ازدهای در حال پرواز را می‌شنیدند که وقتی دور تادور دامنه‌های کوه را می‌گشت، اوج می‌گرفت و بعد با گذشتن او فروکش می‌کرد.

از اسبجه‌ها و رذ اردوگاه‌هایی که کشف کرده بود، ازدها حدس زد که آدم‌ها از رودخانه و دریاچه بالا آمده‌اند و از توی دره‌ای که اسبجه‌ها آنجا ایستاده بودند، از دامنه کوه بالا رفته‌اند؛ اما در، از نگاه جستجوگر او پنهان ماند و آن تو رفتگی کوچک با دیوارهای بلندش مانع از ورود شعله‌های بی‌امان او شد. مدت زیادی بیهوده دنبال‌شان گشت تا آن‌که سپیده صبح آتش خشم او را فرو نشاند و به سراغ بستر زرین‌اش رفت تا بخوابد و جان تازه‌ای بگیرد. دزدی را نه فراموش می‌کرد و نه می‌بخشید، حتی اگر گذشت هزار سال او را به سنگی درون سوز تبدیل می‌کرد، اما بلد بود چطور دندان روی جگر بگذارد. آرام و بی‌سر و صدا

خبرهای داخل / ۳۱۹

دارد،» ولی مطمئن که این را از روی تجربه شخص خودش نمی‌گفت.«

طبعتاً دورفها از این پیشنهاد بیلبو با روی باز استقبال کردند. قدر و منزلت بیلبو کوچک در چشم آنها خیلی بالا رفته بود. حالا رهبر واقعی ماجرای آنها بود. یواش یواش فکرها و نقشه‌های خاص خودش را داشت. وقتی ظهر از راه رسید، آمده شد که دوباره راه بیافتند و برود توی کوه. البته از این کار خوش نمی‌آمد، ولی حالا که کمابیش خبر داشت آن جلو چه چیزی منتظرش است به بدی دفعه قبل نبود. اگر ازدها جماعت را بیشتر می‌شناخت و خبر داشت که چقدر مکار و حیله‌گزند، بیشتر می‌ترسید و کمتر امیدوار می‌شد که این بار هم موقع چرت زدن غافلگیرش کند.

خورشید داشت می‌درخشید که راه افتاد، اما نقب مثل شب تاریک بود. نوری که از در پیش کرده داخل می‌افتد خیلی زود با پایین رفتن او محو شد. آن قدر بی سروصدا می‌رفت که دودی که نسیم جابه‌جا می‌کند در این کار حریف او نمی‌شد، و با نزدیکتر شدن به دریچه پایین کم کم به خودش افتخار می‌کرد. فقط یک پرتو خیلی ضعیف به چشم می‌خورد.

فکر کرد: «اسماگ پیر خسته است و گرفته خوابیده. حتماً نه می‌بیندم، نه صدایم را می‌شنود. دل داشته باش بیلبو!» یا حس بوبایی ازدها را فراموش کرده بود، و یا هیچ وقت چیزی درباره آن نشنیده بود. از طرفی یک حقیقت ناگوار دیگر هم این است که اگر ازدها بدگمان باشد، حتی موقع خواب هم لای چشم‌هایش را باز نگه می‌دارد.

وسعت میزان مال و منال اش را برایم روشن کرده‌اید. اگر پنجاه بار از این بزرگ‌تر بودم و اسماگ هم مثل یک خرگوش رام بود صد سال طول می‌کشید که همه آن گنج را بیاوم بالا.

بعد از این حرف، دورف‌ها خیلی از او معذرت‌خواهی کردند. تورین مؤدبانه پرسید: «حالا پیشنهاد می‌کنی که ما چه کار کنیم آقای بگینز؟» «فعلاً که هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسد - اگر منظورتان آوردن گنجینه است. معلوم است که باید یک بار دیگر بخت از نو به ما رو بکند و یک جوری از شر اسماگ خلاص بشویم. خلاص شدن از شر ازدها هم اصلاً توی رشتة کاری من نیست، ولی زورم را می‌زنم تا بلکه چاره‌ای پیدا بکنم. شخصاً هیچ امیدوار نیستم و ای کاش صحیح و سالم برمی‌گشتم خانه.»

«فعلاً نگران این قضیه نباش! منظورم این است که امروز چه کار کنیم؟»

«اگر واقعاً از من نظر می‌خواهی، می‌گوییم هیچ کاری از دست‌مان برنمی‌آید، جز این که سر جای خودمان بمانیم. شکی نیست که روزها می‌توانیم با احتیاط بخزیم بیرون و هوایی تازه کنیم. شاید بتوانیم همین زودی‌ها یکی دو نفر را انتخاب کنیم که برگردند سر ذخیره کنار رودخانه و آذوقه بیاورند. ولی توی این مدت همه باید شب‌ها داخل نقب بمانیم.

«حالا من خودم داوطلبانه خدمتی برatan می‌کنم. حلقه را می‌کنم دستم و همین امروز ظهر می‌خزم پایین - آن موقع اسماگ باید مشغول چرت زدن باشد - و سر و گوشی آب می‌دهم که خیال دارد چه کار کند. بلکه فرجی بشود. به قول پدرم «هر خزنده‌ای یک نقطه ضعف

خبرهای داخل / ۲۲۱

ازدها گفت: «با این که دزد و دروغگویی ولی خیلی با نزاکت هستی. انگار اسمم را می‌دانی، ولی من یادم نمی‌آید بوبیت قبلًا به دماغم خورده باشد. بی‌زحمت بگو که هستی و از کجا می‌آیی؟» «زحمتی نیست! از زیر تپه می‌آیم و راهم از پست و بلند گذشته، و از هوا، و موقع راه رفتن دیده نمی‌شوم.»

اسماگ گفت: «این حرفت را باور می‌کنم، ولی این که نشد اسم.» «سرنخ یابم، تار بُرندۀ، نیش زننده. انتخابم کردند که عدد خوش‌یمن باشم.»

ازدها با ریشخند گفت: «چه القاب قشنگی! ولی اعداد خوش‌یمن همیشه هم نتیجه نمی‌دهند...»

«من همانم که رفقایش را زنده زنده کرد تو تابوت و انداخت توی آب و دوباره زنده از آب کشید بیرون. از ته توپره^۱ می‌آیم، ولی توپره سرم نکشیدند.»

اسماگ با ریشخند گفت: «اصلًا نمی‌شود باور کرد.» بیل بو که یواش یواش از چیستان گفتن خودش خوشش آمده بود، ادامه داد: «دوست خرس‌ها هستم و دوست عقاب‌ها. بُرندۀ حلقام و بخت و اقبال یارم؛ بشکه سوارم.»

اسماگ گفت: «این بهتر شد! ولی مواظب باش تخیلات ام مثل خودت دور بردارد!»

اگر نخواهی اسم واقعی خودت را به ازدها جماعت بگویی (که کار عاقلانه هم همین است) و اگر نخواهی صاف پوست کنده جواب رد

۱. بگاند به معنی ته توپره است و بیل بو اینجا دارد بالکمات بازی می‌کند. م

۳۲۰ / هابیت

وقتی بیل بو یک بار دیگر سرش را از توی دریچه آورد بیرون، به نظر می‌رسید که اسماعیل نه تنها خواب خواب است، بلکه مرده و آتش‌اش فروکش کرده است، طوری که خرخرش بیشتر از دم یک بخار نادیدنی نبود. داشت قدم روی کف تالار می‌گذاشت که چشمش یک دفعه به بارقه باریک و نافذ سرخ رنگی افتاده که از لای پلک افتاده چشم چپ اسماگ بیرون می‌زد. فقط وانمود می‌کرد که خوابیده! داشت ورودی نقب را می‌پایید! بیل بو با عجله پا پس گذاشت و از بخت و اقبال اش به خاطر حلقه ممنون شد. آن وقت اسماگ به حرف درآمد.

«خوب جناب دزدا هم بوی تو را احساس می‌کنم، و هم می‌دانم که این دور و اطرافی صدای نفس کشیدن ات را هم می‌شنوم. بیا جلو! اینجا تا بخواهی گنج داریم، مفت چنگات!»

اما بیل بو آن قدرها هم از ازدهاشناسی بی‌خبر نبود که اصلًا هیچ چیز نداند، و اگر اسماگ امیدوار بود که بیل بو با این حرف‌ها به آسانی خام شود و نزدیک‌تر برود، کور خوانده بود. «نه، خیلی ممنون، ای اسماگ مهیب! من برای هدیه اینجا نیامده‌ام. فقط دلم می‌خواست نگاهی به تو بیاندازم و ببینم تو همان‌قدر با عظمت هستی که قصه‌ها می‌گویند. من این قصه‌ها را باور نمی‌کرم.»

ازدها با این که حتی یک کلمه از حرف‌های او را باور نکرده بود، از این که مجیزش را می‌گفتند، خوشش آمد، پس این شد که گفت: «حالا باور می‌کنی؟»

بیل بو جواب داد: «واقعاً که ترانه‌ها و قصه‌ها از گفتن واقعیت قاصراند، ای اسماگ، بزرگ‌ترین و عظیم‌ترین آفت‌ها!»

خبرهای داخل / ۲۲۳

رفاقت با این‌ها آخر و عاقبت ندارد. دزد بشکه‌سوار، به من یکی برنمی‌خورد اگر برگردی و از قول من این‌ها را بگویی.» اما به بیل بو نگفت که آن وسط یک بویی هم بود که اصلاً از آن سر در نیاورد، بوی هاییست؛ این بو کاملاً از تجربه او بیرون بود و خیلی او را گیج کرد. ازدها ادامه داد: «فکر می‌کنم قیمت خوبی برای آن جام دشمنی گرفته‌ای. راستش را بگو، نگرفته‌ای؟ اصلاً خوب، ازشان هیچ بعید نیست. خیال می‌کنم آنها آن بیرون قایم شده‌اند و وظیفة تو شده این که همه کارهای خطرناک را بکنی و وقتی من مواطن نیستم تا می‌شود بار کنی و ببری - برای آنها؟ و بعد یک سهم منصفانه بگیری؟ خام نباش! اگر جان در ببری شاهکار کرده‌ای.»

بیل بو حالا داشت یواش یواش واقعاً معذب می‌شد. هر وقت نگاه هیز اسماگ به جست‌وجوی او در سایه‌ها درست روپرویش قرار می‌گرفت و برق می‌زد، به لرزه می‌افتداد و وسوسه وصف‌ناپذیری به جانش می‌افتداد که بیرون بزند و خودش را نشان بدهد و حقیقت را از سیر تا پیاز برای او بگوید. در واقع این خطر جدی تهدیدی‌اش می‌کرد که زیر طلس ازدها قرار بگیرد. اما به خودش دل و جرأت داد و دوباره شروع کرد به حرف زدن.

گفت: «تو از همه چیز باخبر نیستی ای اسماگ باعظمت. فقط طلا نیست که ما را اینجا کشانده.»

اسماگ خندید: «ها!ها! بالآخره قبول کردی «ما». چرا نمی‌گویی «ما چهارده نفر» و قال قضیه را نمی‌کنی، آقای عدد خوش‌یمن؟ خوشحالم که می‌شنوم توی این نواحی جز طلای من کارهای دیگری

هاییت / ۲۲۲

بدھی که از کوره در بروند (که باز هم خیلی عاقلانه است) البته روش حرف زدن با آنها باید همین طور باشد. هیچ اژدهای نمی‌تواند در مقابل وسوسه معملاً گفتن وقت تلف کردن سر جواب، مقاومت بکند. تویی حرف‌های بیل بو یک عالمه چیز بود که اسماگ از آنها سر در نمی‌آورد (ولی خیال می‌کنم شما سر در می‌آورید چون از همه ماجراهای بیل بو خبر دارید و او داشت به آنها اشاره می‌کرد)، اگر چه خیال می‌کرد آن قدر سردرآورده که بس اش باشد و تویی دل پر از شوارات‌اش به ریش او می‌خندید.

پوزخندی زد و پیش خودش گفت: «دیشب خودم فهمیدم. آدم‌های دریاچه، اگر همه این آتش‌ها از گور آدم‌های قایق فروش دریاچه بلند نشود من مارمولک هستم. الان قرن‌هاست که راهم آن طرف‌ها نیافتاده؛ ولی نمی‌گذارم وضع این طور بماند!»

با صدای بلند گفت: «خیلی خوب، جناب بشکه‌سوار! شاید بشکه اسم اسبجهات بوده؛ شاید هم نه، ولی حسابی چاق بود. ممکن است موقع راه‌رفتن دیده نشوی، ولی این همه راه را پیاده نمی‌توانی برگردی. محض اطلاع جناب‌عالی دیشب شش تا اسبجه خوردم و طولی نمی‌کشد که بقیه را هم می‌گیرم و می‌خورم. در مقابل آن شام عالی بگذار یک نصیحت خوب به تو بکنم که به خیر صلاح خودت است: تا

جانی که می‌توانی با دورف‌ها دمخور نباش!»
بیل بو با توجه ساختگی گفت: «دورف‌ها!

اسماگ گفت: «فکر نکن که نمی‌فهمم! هیچ کس بهتر از من بوی دورف‌ها (و همین طور هم طعم‌شان) را نمی‌شناسد. نگو که من اسبجهای که دورف سوارش بوده، خورده‌ام و قضیه را نفهمیده‌ام!

جد و جهدی کرد تا به رفایش و فدار بماند و از میدان در نرود، پس گفت: «جانم برایت بگوید که طلا از اول هم برای ما در مرحله دوم اهمیت قرار داشت. ما از روی تپه و زیر تپه، سوار بر موج و باد برای انتقام آمده‌ایم. ای اسماعیل که مال و منالت تخمین زدنی نیست، تو هنوز نفهمیده‌ای که موقیتات برای تو دشمن‌های سرسختی تراشیده؟»

آن وقت اسماعیل بد جوری شلیک خنده سر داد - صدایی تکان‌دهنده که بیل بو را زد زمین، و از آن طرف باعث شد دورفها آن بالا بالاها توی نقب چیزندن بغل هم و خیال کردند که هایبت یک دفعه به سرنوشتی شوم دچار شد.

ازدها تو دماغی گفت: «انتقام!» و برق چشم‌هایش تالار را از کف تا سقف مثل آذربخش سرخ روشن کرد. «انتقام! شاه زیر کوه مرده و فک و فامیل اش کجا جرأت می‌کنند که انتقام بگیرند؟ گیریون فرمانروای دیل مرده و من مردم او را مثل گرگی که وسط گله گوسفند بیافتد، خورده‌ام، و نوه و نتیجه‌هایش کجا جرأت می‌کنند که به من نزدیک بشوند؟ هر جا دلم بخواهد دست به کشtar می‌زنم و کسی تاب مقاومت ندارد. آن قدیم‌ها جنگجوهایی را از پا انداخته‌ام که لنگه‌شان امروز توی دنیا پیدا نمی‌شود. تازه آن وقت‌ها جوان و آسیب‌پذیر بودم. حالا پیر هستم و قوی، قوی. دزد سایه‌ها!» به وجود آمد. «زره‌ام مثل سپر دلاشه است، دندانم شمشیر، پنجه‌ام نیزه، ضربه دُمام صاعقه، بالم توفان، نفس‌ام مرگ!»

بیل بو از ترس جین‌جینگ کنان گفت: «من همیشه خیال می‌کردم ازدها جماعت پوست زیر تن‌شان نرم‌تر است، مخصوصاً چطور بگویم

هم داشتید. در این صورت وقت‌تان به کلی هدر نمی‌رود.

«نمی‌دانم هیچ فکرش را کرده‌ای یانه که حتی اگر بتوانی طلاها را ذره ذره بندزدی - کاری که صدها سال یا بیشتر طول می‌کشد - زیاد نمی‌توانی از اینجا دورش کنی؟ پای کوه هم که زیاد به درد نمی‌خورد؟ توی چنگل هم که زیاد به درد نمی‌خورد؟ هیچ وقت فکر اینجای کار را نکرده بودی؟ خیال می‌کنم سهمت یک چهاردهم باشد، یا چیزی مثل این، قراردادتان این است، ها؟ اما نقل و انتقال چه؟ کرایه حمل چه؟ نگهبان‌های مسلح و باج چه؟» و اسماعیل با صدای بلند خنید. روح پلید و مکاری داشت و می‌دانست که حدس‌هایش پر بی‌راه نیست، هر چند گمان می‌کرد که آدم‌های دریاچه پشت این نقشه‌ها هستند و بیشتر اموال غارتی آخر سر قرار است از شهر کنار ساحل سر در بیاورد، شهری که در روزگار جوانی او اسکاروت نامیده می‌شد.

می‌دانم که اصلاً باورتان نمی‌شود، ولی طفلک بیل بو خیلی جا خورده بود. تا اینجا همه فکر و ذکرش این بود که خودش را برساند به کوه و مدخل غار را پیدا کند. هیچ وقت نگران این نبود که چطور باید گنجینه را از اینجا منتقل کند و اصلاً فکر نکرده بود که چطور می‌تواند سهم خودش را این همه راه از اینجا تا بگاند در زیر تپه ببرد.

حالا یک سوء‌ظن نامطبوع یوش‌یوش توی ذهن‌اش قوت می‌گرفت - که نکند دورفها این نکته مهم را هم را هم فراموش کرده‌اند، یا این که در تمام این مدت زیر جلی به ریش او خنديده‌اند؟ این تأثیری است که حرف زدن با ازدها روی افراد بی‌تجربه می‌گذارد؛ البته بیل بو باید گوش به زنگ می‌بود؛ ولی اسماعیل شخصیت‌اش طوری بود که دیگران را نسبتاً زیر نفوذ می‌گرفت.

آخر را بربیزد، اضافه کرد.

طعنه بی جایی بود، چون باعث شد که ازدها فواره شعله‌های مهیب‌اش را از پی او بفرستد، و اگر چه بیل بو داشت تندی از شیب بالا می‌دوید، هنوز آن قدر دور نشده و نفسی به راحتی نکشیده بود که اسمای سر شوم‌اش را زورچیان کرد توى سوراخ پشت سر بیل بو. خوشبختانه تمام سر و آرواره توى سوراخ جا نمی‌شد، اما آتش و دود را از سوراخ دماغش بیرون دمید و بدرقه راهش کرد، و بیل بو چیزی نمانده بود که از پا دربیاید و کورمال کورمال و سکندری خوران با درد و عذاب جلو رفت. یواش یواش به زرنگی خودش در صحبت با اسمای غره شده بود، اما این اشتباه آخری او را تکان داد و سر عقل آورد. به خودش گفت: «بیل بو احمق، هیچ وقت به ازدهای زنده نخند!» و این بعدها همیشه تکیه کلام محظوب‌اش بود و یواش یواش ضرب المثل شد. «هنوز پایت را از معركة این ماجرا نکشیده‌ای بیرون،» این را اضافه کرد و در این مورد هم حق کاملاً با او بود.

غروب کم کم از پی بعد از ظهر نزدیک می‌شد که دوباره آمد بیرون و پایش پیچ خورد و روی «پله جلو در» از حال رفت. دورف‌ها او را به هوش آوردن و سوختگی‌هایش را تا جایی که ممکن بود، مرحوم گذاشتند؛ اما مدت‌ها طول کشید تا موهای پشت سر و پاشنه‌اش دوباره درست و حسابی بلند شد: موهایش تا ناحیه پوست کژ خورده و جزغاله شده بود. در این حیص و بیص رفقایش تلاش می‌کردند که او را سر حال بیاورند؛ و خیلی مایل بودند که داستانش را بشنوند، و مخصوصاً می‌خواستند بدانند که چرا ازدها این صدای وحشتناک را درآورده و چرا

- ۱۱ - توى ناحیه سینه؛ ولی لابد کسی که این همه مجهز است فکری هم برای آنجایش کرده.»

ازدها دست از فخرفروشی برداشت و با توب و تشر گفت: «اطلاعات تو قدیمی شده. من از رو و زیر به فلس‌های آهنی و الماس سخت مسلح ام و هیچ شمشیری در تن من نفوذ نمی‌کند.»

بیل بو گفت: «خودم باید حدس می‌زدم. واقعاً که لنگه فرمانروا اسمای نفوذناپذیر هیچ کجا پیدا نمی‌شود. چقدر عالی است که ادم جلیقه‌اش از الماس ناب باشد!»

اسمای که به طرز مضحكی راضی و خوشحال شده بود، گفت: «بله، هم کمیاب است هم عالی.» خبر نداشت که هاییت موقع دیدار قبلی نیم‌نگاهی به این زره مخصوص زیری انداخته بود، و حالا وسوسه شده بود به دلایلی که خودش از آن خبر نداشت نگاه دقیق‌تری به آن بیاندازد. ازدها گفت: «نگاه کن! حالا چه می‌گویی؟»

بیل بو با صدای بلند بانگ برداشت: «خیره‌کننده و عالی! کامل! بی‌نقص! حیرت‌آور!» اما توى دلش می‌گفت: «احمق پیر! آن قسمت را روی گودی سینه چپاچ می‌بینی که مثل حلزون بیرون از صدف لخت است!»

اقای بگیتز بعد از دیدن چیزهای لازم فقط یک فکر توى سر داشت و آن هم این که بزند به چاک. گفت: «خوب دیگر بیشتر از این حضرت عالی را معطل نمی‌کنم، و مزاحم آسایش شما نمی‌شوم که خیلی برatan لازم است. بعد از این همه معطلی دنبال کردن اسبچه‌ها خیلی کار دارد. و همین طور هم دنبال کردن عبارها، این را وقتی داشت مثل تیر برمی‌گشت که فرار کند بالای تونل، برای این‌که زهر

خبرهای داخل / ۳۲۹

آن وقت بیل بو هر چیزی را که یادش بود برای آنها تعریف و اعتراف کرد دچار این احساس نامطبوع شده که ازدها علاوه بر اردوگاهها و اسپوچه‌ها، خیلی چیزها را از معماهای او حدس زده. «مطمئنم که فهمیده از شهر دریاچه آمدہ‌ایم و از آنها کمک گرفته‌ایم؛ و این احساس مزخرف دست از سرم بر نمی‌دارد که حرکت بعدی او قرار است به آن طرف باشد. ای کاش لال می‌شدم و نمی‌گفتم بشکه‌سوار؛ این حرف حتی یک خرگوش کور را توی این نواحی یاد آدمهای دریاچه می‌اندازد.»

آن وقت بالین مضطرب برای دلداری او گفت: «باشد، باشد! کاریش نمی‌شود کرد، خیلی مشکل است که موقع حرف زدن با ازدهای سوتی ندهی، لااقل من همیشه این طور شنیده‌ام. اگر از من می‌پرسی فکر می‌کنم تو خوب کارت را انجام داده‌ام - هر طور حساب کنی یک چیز خیلی به درد بخور پیدا کرده‌ای و زنده برگشته‌ای سر جای خودت، و طرف صحبت شدن با امثال اسماعیل کار هر کسی نیست. واقعاً بخت و اقبال مان گفته که فهمیدیم جلیقه الماس خزندۀ پیر یک قسمت بی‌حفظ دارد.»

این حرف مسیر صحبت را عوض کرد و همه شروع کردنده به صحبت درباره ازدهاکشی‌های تاریخی و خیالی و اسطوره‌ای و انواع مختلف ضربه‌های عمودی و افقی و برش از زیر و فنون و شگردها و ترنددهای مختلف که در آن ورزیده بودند. نظر عمومی این بود که غافلگیر کردن ازدها موقع خواب به این آسانی‌ها نیست که به نظر می‌آید و اقدام به زدن ضربه یا فرو کردن شمشیر در خواب، خیلی بیشتر احتمال دارد منجر به فاجعه شود تا حمله جسوارانه از رو برو.

۳۲۸ / هایبیت

بیل بو فرار کرده.

اما بیل بو نگران و معذب بود و دورف‌ها خیلی مشکل می‌توانستند چیزی از او در بیاورند. حالا که داشت اتفاق‌ها را توی ذهن‌اش مرور می‌کرد، پشیمان بود که چرا بعضی چیزها را به ازدها گفته و مایل نبود که دوباره تکرارشان کند. توکای پیر با سر خمیده به یک طرف روی صخره‌ای همان نزدیکی‌ها نشسته بود و به حرف‌ها گوش می‌داد. بینید بیل بو چقدر بدخلق شده بود که یک سنگ برداشت و پرت کرد طرف توکا که فقط پر کشید و جاخالی داد و دوباره برگشت.

بیل بو با عصبانیت گفت: «مرده‌شور این پرنده را ببردا! مطمئنم که دارد گوش می‌دهد، اصلاً از ریخت و قیافه‌اش خوشم نمی‌آید.»

تورین گفت: «راحت‌اش بگذار! توکاهای پرنده‌های خوب و مهربانی هستند - این پرنده واقعاً پیر است، و شاید هم از آخرین بازمانده‌های نسل قدیمی باشد که این دور و اطراف زندگی می‌کردند و دست‌آموز پدرم و پدربرزگم بودند. عمرشان خیلی طولانی و نژادشان جادویی بود، و این هم ممکن است یکی از همان‌هایی باشد که آن موقع هم آنها را یاد گرفته بودند و با توکاهای برای آدمهای دریاچه و جاهای دیگر از راه هوا پیغام می‌فرستادند.»

بیل بو گفت: «خوب، پس اگر دنبال این است که برای آدمهای دریاچه پیغام ببرد، عیبی ندارد؛ هر چند به خیالم آدمهای زیادی آنجا نماند که دلوپس فهمیدن زبان توکایی باشند.»

دورف‌ها فریاد زدند: «مگر چه اتفاقی افتاده؟ زود باش قصه‌ات را تعریف کن!»

مذبوحانه‌ای به نظر می‌رسید، چون هیچ کس نمی‌دانست که چطور و به چه ترتیب می‌شود در را از داخل باز کرد، و فکر این که جایی حبس شوند که تنها راه بیرون آمدن از آن، سر از کنام ازدها درمی‌آورد، به مذاق شان خوش نیامده بود. از طرف دیگر چه پایین نقب و چه بیرون، اوضاع ساکت و آرام بود. این بود که زمان درازی آن داخل نزدیک در نیمه‌باز نشستند و حرف زدند.

صحبت‌شان به حرف‌های رذیلانه ازدها در مورد دورف‌ها کشید. بیل بو آرزو می‌کرد که‌ای کاش هیچ وقت این حرف‌ها را نشنیده بود، یا لاقل ای کاش می‌توانست الان کاملاً مطمئن باشد که وقتی دورف‌ها می‌گویند قبل‌ا هیچ وقت فکرش را نکرده بودیم که اگر گنج را به دست آوردیم با آن چه کار کنیم، این حرف را صادقانه می‌گویند. تورین گفت: «می‌دانستیم که این یک جور مخاطره مذبوحانه است. هنوز هم این را می‌دانیم؛ از طرف دیگر فکر می‌کنم وقتی موفق شدیم تا بخواهی وقت هست که دریاره‌اش فکر کنیم. اما در مورد سهم خودت آقای بگینز، من به شما اطمینان می‌دهم به محض آن که چیزی گیرمان آمد که بخواهیم قسمت کنیم، آن قدر منون تو هستیم که می‌گذاریم سهم یک چهاردهم را خودت انتخاب کنی. من متأسفم که شما از بابت نقل و انتقال نگرانی و قبول دارم که مشکلات زیاد است - و باگذشت زمان اوضاع احوال این زمین‌ها بهتر نشده که رو به وحامت گذاشته - ولی ما هر چه از دستمان برباید برای تو انجام می‌دهیم و وقتی زمانش رسید ما هم از سهم خودمان هزینه‌ها را تقبل می‌کنیم و حالا میل خودتان است که حرفم را باور کنید یا نه!»

حرف از اینجا به خود گنجینه بزرگ کشید و چیزهایی که تورین و

مادامی که حرف می‌زدند توکا گوش می‌داد، تا آن که وقتی ستاره‌ها یواش یواش توی آسمان پیدا شدند، ساکت و آرام پرگشود و پروازکنان دور شد. و همین طور که حرف می‌زدند و سایه‌ها قد می‌کشید، بیل بو یواش یواش احساس ناراحتی کرد و داشوره‌اش بیشتر شد.

آخر سر حرف آنها را برید و گفت: «من مطمئن‌نم که اینجا جامان اصلاً امن نیست، و هیچ دلیلی نمی‌بینم اینجا بنشینیم. ازدها همه سبزه‌های دوست‌داشتنی اینجا را سوزانده، و شب هم که از راه رسیده و هوا سرد است. با تمام وجودم حس می‌کنم که ازدها دوباره به اینجا حمله می‌کند. اسماعیل‌آن می‌داند که من از کجا به تالار او در آن پایین رفتم و مطمئن باشید که فهمیده سر دیگر این نقب کجاست. اگر شده این طرف کوه را خرد و خاکشیر می‌کند تا جلوی تو رفتن ما را بگیرد، و اگر ما هم این وسط تکه‌پاره شدیم برای او چه بهتر.»

تورین گفت: «تو خیلی بدینی آقای بگینز! پس چرا اسماعیل اگر دلش می‌خواهد ما بیرون بمانیم آن پایین ته نقب را نبسته؟ این کار را نکرده و گرنه صدایش را می‌شنیدیم.»

«نمی‌دانم، نمی‌دانم - چون به خیالم اول می‌خواست وسوسه‌ام کند و بکشاندم تو، و حالا شاید منتظر است ببیند شکار امشباش به کجا می‌کشد، یا شاید دلش نمی‌خواهد تا جایی که ممکن است صدمه‌ای به بسترهای بخورد - ولی ای کاش شما جر و بحث نمی‌کردید. اسماعیل ممکن است الان هر لحظه بیرون بیاید، و تنها امید ما این است که برویم توی نقب و در را بینیم.»

بیل بو آن قدر مصر بود که دورف‌ها بالاخره همان کاری را کردند که او می‌گفت، اما برای بستن در این دست و آن دست می‌کردند - نقشه

که از آن پایین شنیده شود.
 تاریکی شدت گرفت و او دلواپس‌تر شد. التماس کرد: «در را بیندید! تا مغز استخوانم نگران ازدها هستم. از این سکوت بیشتر بدم می‌آید تا جار و جنجال دیشبی. قبل از این‌که دیر شود در را بیندید!»
 چیزی در صدای او باعث شد که دورف‌ها چهار دلشوره شوند.
 تورین آهسته دست از روی‌هایش برداشت و بلند شد و سنگی را که گذاشته بودند لای در، با تیپا کنار زد. آن وقت در را هل دادند و در با صدای تلق و کلینگ بسته شد. هیچ اثری از سوراخ کلید روی سطح داخلی به چشم نمی‌خورد. توی کوه حبس شده بودند!
 و چه به موقع! هنوز زیاد به طرف پایین نقب نرفته بودند که ضربهای مثل اصابت چند دزکوب از جنس بلوط جنگلی، دزکوبی که غول‌ها آن را به کار ببرند به دامنه کوه برخورد. صخره بامبی به صدا درآمد و دیواره‌ها ترک برداشت و سنگ از سقف روی سرشان ریخت.
 من که اصلاً خوش نمی‌آید فکر کنم اگر در باز بود چه اتفاقی می‌افتد.
 خوشحال از این‌که هنوز زنده‌اند به طرف پایین نقب فرار کردند، و در همان حال از پشت سر آن بیرون چوش و خروش خشم اسماگ را می‌شنیدند که داشت صخره‌ها را خرد و خاکشیر می‌کرد و دیواره و پرتگاه را با ضربه‌های شلاقی دم عظیم‌اش در هم می‌شکست، تا آن‌که زمین مرتفع کوچکی که روی آن اردو زده بودند، چمن‌های سوخته، سنگ توکا، دیوارهای پراز حلزون، رف باریک، همه و همه زیر کوهی از نخاله‌ها و بهمن خردسنگ که از پرتگاه توی دره زیری می‌ریخت، ناپدید شد.
 اسماگ بی‌سر و صدا و مخفیانه از کناماش بیرون خزیده و ساكت

بالین یادشان بوده. مانده بودند که آیا این چیزها هنوز صحیح و سالم توی تالار زیری است یا نه: نیزه‌هایی که برای سپاه شاه بلادورتین کبیر (که مدت‌ها از مرگ‌اش می‌گذشت) ساخته و سر هر کدام از آنها را سه بار آب داده بودند و چویه این نیزه‌ها به طرزی بدیع زراندود و مرصع بود، نیزه‌ایی که هیچ گاه تحويل و بهای آن گرفته نشده بود؛ سپر برای جنگجوهایی که مدت‌ها پیش مرده بودند؛ جام زرین و بزرگ ترور، جام دو دسته‌ای که نقش گل و مرغ داشت و چشم مرغ‌ها و گلبرگ گل‌هایش از جواهر بود. زره‌های نیم تنۀ زراندود و سیم‌اندود و نفوذناپذیر؛ گردن‌آویز گیریون فرمانروای دیل، ساخته از پانصد زمرد سبز به سبزی علف که آن را به پسر ارشدش هدیه کرده بود تا حمایل زره دورفسازی باشد مشکل از حلقه‌های بهم پیوسته که لنگه آن قبل‌اً هرگز ساخته نشده بود و جنس آن از نقره خالص بود با قدرت و استحکامی سه برابر فولاد. اما زیباتر از همه جواهر سفید و بزرگی بود که دورف‌ها آن را از بُن کوه یافته بودند، قلب کوه، گوهر آرکنِ تراین.
 تورین توی تاریکی چانه‌اش را روی زانویش گذاشت و نیمه خواب زیر لب گفت: «گوهر آرکن! گوهر آرکن! مثقال نور آتش مثل نقره می‌درخشید، مثل آب در برابر آفتاب، مثل برف زیر نور ستاره‌ها، مثل باران جلوی مهتاب!»
 اما وسوسه افسون‌گر گنجینه از سر بیل بو افتاده بود. در تمام مدتی که دورف‌ها حرف می‌زدند، او نصفه و نیمه به آنها گوش می‌کرد. نزدیک‌تر از بقیه به در نشسته و گوش تیز کرده بود که اگر صدایی از بیرون بلند شد بشنود، و گوش دیگوش به طنین صدایها در ورای پیچ‌پیچ دورف‌ها بود، به کوچک‌ترین صدای جنبشی

فصل ۱۳

خانه بی صاحب

دورف‌ها در این اثنا توی تاریکی نشسته بودند و سکوت مطلق دور و برشان حکم‌فرما شده بود. کم می‌خوردند و کم حرف می‌زدند. حساب گذشت زمان از دستشان در رفته بود؛ و جرأت جنبیدن نداشتند، چرا که صدای پیچ‌پیچ‌شان، خشن و خشن توی نقب طنین انداز می‌شد. اگر چرت‌شان می‌گرفت دوباره به همان تاریکی و سکوتی که بی‌وقفه ادامه داشت چشم باز می‌کردند. بالاخره انگار به نظر خودشان بعد از چندین و چند روز صبر کردن وقتی از شدت کمبود هوا احساس خفگی و گیج و منگ بودن به آنها دست داد، دیگر نتوانستند تحمل کنند. اگر از آن پایین صدای برگشتن ازدها را می‌شنیدند، حتماً از آن استقبال می‌کردند. در این سکوت از شیطنت مکارانه او هراسان بودند، اما تا ابد که نمی‌شد آنجا نشست.

تورین به حرف آمد و گفت: «بیایید در را امتحان کنیم! اگر باد به صورتم نخورد به همین زودی می‌میرم. به گمانم ترجیح می‌دهم اسماعیل توی هوای آزاد قیمه‌ام کند تا آینجا از خفگی بمیرم!» پس چند تا از دورف‌ها از جا بلند شدند و کورمال کورمال به طرف در راه افتادند. اما دیدند که انتهای فوکانی نقب متلاشی شده و تخته

در آسمان اوج گرفته و سنگین و آهسته مثل یک کلاع غول آسا سوار بر باد به طرف غرب کوه آمده بود، به این امید که ناغافل کسی یا چیزی را آنجا گیر بیاندازد و خروجی دالان را که دزد از آن استفاده کرده بود، پنهانی زیر نظر بگیرد. وقتی نتوانست جایی که به خیال او خروجی دالان قرار داشت، چیزی یا کسی را پیدا کنده، طغیان خشم خودش را به این نحو نشان داد.

وقتی عصبانیت‌اش را به این شکل بیرون ریخت، احساس کرد که حالش بهتر شده، و توی دل خودش فکر کرد که دیگر کسی از آن طرف برایش دردرس درست نمی‌کند. در این بین خردمندانه‌ای داشت که باید تسویه می‌کرد. فین‌فین کنان گفت: « بشکه سوار! تو پایت از طرف آب به اینجا باز شده و شک ندارم که از رودخانه آمده‌ای بالا. من بوی تو را نمی‌شناسم، ولی اگر هم یکی از آدم‌های دریاچه نباشی از آنها کمک گرفته‌ای. حالا چشم‌شان به جمال من روشن می‌شود و می‌فهمند که زیر کوه، شاه واقعی چه کسی است!»

شعله کشان بلند شد و راه جنوب را به طرف رودخانه روان در پیش گرفت.

خانه بی صاحب / ۳۳۷

صدایی از آن پایین برنمی خاست. جایی که به تخمین بیل بو نزدیک ته دلان بود، حلقه را دست کرد و پیشانیش رفت. ولی اصلاً احتیاجی به این کار نبود؛ تاریکی مطلق حکمفرما بود و همه نامرئی بودند، می خواست حلقه دست بکنند یا نکنند. راستش را بخواهید چنان ظلماتی بود که هاییت غیرمنتظره رسید به دریچه و زیردستش خالی شد و سکندری خورد و با سر غلظید توی تالار!

همان جا دمر روی زمین دراز کشید و جرأت نکرد از جا بلند شود، یا حتی اصلاً نفس بکشد. اما هیچ چیز نجنبید. از پرتو روشنایی اثری نبود - مگر وقتی دست آخر سرش را آهسته بلند کرد به نظر خودش پرتو سفیدرنگی را آن دوردورها در تاریکی بالای سرش تشخیص داد. ولی البته این جرقه آتش ازدها نبود، اما بوی تعفن خزنه، هوا را آکنده و طعم دود روی زبانش رسوب کرده بود.

آخر سر آقای بگینز دیگر نتوانست تاب بیاورد. با صدای بلند جیغ زد: «لعنت به تو اسماگ، خزنه ایکبیری! دست از قایم موشک بازی بردار! اول اینجا را روشن کن، بعد اگر توانستی بگیریم مرا بخور!»

طنین صدا دور تادور تالار نادیدنی چرخید، اما هیچ جوابی نیامد. بیل بو از جا بلند شد و دید که نمی داند به کدام طرف بچرخد.

گفت: «اصلاً سر درنمی آورم اسماگ برای چه دارد این بازی ها را درمی آورد. خیال می کنم امروز (یا امشب، یا هر وقتی که هست) خانه نیست. اگر اوین و گلوین قوдан خودشان را گم نکرده بودند شاید می شد یک مشعل کوچک روشن کنیم و تا بخت به ما پشت نکرده نگاهی دور و برمان بیاندازیم.»

فریاد زد: «روشنایی! کسی نمی تواند مشعل روشن کند؟»

سنگ های شکسته آن را مسدود کرد. نه کلید و نه جادویی که در زمانی به فرمانش بود، نمی توانست دوباره آن را باز کند. با آه و ناله گفتند: «توی تله افتادیم! کارمان تمام است. همین جا می میریم.»

اما درست وقتی که دورف ها بیشتر از همیشه نالمید بودند بیل بو سبکی عجیبی توی دلش احساس کرد و انگار که بار سنگینی را از زیر نیم تنهاش برداشته بودند.

گفت: «بجنبید، بجنبید! به قول پدرم: «تا زنده ای امیدوار باش!» و «تا سه نشه، بازی نشه.» دوباره دارم می روم پایین. من دوبار آن راه رفته ام، آن هم وقتی که مطمئن بودم ته دلان یک ازدها منتظرم است، پس دل به دریا می زنم و برای بار سوم هم می روم، آن هم وقتی که مطمئن نیستم. در هر حال تنها راه بیرون رفتن آن پایین است. و به گمانم بهتر است این بار همه شما همراه من بیایید.»

از سر ناچاری قبول کردند، و تورین اولین نفری بود که آن جلو دوش بهدوش بیل بو راه افتاد.

هاییت در گوشی گفت: «حالا حسابی مواطلب باشید! و تا جایی که ممکن است سرو صدا نکنید! اسماگ ممکن است آن پایین نباشد، ولی یک دفعه هم دیدی دوباره آنجاست. بهتر است بیجهت برای خودمان دردرس نتراشیم!»

همین طور پایین تر و پایین تر رفتند. البته دورف ها در بی سرو صدا راه رفتن حریف هاییت نمی شدند و کلی هن هن و لخ لخ راه انداخته بودند که انعکاس اش به طرز نگران کننده ای تشديدة می شد؛ اما با این که بیل بو گاه و بی گاه هراسان می ایستاد و گوش می داد، هیچ

خانه بی صاحب / ۳۲۹

بیل بو داشت از تل عظیم گنج بالا می‌رفت. طولی نکشید که آن بالا ایستاده بود، و باز راهش را ادامه داد. آن وقت دیدند که مکثی کرد و لحظه‌ای خم شد؛ اما دلیل آن را نفهمیدند.

گوهر آرکن بود، قلب کوه. بیل بو این را از توصیف‌های تورین حدس زده بود؛ ولی راستی راستی نمی‌شد جواهری مثل این لنگه داشته باشد، حتی توی این گنجینه شکفت‌انگیز، حتی توی همه دنیا. همین طور که مدام بالا می‌رفت، همان پرتو سفید در مقابل اش می‌درخشید و گام‌هایش را به آن طرف می‌کشید. پرتو، کم‌کم به گویی کوچک کم فروغی تبدیل شد. باز با نزدیک‌تر شدن بیل بو، انعکاس و شکستگی نور لرزان مشعل او، درخشش‌های سوسوزن رنگارانگی در سطح آن پدیدار کرد. دست آخر رسید و از بالا نگاهی به آن انداخت و نفس‌اش را حبس کرد. جواهر بزرگ مقابل پای او از نور داخل خودش می‌درخشید، و باز از برش و تراش دورف‌ها، دورف‌هایی که سال‌های سال پیش آن را از دل کوه بیرون آورده بودند، همه نوری را که روی سطح‌اش می‌افتاد، می‌گرفت و به هزاران جرقه تابناک سفید تبدیل می‌کرد و با تلالو رنگین‌کمان بیرون می‌داد.

ناگهان افسون گوهر باعث شد که دست بیل بو طرف آن دراز شود. دست کوچک‌اش دور آن بسته نمی‌شد، زیرا گوهر بزرگ و سنتگینی بود؛ با این حال جواهر را برداشت، چشم‌اش را بست و آن را گذاشت ته جیب‌اش.

با خودش گفت: «حالا راستی راستی شدم عیار! ولی فکر می‌کنم این قضیه را باید به دورف‌ها بگویم - البته در یک فرست مناسب. خودشان گفتند که اگر خواستم سهم خودم را خودم انتخاب کنم؛ و

هایبیت / ۳۳۸

دورف‌ها بعد از گروم‌ب افتادن بیل بو از روی پله توی تالار خیلی وحشت برشان داشته بود و درست همان جا در انتهای دالان جایی که از آنها جدا شده بود، تنگ هم کز کرده بودند.

وقتی صدایش را شنیدند، یواش گفتند: «هیس! هیس!»؛ و اگر چه این قضیه کمک کرد که هایبیت بفهمد دورف‌ها کجا هستند، مدتی طول کشید تا وادار به حرف زدن شان کند. اما سرانجام وقتی بیل بو راستی راستی شروع کرد پا زمین کوبیدن و با نهایت صدای جیغ‌جیغی خودش فریاد زدن که که «چراغ!»، تورین وداد، و اوین و گلوین را فرستاد سراغ بارو بندیل شان در بالای نقب.

بعد از مدتی سوسوی یک روشنایی نشان داد که دارند برمی‌گردند؛ اوین بود با یک مشعل چوب کاج روشن توی دست‌اش، و گلوین با یک دسته دیگر از این مشعل‌ها زیر بغل‌اش. بیل بو تندي به تاخت رفت طرف در و مشعل را گرفت؛ اما فعلًا نتوانست دورف‌ها را قانع کند که مشعل‌های دیگر را روشن کنند یا بیایند و به او ملحق شوند. همان طور که تورین سنجیده توضیح داد، آقای بکیز هنوز رسمًا متخصص عیاری و مأمور تحقیق بود. اگر مایل بود که دل به دریا بزند و چراغ روشن کند، این موضوع به خود او مربوط می‌شد. آنها توی نقب منتظر گزارش او می‌مانندند.

پرهیب تاریک هایبیت را دیدند که مشعل کم نور خود را بالا گرفت و در طول تالار راه افتاد. وقتی هنوز آن نزدیکی‌ها بود گاه و بی‌گاه جرقه و سوسوی مشعل او را موقع سکندری خوردن روی اشیاء طلا، می‌دیدند. آن وقت همین طور که بی‌هدف توی تالار پهناور دور می‌شد، روشنایی کوچک‌تر شد؛ مشعل رقص‌کنان توی هوا بالا رفت.

از دست داده بود.

سرانجام دورف‌ها صدای فریادهای ضعیف او را شنیدند، اما فقط کلمه «کمک!» برای آنها قابل تشخیص بود.

تورین گفت: «هیچ معلوم است آن بالا یا زیر چه خبر است؟» مطمئنم که ازدها نیست و گرنه این طور یکریز جیغ نمی‌زد.» کمی این دست و آن دست کردند و باز صدایی از ازدها نشنیدند، راستش هیچ صدایی جز صدای بیل‌بو که از دورها می‌آمد، به گوش نمی‌رسید. تورین دستور فرمود: «بالا یکی از شما بیاید و یکی دو مشعل دیگر هم روشن کنید! این طور که پیلاست مجبوریم برویم کمک عیارمان.»

بالین گفت: «حالا نوبت ماست که کمک‌اش کنیم، خودم با کمال میل می‌روم کمک‌اش. راستش به گمانم فعلًا همه جا امن و امان است.»

گلوین چند مشعل دیگر روشن کرد و بعد همگی یکی خزیدند بیرون و از کنار دیوار با آخرین سرعت ممکن راه افتادند. طولی نکشید که با خود بیل‌بو روبرو شدند که داشت برمی‌گشت طرفشان. به محض دیدن سوسوی مشعل‌ها هوش و حواس‌اش سر جا آمده بود. در جواب پرس و جوی آنها گفت: «به خیر گذشت، فقط یک خفاش بود و مشعلم که افتاد!» درست است که خاطرجمع شده بودند خبری نیست، اما از این‌که بی‌خود و بی‌جهت ترس برshan داشته بود عصبانی شدند، اما معلوم نیست اگر بیل‌بو همان موقع قضیه گوهر آرکن را به آنها گفته بود آن وقت چه می‌گفتند. موقع آمدن یک نگاه گذرا به گنج باعث شده بود که آتش دل دورفی آنها دوباره برافروخته

خیال می‌کنم حتی اگر همه چیزهای باقی‌مانده را آنها بردارند، من همین یکی را انتخاب می‌کنم!» با تمام این‌ها احساس ناخوشایندی داشت که برداشتن و انتخاب کردن در واقع شامل این گوهر شکفت‌انگیز نمی‌شود، و از آن بوی دردرس می‌آید.

دوباره راهش را ادامه داد. از آن طرف تل بزرگ پایین آمد و روشنایی مشعل او از چشم دورف‌های مراقب ناپدید شد. اما خلی زود دوباره آن را آن دوردورها دیدند. بیل‌بو داشت عرض تالار را طی می‌کرد.

راهش را ادامه داد، تا آن‌که به درهای بزرگ آن طرف تالار رسید و آنجا جریان هوا حالش را جا آورد، اما کم مانده بود که باد مشعل‌اش را خاموش کند. با احتیاط سرک کشید و چشم‌اش به دالان بزرگی افتاد و ابتدای پلکانی عریض را به طور مبهم تشخیص داد که بالا می‌رفت و در تاریکی گم می‌شد. و باز اثری از اسماعیل و صدای او نبود. داشت می‌چرخید برگرد که شبح سیاهی شیرجه زد طرف او و مالید به صورت‌اش. چیزی کشید و از جا پرید و پایش پیچید و به پشت زمین خورد. مشعل‌اش با سر افتاد زمین و خاموش شد!

با لحن فلاکتباری گفت: «به گمانم خفاش بود، یعنی امیدوارم اولی حالا چه کار کنم؟ شرق کدام طرف است، جنوب کدام طرف، یا شمال یا غرب؟»

تا جایی که صدایش قدرت داشت بلند فریاد زد: «تورین! بالین! اوین! گلوین! فیلی! کیلی!» ولی صدا توی آن تاریکی که همه جا گستردۀ شده بود مثل یک جیغ نازک ضعیف شنیده شد. «مشعل خاموش شد! کسی باید دنبالم کمک کند!» فعلًا شجاعت‌اش را به کلی

خانه بی صاحب / ۳۴۲

حالا دورفها زره و سلاح از دیوارها پایین آوردهند و خودشان را تجهیز کردند. تورین با زره نیم‌تنه‌ای از حلقوهای طلا‌آجین و تبر دسته نقره‌ای، فرو برده در کمربندي مزین به گوهرهای سرخ خیلی شاهوار به نظر می‌رسید.

با صدای بلند گفت: «آقای بگینز! این هم اولين قسط پاداش شما! نیم‌تنه کهنه خودتان را در بیاورید و این را بپوشید!»

این را گفت و زره نیم‌تنه کوچکی را تن بیل بو کرد، زرهی که در زمان‌های قدیم برای شاهزاده الف کم سن و سالی ساخته بودند. جنس‌اش از نقره‌فولاد بود که الفها به آن می‌تیریل می‌گویند و کمربنش مروارید و بلورنشان بود. کلاه‌خود سبکی از جنس چرم نقش‌دار که از زیر با تسمه‌های فولادی تقویت شده بود، و دور سایه‌بان آن مزین به جواهرهای سفید بود، سر هاییت گذاشتند.

بیل بو توی دلش گفت: «باشکوه به نظر می‌رسم؛ ولی خیال می‌کنم ریخت و قیافه‌ام مضمون شده. توی دیار خودمان در تپه چقدر به من می‌خندیدند! ولی ای کاش اینجا آینه داشتیم!»

با وجود این آقای بگینز نسبت به دورفها فکر و ذکرش را از سحر و افسون گنج بیشتر آزاد نگه داشته بود. مدتی قبل از این که دورفها از سبک و سنگین کردن گنجینه خسته شوند، دلوپس شد و روی زمین نشست؛ و یواش یواش با نگرانی به این فکر افتاد که آخر و عاقبت کارشان به کجا می‌کشد. توی دلش گفت: «حاضرتم یک عالمه از این جام‌های بالرزش را با یک جرعة نشاط‌آور از پیاله‌های چوبی بتومن تاخت بزمم!»

با صدای بلند گفت: «تورین! بعد چه؟ خودمان را مجهز کردیم، ولی

۳۴۲ / هابیت

شود؛ و وقتی دل یک دورف، حتی آبرومندترین آنها، با طلا و جواهر تحریک شد، یک دفعه جسارت پیدا می‌کند و حتی ممکن است درنده‌خواه خشن هم بشود.

راستش دیگر لازم نبود که کسی دورفها را تغییب به کاری بکند. همه شور و شوق داشتند که تا فرصت هست تالار را زیر و رو بکنند و به خود قبولانده بودند که اسماعیل در حال حاضر خانه نیست. حالا هر کدام یک مشعل روشن دست گرفته بودند و همین طور که گاه به یک طرف و گاه طرف دیگر نگاه می‌کردند، ترس و حتی احتیاط را به فراموشی سپردند. وقتی گنج‌های قدیمی را از روی تل و از روی دیوارها بر می‌داشتند و جلوی روشنایی می‌گرفتند و دست نوازش به آنها می‌کشیدند، بلند بلند صحبت می‌کردند و با داد و فریاد هم‌دیگر را صدا می‌زنند.

فیلی و کیلی که نسبتاً سر خلق آمده بودند با پیدا کردن چند چنگی زرین سیمین تار اویخته از دیوار، آنها را برداشتند و شروع به نواختن کردند؛ و چون این چنگ‌ها جادویی بود (و از طرفی ازدها که علاقه زیادی به موسیقی نداشت انگولکشان نکرده بود) هنوز کوک بودند. تالار تاریک که مدت‌ها ساکت بود پر از نفمه شد. ولی غالب دورفها واقع‌بین تر بودند؛ جواهرها را جمع کردند و توی جیب‌هاشان ریختند، و چیزهایی را که نمی‌شد بُرد گذاشتند که با حسرت از لابلای انتگشتان‌شان دوباره زمین بیافتد. تورین هم این وسط بیکار ننشسته بود؛ اما مدام داشت این طرف و آن طرف دنبال چیزی می‌گشت که پیدا نمی‌شد. دنبال گوهر آرکن بود؛ ولی این موضوع را فعلاً با کسی در میان نگذاشت.

خانه بی‌صاحب / ۳۴۵

با این همه، این پله‌ها برای پاهای هابیتی ساخته نشده بود و وقتی بیل بو یواش یواش احساس کرد که دیگر بیشتر از این نمی‌تواند ادامه بدهد، سقف یک دفعه چنان ارتفاع گرفت که دیگر نور مشعل‌ها به آن نمی‌رسید. پرتو سفیدی را می‌دیدند که از دریچه‌ای در بالا به داخل نفوذ می‌کرد و هوا تمیزتر شده بود. پیش روی آنها روشنایی مبهمی از میان درهای عظیم که پیچ خورده و نیمسوخته از لولا اویزان بودند، داخل می‌شد.

تورین گفت: «اینجا تالار بزرگ ترور است؛ تالار ضیافت و مشاوره. دروازه جلویی حالتاً دیگر زیاد دور نیست.»

از وسط تالار ویران گذشتند. میزها در حال پوسیدن بودند؛ صندلی‌ها و نیمکت‌ها، واژگون و سوخته و داغان آنجا افتاده بود. جمجمه‌ها و استخوان‌ها در میان تنگ‌ها و جامها و شاخ‌های نوشک و خاک و خل روی زمین پخش و پلا بود. آن طرف تالار با گذشتن از درهای دیگر، صدای آب را به گوش شنیدند، و روشنایی خاکستری یک دفعه همه جا را پر کرد.

تورین گفت: «سرچشمme رودخانه روان اینجاست. از اینجا بیرون می‌زند و تند به طرف دروازه می‌رود. باید دنبال آب برویم!» از شکافی تیره در دیواره صخره، آب جوشانی بیرون می‌زد و پیچ و تاب‌خوران توی آبراهه باریکی جاری می‌شد، آبراهه‌ای که مهارت دست‌های باستانی آن را تراشیده، و صاف و گود کرده بود. جاده‌ای سنگ‌فرش و عریض به اندازه‌ای که چند مرد شانه به شانه بتوانند از آن بگذرند در امتداد آب پیش می‌رفت. چابک در طول جاده شروع به دویدن کردند و سر پیچ عریضی رسیدند - و نگاه کن! مقابله آنها نور

۳۴۴ / هابیت

از زره در مقابل اسماعیل مخفوف چه کاری ساخته است؟ ما هنوز این گنج را پس نگرفته‌ایم. هنوز نه دنبال طلا، که دنبال راه فرار می‌گردیم؛ تا اینجا هم بخت خیلی با ما یار بوده!»

تورین سر عقل آمد و گفت: «راست می‌گویی! باید برویم؛ راه را نشان تان می‌دهم. اگر هزار سال هم بگذرد راه‌های این کاخ یادم نمی‌رود.» آن وقت بقیه را هم صدا زد و همگی یک جا جمع شدند و مشعل‌ها را بالای سر نگاه داشتند و از درهایی که چهار تاق باز بود گذشتند و گاه و بی‌گاه برگشتند و از سر حسرت نگاهی به عقب انداختند.

زره‌های درخشناد خود را بار دیگر زیر شنل‌های کهنه پنهان کرده و باشلق‌های ژنده پاره را روی کلاه‌خودهای براق گذاشته بودند و به ردیف پشت سر تورین قدم برمی‌داشتند، ردیفی از مشعل‌های کوچک توی تاریکی، اغلب می‌ایستادند و هراسان یک بار دیگر سرایا گوش می‌شدند که اگر ازدها آمد صدای او را بشنوند.

اگر چه همه آرایه‌های قدیمی مدت‌ها قبل پوسیده و ویران شده بود، و اگر چه همه جا از رفت و آمد مداوم هیولا بوی گند گرفته و داغان شده بود، تورین همه سوراخ سبک‌ها را می‌شناخت. از پلکان دراز بالا رفتند و پیچیدند و از راهروهای پرطنین عریض گذشتند و دوباره پیچیدند و باز از پله‌های دیگر و باز هم پله‌های دیگر بالا رفتند. این پله‌ها صیقلی بود و آنها را از خود صخره کوه، پهن و زیبا تراشیده بودند؛ و دورف‌ها بالاتر و بالاتر رفتند و هیچ نشانی از موجود زنده ندیدند، فقط سایه‌های مرموزی که با نزدیک شدن مشعل‌های لرزان از کوران هوا، می‌گریختند.

ولی فکر نمی کنم پله در جلویی خانه اسماگ جای امنی برای صرف غذا باشد. راه بیافتید برویم جایی که بشود یک خورده در آرامش آنجا نشست!»

بالین گفت: «حق با تو است! و به گمانم بدانم که کجا باید برویم؛ باید برویم طرف پاسگاه دیدهبانی قدیمی در گوشة جنوب غربی کوه.» هایست پرسید: تا آنجا چقدر راه است؟»

«گمان کنم پنج ساعت پیاده. راهش خیلی سخت است. جاده دروازه که از ساحل چپ رودخانه می گذشت انگار به کلی خراب شده. ولی آن پایین را نگاه کنید! رودخانه توی دیل درست مقابل شهر ویران یک دفعه می پیچید طرف شرق. روزی روزگاری آنجا یک پل بود که به یک پلکان پرشیب می رسانید که از ساحل سمت راست بالا می رفت و به جاده تپه زاغ وصل می شد. آنجا یک کوره راه هم هست (یا بود) که از جاده جدا می شد و می رفت طرف پاسگاه. حتی اگر

پله های قدیمی آنجا باشد، باز هم صعود از آن مشکل است.»

هایست غر زد: «ای داد بی داد! هی راه برو و هی صعود کن، آن هم بدون صحنه! مانده ام که چند تا صحنه و وعده های دیگر را توی آن سوراخ کثیف بی ساعت و بی زمان از دست داده ایم؟»

راستش از وقتی اسماگ در جادویی را درب و داغون کرده بود، دو شب، و یک روز وسط این دو شب را در غار گذرانده بودند (آن هم نه به طور کلی بدون غذا)، اما حساب زمان کلاً از دست بیل بو در رفته بود، و نمی دانست یک شب آنجا مانده، یا یک هفتة سراسر شب.

تورین با خنده گفت: «زود باش بیا!» - دوباره روحیه اش کم کم بالا رفته بود و جواهرات با ارزش را توی جیباش جرینگ جرینگ به صدا

واضح روز قرار داشت. آن جلو تاق بلندی قد برافراشته بود و هنوز تکه هایی از آثار حجاری، هر چند شکسته و دوده گرفته را در آن داخل به نمایش می گذاشت. خورشید مه گرفته، نور رنگ پریشه خود را از وسط بازوan کوه داخل می فرستاد و اشعه های طلایی آن روی پیاده رو آستانه در افتاده بود.

یک گله خفاش که مشعل های دورنگنده دورفی آنها را وحشت زده از خواب پرانده بود، بالای سرshan در تپ و تاب بودند؛ وقتی به جلو جست می زدند، پای آنها روی سنگ های صاب رفته و صیقلی و لیز از رفت و آمد ازدها، می لغزید. حالا آب در برابرshan با سر و صدای زیادی بیرون می ریخت و کف آلود به طرف دره پایین می رفت، مشعل های رنگ باخته را زمین انداختند و ایستاده، با چشم های خیره به بیرون زل زدند. به دروازه جلویی رسانیده بودند و داشتند به دل نگاه می کردند.

بیل بو گفت: «خوب! اصلاً امیدوار نبودم یک روز از این در بیرون را نگاه کنم. و اصلاً انتظار نداشتم از دیدن دوباره خورشید و وزیدن باد به صور تم این قدر خوشحال شوم. ولی وای، چه باد سردی!»

بله، باد سردی بود! نسیم شرقی سوزدار و گزنده ای که نوید آمدن زمستان را می داد، بالا و دور بازو های کوه توی دره می پیچید و لا بلای صخره ها می نالید. بعد از اقامت طولانی در اعماق دم کرده و گرم مغاره هایی که کنام ازدها بود، سینه کش آفتاب از سرما می لرزیدند.

بیل بو یک دفعه یادش افتاد که نه تنها خسته، بلکه راستی راستی خیلی هم گرسنه است. گفت: «انگار نیمه های صحیح است و به خیالم حدوداً وقت صحنه است. البته اگر صحنه های برای خوردن داشته باشیم.

درمی‌آورد. «به کاخ من نگو سوراخ کشیف! صبر کن تا آنجا را تر و تمیز کنیم و از نو به تزییناتش برسیم!» بیل بو افسرده حال گفت: «تا اسماگ نمیرد این شدنی نیست. راستی حالا کجاست؟ حاضرم برای فهمیدن اش از یک صبحانه خوب صرف نظر کنم. امیدوارم ننشسته باشد بالای کوه و از آن بالا به ما نگاه کند!»

این فکر دورف‌ها را به شدت آشفته‌خاطر کرد، و خیلی زود به این نتیجه رسیدند که حق با بیل بو و بالین است.

دوری گفت: «باید از اینجا برویم. احساس می‌کنم انگار نگاهش را دوخته به پس کله‌ام.»

بومبور گفت: «جائی متروک و سردی است. اینجا ممکن است آب پیدا شود، ولی هیچ اثری از غذا نمی‌بینم. یک اژدها توی این نواحی باید همیشه گرسنه‌اش باشد.»

دیگران فریاد زدند: «بجنبید! بجنبید! بیایید از همان راهی برویم که بالین می‌گوید!»

زیر دیواره صخره‌ای سمت راست رودخانه هیچ جاده‌ای وجود نداشت، این بود که با زحمت از لابلای سنگ‌های طرف چپ راه افتادند، و این حالت متروک و بیابانی زمین‌ها خیلی زود باعث شد که حتی تورین هم دوباره سر عقل بیاید. دیدند پلی که بالین حرف‌اش را زده بود، مدت‌ها قبل خراب شده و بیشتر سنگ‌های آن حالا، سنگ‌های آسوده‌ای است در پسترهای رودخانه کم‌عمق خوشان؛ اما بدون دردسر زیاد به آب زدند و گذشتند و پلکان باستانی را پیدا کردند و

از دیوار ساحلی مرتفع بالا رفتند. بعد از پیمودن مسافت کوتاهی به جاده قدیمی برخوردن، و طولی نکشید که به یک دره عمیق رسیدند که در پناه صخره‌ها قرار داشت؛ آنجا کمی استراحت کردند و صبحانه مختصراً خوردند، و عمدتاً کرام و آب. (اگر دل‌تان می‌خواهد بداند که کرام چیست، جانم برآتان بگویید که من خودم هم دستور تهیه‌اش را بلد نیستم؛ ولی یک چیز بیسکویت‌مانند است که تا مدت نامحدودی سالم می‌ماند، و می‌گویند ارزش غذایی زیادی دارد، اما خوشمزه نیست، و اصلاً خوردن‌اش هیچ‌لذتی ندارد مگر این‌که کسی بخواهد تمرین جویدن بکند).

بعد دوباره راهی شدند؛ و راه آن به طرف غرب پیچید و از رودخانه فاصله گرفت، و یال بزرگ کوه که به طرف جنوب بیرون زده بود، مدام نزدیک‌تر شد. سرانجام به کوره‌راه تپه رسیدند. با شیب تندی بالا می‌رفت و آنها با زحمت به ردیف پشت سر هم شروع به صعود کردند تا آن‌که بالاخره دیر وقت بعد از ظهر به بالای تیغه یال رسیدند و خورشید زمستانه را دیدند که در غرب پایین می‌آمد.

آنچا به زمین همواری رسیدند که از سه طرف هیچ دیواری نداشت و فقط از طرف شمال سطح صاف صخره‌ای سر به آسمان کشیده بود و روزنه‌ای مثل در روی آن به چشم می‌خورد. از این در، چشم‌انداز وسیعی از شرق و جنوب و غرب را می‌شد دید.

بالین گفت: «آن قدیم‌ها اینجا همیشه نگهبان می‌گذاشتیم، و آن در پشتی به یک اتاق می‌رسد که توی صخره کنده‌اند و استراحت‌گاه نگهبان‌ها بود. چندتایی از این پاسگاه‌ها دور و اطراف کوه وجود داشت. اما در آن روزگاری که دنیا به کام ما بود، اهمیت نگهبانی دادن

را دست کم گرفته بودیم، و نگهبان‌ها شاید زیاده از حد آسوده بودند - و گرنه زودتر از آمدن ازدها خبردار می‌شدیم، و سرنوشت طور دیگری رقم می‌خورد. ولی فعلاً می‌توانیم برای مدتی مخفیانه اینجا در حفاظ
بمانیم و بدون آن که دیده بشویم خیلی چیزها را بینیم.»

دوری گفت: «اگر دیده باشد که داریم می‌ایم اینجا، زیاد درمان را دوا نمی‌کند.» مدام داشت به قله کوه نگاه می‌کرد و انگار انتظار داشت اسماک را مثل مرغی که سر مناره می‌نشیند، بینند که آنجا نشسته.
تورین گفت: «باید تن به قضا بدھیم. امروز بیشتر از این
نمی‌توانیم برویم.»

بیل بو فریاد زد: «آفرین، آفرین!» و خود را انداخت روی زمین.
صد نفر قشنگ توی اتاق صخره‌ای جا می‌گرفت، و بعلاوه یک
اتاق اندرونی دیگر هم وجود داشت که باز بیشتر از سرمای بیرون در
امان بود. کاملاً متربک بود؛ حتی جانوران وحشی هم انگار در تمام
طول مدت سلطه اسماک از آن استفاده نکرده بودند. بارها را زمین
گذاشتند؛ و بعضی‌ها بالا فاصله دراز به دراز افتادند و خوابیدند، اما
بعضی‌ها نزدیک در بیرونی نشستند و از نقشه‌های خودشان حرف
زنند. اما همه این حرف‌ها مدام به یک سؤال ختم می‌شد: اسماک
کجاست؟ به غرب نگاه کردن، چیزی نبود، به شرق نگاه کردن، چیزی
نبود، به جنوب نگاه کردن، هیچ نشانی از ازدها ندیدند، اما انواع و
اقسام پرندگان آن طرف دور هم جمع شده بودند. به این پرندگانهای زل
زنند و به فکر فرو رفتند. اما از این قضیه اصلاً نمی‌شد سردرآورده، تا
این‌که اولین ستاره‌های زمستانی طلوع کرد.

فصل ۱۴

آتش و آب

حالا اگر شما هم مثل دورف‌ها دل تان می‌خواهد خبری از اسماک
بشنوید، باید برگردید به دو روز پیش، همان شبی که اسماک در را
درهم کویید و خشمگین پرواز کرد و دور شد.

آدم‌های اسگاروت یعنی شهر دریاچه بیشترشان به خاطر نسیم
سوژداری که از شرق سیاه می‌وزید و سرما، چپیده بودند توی خانه‌های
خودشان، اما عده‌کمی هم روی باراندازها قدم می‌زدند و مشغول کار
محبوب‌شان بودند که عبارت بود از تماشای انکاس طلوع ستاره‌ها در
آسمان، روی سطوح بی‌موج دریاچه. از شهر آنها بیشتر قسمت‌های
تنهاکوه در حجاب تپه‌های کم ارتفاع انتهای دریاچه مستور بود،
تپه‌هایی که رودخانه روان از شکاف لا بلای آنها در شمال وارد آن
می‌شد. هر وقت هوا صاف بود فقط قله بلند کوه را می‌دیدند، ولی کم
پیش می‌آمد که به قله نگاه کنند، چون حتی روز روشن هم این کوه
حالت شوم و اندوهباری داشت. کوه فعلاً گم بود و حضور نداشت و
تاریکی آن را بلعیده بود.

قله کوه ناگهان در پس زمینه چشم‌انداز سوسویی زد؛ پرتو ضعیفی
روی آن افتاد و محو شد.

آتش و آب / ۳۵۲

خود را به وحشت داد. این شد که ازدها آنها را بی خبر غافلگیر نکرد.
از بس سرعت اش زیاد بود، طولی نکشید که او را مثل جرقه آتش
دیدند که طرفشان هجوم می‌آورد و دم به دم بزرگ‌تر و درخشان‌تر
می‌شد، و حتی برای احمق‌ها هم شکی نماند که پیش‌گویی‌ها
روی هم رفته غلط از آب درآمد. با این همه وقت کمی برای آنها مانده
بود. قبل از این‌که غرش تزدیک شدن وحشت‌ناک اسماعیل بلند شود و
دریاچه زیر ضرب بال‌زدن‌های موحش او مثل آتش سرخ موج بردارد،
همه ظرف‌های شهر از آب پر شد، همه جنگجوها سلاح برداشتند،
همه تیر و کمان‌ها بیرون آمد، پلی که به ساحل وصل بود به زیر
کشیده و نابود شد.

ازدها وسط جیغ و نعره و فریاد آدم‌ها رسید بالای سرشار و هجوم
برد طرف پل و بور شد! پل را ورچیده بودند و دشمن توی جزیره‌ای
وسط آبهای عمیق بود - عمیقتر و تاریک‌تر و سردرت از آن که
دوست داشته باشد. اگر شیرجه می‌زد توی آب، دود و بخاری که از آن
بلند می‌شد بس بود که تمام آن زمین‌ها را چندین و چند روز توی مه
فرو ببرد؛ ولی زورش به دریاچه نمی‌رسید و قبل از این‌که راهش را از
آب باز کند آتش‌اش را خاموش می‌کرد.

غresh‌کنان چرخید و آمد بالای شهر. بارانی از تیرهای سیاه به هوا
رفت و تو وق و جلنگ جلنگ به فلس‌ها و جواهرهایش خورد و چوبه
آنها از دم او آتش گرفت و سوزان و صفيرکشان توی دریاچه فرو
ریخت. هیچ آتش‌بازی حریف منظره آن شب نمی‌شد. با درینگ
درینگ کمان‌ها و نفیر شیپورها عصبانیت ازدها به اوج رسید تا آن‌که از
خشم کور و دیوانه شد. قرن‌ها بود که کسی جرأت نمی‌کرد با او مصاف

هایت / ۳۵۲

یکی گفت: «نگاه کنید! دوباره روشنایی! دیشب نگهبان‌ها از نصف
شب تا سفیده صبح دیده‌اند که روشن و خاموش می‌شود. آن بالا دارد
یک اتفاق‌هایی می‌افتد.»

دیگری گفت: «شاید شاه زیر کوه دارد طلا می‌سازد. مدت زیادی
است که رفته شمال و دیگر وقت‌اش است که یواش یواش درست
بودن قصه‌های قدیمی ثابت بشود.»

یک نفر دیگر با لحن غمگین گفت: «شاه کجا بود؟ لابد آتش
خانمان سوز ازدهاست، یعنی تنها پادشاه زیر کوه که تا به حال
شناخته‌ایم.»

دیگران گفتند: «تو همیشه نفوس بد می‌زنی! از سیل گرفته تا
ماهی‌های مسموم. کمی خوش‌بین باش!»

آن وقت یک دفعه روشنایی عظیمی در ارتفاع کم لا بلای تپه‌ها
پیدا شد و انتهای شمالی دریاچه به رنگ طلا درآمد.

فریاد زدند: «شاه زیر کوه! گنجینه‌اش مثل خورشید، نقره‌اش مثل
چشمۀ جوشان، رودخانه‌هایش مثل طلای روان! رودخانه طلا از کوه
جاری شده!» فریاد برداشتند و پنجره‌ها از هر طرف باز شد و گام‌ها
شتاب گرفت.

یک بار دیگر شور و بلوایی به پا شده بود که نگو. اما همان مردی
که لحن غمگین داشت، با شتاب خودش را رساند به اریاب و فریاد زد:
«اگر این ازدها نیست که دارد می‌اید، آن وقت من احمق‌ام! پل را
خراب کنید! مسلح شوید! مسلح شوید!»

شیپورهای آماده‌باش ناگهان به صدا درآمد و در امتداد ساحل‌های
صخره‌ای طنین انداخت. مردم دست از هلهله برداشتند و شادی جای

را زمین می‌انداختند. جایی که مدتی پیش ترانه‌های قدیمی درباره دورف‌ها خوانده می‌شد، ترانه‌هایی که نوید خوش و شادمانی آینده را می‌داد، پر از صدای شیون و گریه شده بود. حالا همه، آنها را نفرین می‌کردند. خود ارباب پشت به میدان کرده بود و می‌رفت طرف قایق بزرگ زراندو داش به این امید که توی این آشفته بازار خودش را با قایق از معركه بیرون بکشد و جانش را نجات بدهد. طولی نمی‌کشید که همه آنجا را ترک می‌کردند و شهر می‌سوخت و با آب یکسان می‌شد. ازدها هم همین را می‌خواست. برایش مهم نبود که همه سوار قایق شوند و بعد از آن می‌توانست حسابی با شکار کردن آنها تغیری کند، یا می‌گذشت آنقدر آنجا بمانند که از گرسنگی تلف شوند. «بگذار پاشان برسد به خشکی، آن وقت من هم اینجا آماده هستم.» خیال داشت همه بیشه‌های ساحلی را به آتش بکشد و همه مزرعه‌ها و مرتع‌ها را بخشکاند. حالا داشت از تغیری شهربازانش حظی می‌برد که سال‌های سال از هیچ چیز دیگر این قدر حظ نکرده بود.

اما هنوز یک دسته از کمان‌دارها لابلای خانه‌های آتش گرفته ایستادگی می‌کردند. سرdestه آنها بارد بود، با لحن غمگین و قیافه عبوس، همان که دوستانش به خاطر نفوس بد زدن در مورد سیل و ماهی‌های مسموم به او سرکوفت می‌زدند، هر چند با قدر و منزلت و شجاعت او آشنا بودند. از اعقاب دودمان با اصل و نصب گیریون فرمانروای دره بود، همان که زن و فرزند او مدت‌ها قبل، بعد از خرابی شهر دیل به طرف پایین دست رودخانه روان فرار کرده بودند. حالا داشت با کمان بزرگی از چوب سرخدار تیر می‌انداخت، تا آن که فقط یک تیر برای او باقی ماند. شعله‌های آتش نزدیک‌اش بودند.

بدهد؛ و حالا هم اگر به خاطر آن مرد (به اسم بارد) نبود که لحن غمگین داشت، کسی این جرأت را به خودش نمی‌داد؛ مدام این طرف و آن طرف می‌دوید و به کمان‌دارها دل می‌داد و ارباب را ترغیب می‌کرد که دستور بدهد مردم تا آخرین تیر ترکش با ازدها بجنگند.

آتش از لای آرواره ازدها بیرون جست. مدتی توی آسمان بالای سرشنان در ارتفاع زیاد چرخید و تمام دریاچه را روشن کرد؛ درختان ساحلی دریاچه با سایه‌های رقصان غلیظ سیاه در زیر پا، مثل مس و مثل خون درخشیدند. آن وقت ازدها از زور خشم بی‌پروا از وسط توفان تیر، مستقیم شیرجه زد پایین، و دیگر برایش مهم نبود که حتماً جاهای فلس‌دار بدنش در معرض تیر خصم قرار بگیرد و عزم جزم کرده بود که شهر آنها را به آتش بکشد.

اگر چه قبل از آمدن او همه جارا آب خیس کرده بودند، وقتی تند پایین آمد و گذشت و دوباره چرخید، آتش از بام‌های گالی پوش و سر تیرهای چوبی به آسمان بلند شد. یک بار دیگر صدها دست روی شواره‌های آتش آب پاشید. ازدها چرخی زد و برگشت. چرخش دم او همان و فرو ریختن و متلاشی شدن سقف خانه بزرگ همان. شعله‌های اطفاق‌ناپذیر سر به آسمان شب کشید. چرخشی دیگر و باز چرخشی دیگر، و خانه‌ها یکی بعد از دیگری طعمه حریق شد و فرو ریخت؛ و هنوز هیچ تیری نتوانسته بود حتی به اندازه نیش پشه باتلاق سد راهش شود یا به او صدمه بزند.

آدم‌ها کم‌کم از هر طرف داخل آب می‌پریدند. زن‌ها و بچه‌ها داخل قایق‌های پر از بار بازار دریاچه تنگ هم چپیده بودند. همه، اسلحه‌ها

آتش و آب / ۲۵۷

بی امان در پرواز بود که خورد به اژدها و ناپدید شد؛ پیکان و چوبه و پر، اسمگ با قیه‌های که گوش فلک را کر کرد و درخت‌ها را زمین انداخت و سنگ را ترکاند، در آسمان اوج گرفت، و سر و ته شد و از آن بالا روی ویرانه‌ها افتاد.

با تمام هیکل درست روی شهر افتاد. و اپسین سکرات موتاش شهر را به خردنه‌های زغال و جرقه تبدیل کرد. دریاچه به شهر هجوم آورد. بخاری عظیم به هوا بلند شد، بخاری که در آن تاریکی که یک دفعه حکم‌فرما شد، در زیر نور ماه به سفیدی می‌زد. صدای فشن‌فش بلند شد، گردابی جوشان و بعد سکوت. و این پایان کار اسمگ و اسکاروت بود، ولی نه پایان کار بارد.

ماه رو به بدر بالاتر و بالاتر آمد و باد پرسروصداتر و سرددتر شد. باد مه سفید را پیچاند و به شکل ستون‌های خمیده و ابرهای پرشتاب درآورد و آن را به طرف غرب راند تا بر روی باتلاق‌های مقابل سیاه‌بیشه، رشته رشته پراکنده کند. آنگاه قایق‌ها نقطه‌نقطه تاریک روی سطح دریاچه دیده شد، و باد صدای مردم اسکاروت را به گوش رساند که برای شهر و مال و اموال از دست رفته و خانه‌های ویران خود مویه سر داده بودند. ولی اگر خوب فکر می‌کردند، باید شکرگزار می‌بودند، ولی در آن موقعیت نمی‌شد زیاد از آنها انتظار داشت: لاقل سه چهارم مردم شهر زنده فرار کرده بودند؛ بیشه‌ها و مزرعه‌ها و مراتع و گله‌های گاو و گوسفند و بیشتر قایق‌ها سالم مانده بود؛ و اژدها کشته شده بود. هنوز نمی‌فهمیدند که این چه معنایی دارد.

دسته‌دسته عزادارانه روی ساحل غربی جمع شدند و از باد سرد

۲۵۶ / هایبت

همراهانش او را تنها می‌گذاشتند. برای آخرین بار کمانش را کشید. ناگهان از دل تاریکی چیزی پرزنان آمد تزدیک شانه او. بارد از جا پرید - ولی فقط یک توکای پیر بود - بدون واهمه دم گوش او نشست و گفت برایت خبر آورده‌ام. بارد در کمال تعجب دید که زبان پرنده را می‌فهمد، چون از نژاد مردم دیل بود.

پرنده به او گفت: «صبر کن! ماه دارد بالا می‌آید. وقتی اژدها بالای سرت پرواز می‌کند و چرخ می‌زنند آن گودی را روی سینه چپ‌اش می‌بینی!» و وقتی بارد با تعجب دست نگه داشت، پرنده خبرهای بالای کوه و همه چیزهایی را که شنیده بود، برای او تعریف کرد.

آن وقت بارد زه کمان را تا نزدیک گوشش کشید. اژدها چرخ‌زنان برمی‌گشتند، و در ارتفاع کم پرواز می‌کردند، و به محض رسیدن او، ماه از ساحل شرقی بالا آمد و به رنگ نقره روی بال‌های عظیم‌اش درخشید.

کمان‌دار گفت: «ای تیر! تیر سیاه! تو را برای آخر گذاشتم و هیچ وقت رویم را زمین نیانداخته‌ای و من همیشه دوباره پیدایت کرده‌ام. تو را از پدرم به ارث برده‌ام و او هم از پدرانش. اگر راستی راستی از کوره‌های آهنگری شاه واقعی زیر کوه بیرون آمدند، حالا برو، برو به سلامت!»

ازدها یک بار دیگر پایین‌تر از همیشه شیرجه زد، و وقتی چرخید و پایین آمد سینه‌اش با برق آتش جواهرها در مقابل ماه - جز یک جا - به رنگ سفید درخشید. کمان بزرگ درنگ به صدا درآمد. تیر سیاه از چله رها شد و مستقیم به جلو شتافت، مستقیم به طرف گودی سینه چپ، جایی که پای جلویی اژدها از تن‌اش فاصله گرفته بود. تیر چنان

آتش و آب / ۳۵۹

خواست می‌تواند همراه او برود. هر کس عاقل باشد همین جا می‌ماند و به بازسازی شهر خودمان دل می‌بندد و موقعیت‌اش که رسید از آرامش و ثروت اینجا بهره می‌برد.»

مردمی که آن نزدیک بودند در جواب فریاد زدن: «ما شاه بارد را می‌خواهیم! هر چه از دست پیر مردها و بول پرست‌ها کشیده‌ایم بس است!» مردمی که دورتر بودند، فریاد آنها را بی‌گرفتند: «هزنده باد کماندار، سرنگون باد خرپول،» تا این‌که این هیاهو در سرتاسر ساحل طنین انداز شد.

ارباب با احتیاط گفت: «من اصلاً ارزش کار بارد کماندار را دست کم نمی‌گیرم،» (چون بارد حالا کنار او ایستاده بود). «او امشب جایگاه برگسته‌ای در طومار حامیان شهر ما به دست آورده است؛ و شایستگی آن را دارد که برایش ترانه‌های جاودانی زیادی بسازند. اما ای مردم!» - و در اینجا ارباب از جا بلند شد با صدایی بلند و رسا حرف زد - «چرا من مستحق سرزنش هستم؟ تقصیر من چیست که باید برکنار شوم؟ می‌پرسم چه کسی ازدها را از خواب بیدار کرد؟ چه کسی از ما هدیه‌های گرانبها و کمک بی‌دریغ گرفت و به ما باوراند که ترانه‌های قدیمی ممکن است درست از آب درآمده باشد؟ چه کسی دل‌های احساساتی و خیال‌پردازی‌های دلپذیر ما را به بازی گرفت؟ برای جبران زحمات ما چه جور طلایی از رودخانه پایین فرستادند؟ آتش ازدها و ویرانی! چه کسی توان خسارت‌های ما را می‌دهد و دست یاری به طرف بیوه‌ها و بچه‌های بی‌پدرمان دراز می‌کند؟» همین طور که خودتان شاهدید ارباب موقعیت‌اش را بی‌خود و بی‌جهت به دست نیاورده بود. تأثیر حرف‌های او این شد که مردم فعلاً

لرزیدند و اولین غر زدن‌ها و عصبانیت‌شان متوجه ارباب شهر شد که این قدر زود شهر را ترک کرده بود، در حالی که هنوز یک عدد می‌خواستند از آن دفاع کنند.

بعضی‌ها زیر لب می‌گفتند: «ممکن است کله‌اش برای کاسبي خوب کار کند - مخصوصاً کسب و کار خودش، ولی وقتی اتفاق مهمی می‌افتد، آدم بی‌خاصیتی از آب درمی‌آید!» و شجاعت بارد و آخرین تیر قدرتمندی را که انداخته بود، تحسین می‌کردند. همه می‌گفتند: «ای کاش کشته نشده بود و او را شاه می‌کردیم. بارد ازدها-شکار از تبار گیریون! افسوس که از دست رفت!»

درست وسط این صحبت‌ها بود که آدم بلند قدی از سایه‌ها درآمد. خیس آب بود و موهای سیاهش خیس روی صورت و شانه‌اش ریخته بود، و برق بی‌امانی توی چشم‌هاش دیده می‌شد.

فریاد زد: «بارد از دست نرفته است! وقتی دشمن کشته شد خودش را انداخت توی آب و از اسکاروت درآمد. من بارد هستم از تبار گیریون؛ کشنه ازدها!!»

مردم فریاد برداشتند: «شاه بارد! شاه بارد!» ولی ارباب دندان قروچه کرد.

گفت: «گیریون فرمانروای دیل بود، نه شاه اسکاروت. ما همیشه در شهر دریاچه ارباب‌ها را از بین ریش سفیدها و خردمندها انتخاب کردیم، و هیچ وقت زیر بار حکمرانی مردان جنگی نزفته‌ایم. بادا که «شاه بارد» به قلمرو خودش برگردد - دیل حالا از فدایی سر تهور او آزاده شده، و هیچ چیز مانع از برگشت او نیست. و هر کس که سواحل سرد زیر کوه را به سواحل سرسبز دریاچه ترجیح می‌دهد، اگر دلش

که الان بی‌نگهبان رها شده بود، مثل آتش همه جا سرایت می‌کند. آدم‌ها از توان صدمه‌هایی که دیده بودند حرف می‌زدند، صدماتی که به وسیله این گنجینه جبران می‌شد و نزوت بی‌حد و حسابی که با آن از جنوب چیزهای گران قیمت می‌خریدند؛ و این دلخوشی، در این مصیبت که دامن‌گیرشان شده بود، خیلی دلگرمشان می‌کرد؛ و چه خوب، چون که آن شب، شبی بود پر از مشقت و بدبختی. برای تعداد کمی می‌شد سریناه تهیه کرد (از جمله یکی برای ارباب) و غذا کم بود (طوری که حتی ارباب هم کم اورد). خیلی‌ها که از ویرانه‌های شهر جان سالم به در برده بودند، آن شب از رطوبت و سرما و غصه مریض شدند و بعد مردند؛ و در روزهای آتی بیماری و گرسنگی بیداد می‌کرد. در این بین بارد رهبری را به دست گرفت و امور را آن طور که دلش می‌خواست سر و سامان داد، هر چند همیشه به اسم ارباب، و وظيفة شاق اداره کردن مردم و رساندن ملزمومات برای پناه دادن و اسکان آنها به عهده او افتاده بود. اگر کمک دم دست نبود احتمالاً بیشتر آنها در زمستانی که شتابان از می‌پاییز می‌رسید، تلف می‌شدند. اما کمک خیلی زود از راه رسید؛ چون بارد بدون فوت وقت قاصدهای چابک را از راه رودخانه به جنگل فرستاد تا از شاه الفهای بیشه کمک بخواهد، و این قاصدها، اگر چه هنوز سه روز از سقوط اسماعیل نمی‌گذشت، به فوج عظیمی برخوردند که قبلاً راه افتاده بود.

شاه الفهای خبرها را از قاصدهای خودش و پرنده‌هایی که عاشق مردم او بودند، گرفته و قبل از کم و کیف ماجراها خبردار شده بود راستی راستی در میان همه موجودات بالداری که ساکن مرزهای برهوت ازدها بودند، ولولهای عظیم افتاده بود. آسمان پر از گله‌های

فکر شاه جدید پاک یادشان رفت و عصبانیت‌شان متوجه تورین و شرکایش شد. از هر طرف فریاد آدم‌های ناراحت و عصبانی به گوش می‌رسید؛ و بعضی از کسانی که قبلاً ترانه‌های قدیمی را به صدای بلند می‌خواندند، حالا با فریاد می‌گفتند که دورفها عمداً ازدها را بیدار کرده و سراغ ما فرستاده‌اند!

بارد گفت: «احمق‌ها! چرا دارید گلوی خودتان را برای آن موجودات بدبخت پاره می‌کنید؟ شک نکنید اسمای قبل از این که بیاید سراغ ما اول آنها را با آتش خودش هلاک کرده.» آن وقت همین طور که داشت حرف می‌زد، یاد گنج افسانه‌ای کوه افتاد که بی‌نگهبان و بی‌صاحب آنچا افتاده بود و ساكت شد. به حرف‌های ارباب فکر کرد و دلیل بازسازی شده و پر از ناقوس‌های زرین، البته اگر آدم‌های این کار را پیدا می‌کرد.

دست آخر دوباره به حرف آمد: «الآن وقت حرف‌های تند و تیز نیست، ارباب، یا وقت سبک سنگین کردن نقشه‌های بزرگ برای تغییرات. کارهای زمین مانده زیاد است. من هنوز در خدمت توام - هر چند بعد از مدتی شاید دوباره به حرف‌هایت فکر کنم و با کسانی که می‌خواهند با من بیایند به شمال بروم.»

آن وقت راه افتاد که برود تا در کار نظم و نظام دادن به اردوگاه و پرستاری از بیمارها و زخمی‌ها کمک کند. ارباب با رفتن او پشت سرش اخم کرد و سرجایش روی زمین نشست. زیاد فکر کرد ولی کم حرف زد، جز این که با صدای بلند افرادش را صدا کرد تا برایش آتش و غذا بیاورند.

حالا بارد هر جا می‌رفت، می‌دید که حرف و حدیث گنجینه بزرگ

بود که آن بالا چرخ می‌زدند، و قاصدهای تیز پروازشان در هوا به این طرف و آن طرف می‌رفتند. بالای مرزهای جنگل پر از صدای جیک‌جیک و چه‌چه و جیغ‌جیغ شده بود. خبرها در سیاه‌بیشه منتشر می‌شد: «اسماگ مرد است!» برگ‌ها به خش‌خش درآمد و گوش‌های برانگیخته تیز شد. حتی قبل از این‌که شاه الف‌ها سواره‌نظام خود را راه بیاندازد، خبرها در غرب حتی به بیشه‌های کاج کوه‌های مه‌آلود رسیده بود؛ بنورن در خانه چوبی‌اش خبرها را شنیده بود، و گابلین‌ها در غارهای خودشان سورا کرده بودند.

شاه گفت: «می‌ترسم این آخرین باری باشد که اسم تورین سپربلوط را می‌شنویم. بهتر بود که مهمنان خودم می‌ماند.» و اضافه کرد: «این طور که بیش می‌آید از آن حادث ناگوار است که نفعی به کسی نمی‌رساند.» چون او هم افسانهٔ مال و منال ترور را فراموش نکرده بود. این طور شد که قاصدان بارد او را با نیزداران و کمانداران بسیار در راه دیدند؛ و انبوه کلاعگ‌ها بالای سر او در پرواز بودند، چون به این نتیجه رسیده بودند که قرار است جنگ دوباره درگیرد، از آن جنگ‌هایی که سال‌های سال در این حوالی نظیرش دیده نشده بود.

اما وقتی شاه استفانه و حاجت بارد را شنید، دلش به رحم آمد، چون فرمانروای مردمی خوب و مهربان بود؛ این بود که مسیر سپاه خودش را که قبلاً مستقیم به طرف کوه می‌رفت عوض کرد، و راه پایین دست رودخانه را به طرف دریاچه لانگ در پیش گرفت. برای همهٔ سپاه قایق یا کلک کافی در اختیار نداشت، و این بود که مجبور شدند پای پیاده مسیر طولانی‌تری را طی کنند؛ اما پیش‌بیش مقدار زیادی ملزمات از طریق رودخانه ارسال کرد. با این همهٔ الف‌ها

سبک‌پا هستند و اگر چه در آن روزگار زیاد به پیاده‌روی و رفت و آمد در زمین‌های غیرقابل اعتماد بین جنگل و دریاچه عادت نداشتند، خیلی سریع می‌رفتند. فقط پنج روز از مرگ اژدها گذشته بود که به ساحل رسیدند و ویرانه‌های شهر را دیدند. استقبال از آنها همان طور که انتظار دارید خوب بود، و آدم‌ها و ارباب‌شان حاضر بودند در قبال کمک شاه الف‌ها هرگونه توافقی را برای آینده قبول کنند.

خیلی زود نقشه‌هاشان راست و ریست شد. ارباب با زن‌ها و بچه‌ها، پیرها و مجروحان همان‌جا ماند؛ و تعدادی از صنعتگران و الفهای ماهر هم با او ماندند؛ و سرگرم انداختن درخت‌ها و جمع کردن الوارهای شدند که از جنگل به آنچه فرستاده می‌شد. آن وقت در کنار ساحل به منظور مقابله با زمستانی که در راه بود شروع به ساختن تعداد زیادی کلبه کردند؛ و همین طور با سرپرستی ارباب، نقشه‌های شهر جدیدی را ریختند، شهری که بزرگ‌تر و زیباتر از قبل طراحی شده بود، اما نه در همان‌جا. در امتداد ساحل مسافت زیادی به طرف شمال نقل مکان کردند؛ چون از آن به بعد از آب‌هایی که اژدها آنچا افتاده بود، وحشت داشتند. دیگر قرار نبود که هیچ وقت به بستر زرین‌اش برگردد، بلکه بی‌جان و خرد و خمیر مثل سنگ در کف آب‌های کم عمق دراز شده بود. استخوان‌های عظیم‌اش هر وقت هوا توفانی نبود قرن‌ها در میان توده‌های ویران شهر قدیمی دیده می‌شد. اما کم بودند کسانی که جرات کنند و از آن نقطه نفرین شده بگذرند، و هیچ کس نبود که جرات شیرجه زدن در آب‌های سرد را داشته باشد، یا جواهرات گران‌قیمتی را که از لاشه در حال فسادش می‌ریخت، جمع کند.

فصل ۱۵

جمع شدن ابرها

حالا بر می‌گردیم سراغ بیل بو و دورف‌ها. همه شب یک نفر از آنها نگهبانی داد، اما تا وقتی صبح از راه برسد، نه نشانی از خطر دیدند و نه صدایی شنیدند. اما پرنده‌ها انبوه‌تر از قبل دور هم جمع می‌شدند. گلهای پرنده‌گان پروازکنان از جنوب می‌رسیدند؛ و کلاع‌هایی که هنوز دور و اطراف کوه زندگی می‌کردند، بی‌وقفه قارقارکنان در آسمان چرخ می‌زدند.

تورین گفت: «یک اتفاق عجیب دارد می‌افتد. وقت مهاجرت‌های پاییزی گذشت؛ به علاوه، این‌ها پرنده‌هایی هستند که هیچ وقت از این زمین‌ها مهاجرت نمی‌کنند؛ گلهای سار و سهره را می‌بینند؛ آن دورها یک عالمه پرنده لاشخوار هست طوری که انگار قرار است جنگ بشود!»

بیل بو یک دفعه اشاره‌ای کرد و فریاد زد: «باز هم همان توکای پیر! مثل این که وقتی اسماعیل کوه را می‌کویید موفق شده فرار کند، ولی فکر نمی‌کنم حلزون‌ها موفق شده باشند!»

توکای پیر بی‌برو بی‌گرد آنجا بود و همان طور که بیل بو می‌گفت پروازکنان طرفشان آمد و روی یک سنگ در همان نزدیکی نشست.

اما همه مردان جنگی که هنوز توانی داشتند، و بیشتر افراد پادشاه اف‌ها برای لشکرکشی به طرف کوه در شمال مهیا شدند. به این ترتیب طلایه سپاه آنها یازده روز بعد از ویرانی شهر به مدخل صخره‌ای انتهای دریاچه رسید و با پشت سر گذاشتن آن وارد زمین‌های برهوت شد.

حالا این دور و اطراف مانده باشد.»
به محض این‌که حرفش را تمام کرد، توکای پیر بانگ بلندی زد و
بلافاصله به پرواز درآمد و دور شد.

بالین گفت: «شاید ما زبان او را نفهمیم، ولی من مطمئنم که این
پرندۀ پیر زبان ما را می‌فهمد. حالا منتظر بمانیم و ببینیم چه اتفاقی
می‌افتد!»

طولی نکشید که صدای پریر بال‌هایی به گوش رسید و توکا از نو
برگشت؛ و یک پرندۀ خیلی پیر و فرتوت همراهی اش می‌کرد. سوی
چشم‌هایش رفته بود و به زحمت می‌توانست پرواز کند و فرق سرش
کل بود. زاغ سالخورده‌ای بود با هیکل خیلی درشت. با تن کوفته روی
زمین جلوی آنها فرود آمد و آهسته بال‌هایش را به هم کوفت، و ووجه
و ووجه کنان به طرف تورین رفت.

قارقارکنان گفت: «ای تورین پسر تراین، و ای بالین پسر فوندین،»
(و بیل بو هم توانست حرف او را بفهمد چون از زبان معمولی استفاده
می‌کرد، نه زبان پرندۀ‌ها). «من روآک پسر کارک هستم. کارک مرد
است، ولی زمانی او را خوب می‌شناختی. یکصد و پنجاه و سه سال
است که از تخم درآمده‌ام، ولی هیچ وقت فراموش نکرده‌ام که پدرم به
من چه گفت. من حالا رئیس زاغ‌های بزرگ کوه هستم. تعداد ما کم
است، ولی شاه قدیم را هنوز یادمان است. بیشتر افراد من به سفر
رفته‌اند، چون در جنوب خبرها زیاد است - بعضی از خبرها
خوشحال‌تان می‌کند، و بعضی‌ها خیال نمی‌کنم زیاد به مذاق‌تان
خوش بیاید.

«نگاه کنید! پرندۀ‌ها از جنوب و شرق و غرب دوباره دارند توی کوه

آن وقت بال‌هایش را کویید و شروع کرد به خواندن؛ بعد سرش را به
یک طرف خم کرد، طوری که انگار گوش می‌داد؛ و دوباره خواند و بعد
گوش داد.

بالین گفت: «شکی ندارم که می‌خواهد چیزی به ما بگوید؛ ولی من
از زبان این جور پرندۀ‌ها سر در نمی‌آورم، خیلی تند و مشکل است. تو
سر در می‌آوری آقای بگینز؟»

بیل بو گفت: «نه خیلی خوب،» (راستش را بخواهید اصلاً سر
در نمی‌آورد)؛ «ولی پیغمرد انگار خیلی به هیجان آمده.»

بالین گفت: ای کاش زاغ بود! «فکر کردم از زاغ خوشت نمی‌آید! وقتی قبلًا اینجا آمدیم، خیلی
مواظب بودی که ما نبینند.»

«آنها کلاخ بودند! موجودات کثیف مشکوکی هستند و همین طور
هم بی‌ادب و وقیع. حتماً شنیدی که پشت سر ما چه چیزها که
نمی‌گفتند. اما زاغ فرق می‌کند. دوستی صمیمانه‌ای بین آنها و مردم
تroller برقرار بود؛ بیشتر وقت‌ها خبرهای مجرمانه را برای ما می‌آوردند
و از آن چیزهای زرق و برق دار که دوست دارند توی لانه‌های
خودشان قایم بکنند، جایزه می‌گرفتند.

«سال‌های سال عمر می‌کنند، و حافظه قوی دارند و
حکمت‌شان را به بچه‌های خودشان انتقال می‌دهند. وقتی هنوز
دوربچه بودم، خیلی از زاغ‌های صخره‌ها را می‌شناختم. به خود
همین بلندی، زمانی تپه زاغ می‌گفتند، چون یک جفت زاغ خیلی
عقل و مشهور، یعنی بابا کارک و زنش اینجا بالای اتاق نگهبانی
زندگی می‌کردند. ولی فکر نمی‌کنم هیچ زاغی از آن نسل باستانی

از گنج شما بگیرند، حالا می‌خواهد زنده باشید، یا مرد.

«شما حکیم هستید و خیر و صلاح خودتان را بهتر می‌دانید، اما برای مردم پرشمار دورین که زمانی اینجا زندگی می‌کردند و الان در اقصی نقاط پراکنده‌اند، سیزده نفر، جمعیت زیادی نیست. اگر نصیحت‌ام را بشنوید، نه به ارباب‌آدم‌های دریاچه، بلکه به کسی که ازدها را با کمانش هدف قرار داد اعتماد می‌کنید. اسمش بارد است از نسل دیل، از دودمان گیریون؛ آدم عبوسی است، اما روراست است. می‌توانیم بعد از این همه فلاتکت و ویرانی یک بار دیگر شاهد صلح بین دورف‌ها و آدم‌ها و الف‌ها باشیم بود؛ ولی برای این کار نباید از طلا مضایقه بکنید. گفتنی‌ها را گفتم.»

آن وقت تورین از عصبانیت منفجر شد: «لطف سرکار زیاد، روآک پسر کارک. تو و مردمات را هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم. ولی تا زنده‌ایم هیچ سهمی از طلای ما نصیب دزدهای باج‌گیرها نخواهد شد. اگر خبر کسانی را که نزدیک می‌شوند برایمان بیاورید ما را بیشتر منون خودتان می‌کنید. در ضمن خواهشی از تو داریم، و آن هم این‌که اگر کسی بین شما هنوز جوان است و بال‌هایش قدرتی دارد، او را به عنوان قاصد پیش قوم و خویش‌های ما در کوه‌های شمال شرق و غرب اینجا بفرستید و بگویید که توی چه مخصوصه‌ای افتاده‌ایم. اما مخصوصاً پیش پسر عمومیم داین در تپه‌های آهن بروید، چون افراد زیادی در اختیار دارد که خوب مسلح هستند، و فاصله‌اش با اینجا از همه کمتر است. به او بگویید که عجله کنند!»

روآک غارغار کرد: «من نمی‌گویم که این تصمیم به صلاح‌تان است یا نه، بلکه هر کاری از دستم برباید انجام می‌دهم.» بعد آهسته

و توی نره جمع می‌شوند، چون این خبر همه جا پخش شده که اسماعیل مرده!»

دورف‌ها فریاد زند: «مرده! مرده! آن وقت ما بی‌خود و بی‌جهت می‌ترسیدیم - گنج مال ما شده!» همه از جا جستند و از خوشحالی بالا و پایین پریدند!»

روآک گفت: «بله، مرد. این توکا که هرگز پری از تن‌اش کم مباد، کشته شدن او را دیده، و ما می‌توانیم به حرف او اعتماد کنیم. دیده که اسماعیل سه شب پیش موقع طلوع ماه در جنگ با آدم‌های اسکاروت کشته شده.»

مدتی طول کشید تا تورین دوباره توانست دورف‌ها را وادار به سکوت کند تا خبرهای زاغ را بشنوند. دست آخر وقتی قصه نبرد را از سیر تا پیاز تعریف کرد، ادامه داد:

«این، از خبرهای مایه خوشحالی، تورین سپریلوط. شما صحیح و سالم می‌توانید برگردید به تالارهای خودتان؛ تمام گنجینه متعلق است به خودتان - البته فعلاً. اما علاوه بر پرنده‌ها خیلی‌های دیگر دارند جذب اینجا می‌شوند. خبر مرگ نگهبان گنج از همین الان در اطراف و اکناف پخش شده و افسانه ثروت ترور سال‌های سال از زبان‌ها نیافتاده؛ خیلی‌ها بدشان نمی‌آید سهمی از مال بی‌صاحب را نصیب خودشان کنند. همین الان یک سپاه از الف‌ها در راه است، و مرغ‌های لاشه‌خوار به امید جنگ و کشت و کشتار همراه آنها هستند. کنار دریاچه آدم‌ها نق می‌زنند که دورف‌ها مستول بدختی‌های ما هستند؛ چون بی‌خانه و کاشانه مانده‌اند و خیلی از آنها کشته شده‌اند، و اسماعیل شهر آنها را ویران کرده. آنها هم فکر می‌کنند که باید خسارت خودشان

پر گرفت و دور شد.

تورین فریاد زد: «راه بیا قید بر گردیم طرف کوه! وقت نداریم که تلف بکنیم.»

بیل بو که همیشه در این موارد واقعیین بود، گفت: «و غذا هم نداریم که مصرف بکنیم!» در هر حال احساس می کرد که به قول معروف ماجرا با مرگ ازدها تمام شده - که از این نظر سخت در اشتباہ بود - و حاضر بود بیشتر سهم خودش را از سود حاصله برای ختم صلح آمیز این غائله تقدیم کند.

دورفها طوری که انگار حرف او را نشنیده بودند، فریاد زدند: «بیش به طرف کوه!» و او هم مجبور شد که همراه آنها برگردد طرف کوه.

شما که بخشی از این ماجرا را قبلآ شنیده اید، می دانید که دورفها چند روزی وقت داشتند. یک بار دیگر مغاره ها را زیر و رو کردند و متوجه شدند همان طور که بیش بینی می شد فقط دروازه جلویی باز مانده است؛ و اسماگ همه دروازه های دیگر (البته به استثنای در مخفی کوچک) را مدت ها بیش در هم کوییده و مسدود کرده و هیچ نشانی از آنها به جا نگذاشته. پس حالا تلاش سختی را برای تقویت ورودی اصلی و بازسازی جاده ای که از آن بیرون می آمد، آغاز کردند. ابزار آلاتی که به کار معدن چیان و حفاران و سازندگان دوران قدیم می آمد، هنوز فت و فراوان بیندا می شد؛ و در کارهایی مثل این دورفها هنوز خیلی خبره بودند.

همچنان که مشغول کار بودند، زاغها بیوسته برای آنها خبر

می آوردند. از همین جا فهمیدند که شاه الفها را هش را به طرف دریاچه کج کرده و هنوز مجال نفس کشیدن دارند. باز از آن بهتر شنیدند که سه تا از اسبجه هاشان فوار کرده اند و توی بیابان طرفهای پایین رودخانه روان نزدیک جایی که بقیه آذوقه را رها کرده بودند، سرگردان اند. این شد که وقتی بقیه مشغول کار بودند، فیلی و کیلی با راهنمایی یک زاغ راه افتادند تا اسبجه ها را پیدا کنند و هر چه را که می شود بار کرد، بیاورند.

چهار روز گذشته بود، و آنها می دانستند که سپاه متعدد آدمهای دریاچه و الفها به طرف کوه می شتابد. اما در حال حاضر کاملاً امیدوار بودند؛ چون اگر در مصرف غذا دقت می شد، برای چند هفته آذوقه داشتند - البته عمدتاً کرام، که دل شان از آن به هم می خورد؛ ولی کرام از هیچ بهتر است - و از همین آن دروازه را با دیواری از سنگ های چهارگوش، بدون ملاط، اما خیلی کلفت و بلند در عرض روزنه مسدود کرده بودند. این دیوار سوراخ هایی داشت که می شد از آن بیرون را دید (یا تیراندازی کرد)، اما هیچ مدخلی در کار نبود. برای بیرون رفتن و داخل شدن از نرده بان بالا می رفتد، و چیز میزها را با طناب بالا می کشیدند. برای بیرون رفتن رودخانه، زیر دیوار تازه ساز تاق کوتاهی زندن؛ اما نزدیک ورودی، طوری بستر رودخانه باریک را تغییر دادند که آبگیر پت و پهنه از دیواره کوه تا سر آبشار تشکیل شد، آبشاری که رودخانه از آن به طرف دل سرازیر و جاری می شد. حالا اگر می خواستی بدون شنا کردن به دروازه نزدیک شوی، این کار فقط از طریق یک رف باریک صخره در دست راست - از دید کسانی که داخل بودند - میسر بود.

دنبال آنها رفتند. آن روز اردوگاه را به دره وسط دو یال کوه منتقل کردند. آن وقت صدای هیاهو و سرودخوانی که طی چند روز گذشته از آن خبری نبود، در میان سخره‌ها طین انداز شد. صدای چنگ و موسیقی دلنشیں الفی هم به گوش می‌رسید؛ وقتی انعکاس این صدا به طرف آنها بالا می‌آمد، انگار که از سوز و سرمای هوا کاسته می‌شد و رایحه گلهای جنگلی که در بهار شکوفا می‌شود، به طرزی مبهم مشامشان را می‌آکند.

آن وقت بیل بو آرزو کرد که ای کاش می‌توانست از این دژ تاریک فرار کند و برود پایین و به عیش و نوش کنار آتش ملحق شود. بعضی از دورف‌های جوان‌تر هم تحت تأثیر قرار گرفته بودند و غرولند می‌کردند که ای کاش سرنوشت طور دیگری رقم خورده بود و آنها می‌توانستند مثل دوست به استقبال مردمی مثل این بروند؛ ولی تورین رو ترش کرد.

بعد دورف‌ها چنگ‌ها و آلات موسیقی را که توی گنجینه پیدا کرده بودند برداشتند و برای این‌که او را سر خلق بیاورند، شروع به نواختن کردند؛ ولی ترانه آنها مثل ترانه‌های الفی نبود، بلکه بیشتر شبیه همان ترانه‌ای بود که مدت‌ها قبل در سوراخ هایی کوچک بیل بو خوانده بودند.

زیر کوه تاریک و بلند
برگشته شاه به تالار خویش!
خصم او مرده، خزندۀ وحشت،
همیشه چنین باد خصم او بر خاک.

اسبچه‌ها را تا سر پله‌های بالای پل قدیمی آوردند و با روپندیل را همانجا از پشت آنها برداشتند و بی‌سوار طرف جنوب، پیش صاحبان اصلی‌شان روانه کرده بودند.

یک شب ناگهان آن دوردورها در جنوب، طرف دیل چشم‌شان به روشنایی آتش و مشعل افتاد. بالین صداشان زد: «آمدندا! و اردوگاهشان خیلی بزرگ است. حتماً در پناه سایه‌های ساحل دو طرف رودخانه وارد دره شده‌اند.»

آن شب دورف‌ها کم خوابیدند. هنوز روشنایی صبح به خاکستری می‌زد که تزدیک شدن فوجی را دیدند. از پشت دیوار می‌دیدند که چطور از سر دره وارد می‌شوند و آهسته آهسته بالا می‌آیند. طولی نکشید که آدم‌های دریاچه را که انگار برای جنگ مسلح شده بودند، و هم کماندارهای الف را در بین‌شان تشخیص دادند. سرانجام طلاية سپاه از سخره‌های در هم ریخته بالا آمد و بالای آبشار در معرض دید قرار گرفت؛ تعجب‌شان از دیدن آبگیر پیش رو و دروازه‌ای که با دیواری از سنگ‌های تازه تراشیده مسدود شده بود، حد و مرز نمی‌شناخت.

همین طور که اشاره کنان ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند، تورین بانگ زد، «آهای که هستید؟» و بلندتر ادامه داد: «که انگار برای جنگ به مقابل دروازه تورین پسر تراین، شاه زیر کوه آمدند، چه می‌خواهید؟»

اما تازه‌واردها هیچ جوابی ندادند. بعضی تند برگشتند، و بعضی‌ها بعد از این‌که مدتی به دروازه و استحکامات آن خیره شدند، خیلی زود

جمع شدن ابرها / ۲۷۵

اینجا شاه در برابر دروازه چشم انتظار شماست،
با دستانی پرز جواهر و طلا.

شاه آمد به تالار خویش
زیر کوه تاریک و بلند.
خزنده و حشت، خصم او مرد،
همیشه چنین باد خصم او برخاک!

انگار تورین از این ترانه خوش آمد و دوباره لبخند روی لبаш
نشست و خوشحال شد؛ و شروع کرد به حساب کردن فاصله آنجا تا
تپه‌های آهن و این که اگر داین به محض گرفتن خبر راه بیافتد چقدر
طول می‌کشد که به تنها کوه برسد. اما بیل بو بند دلش پاره شد، چون
هم از ترانه‌ها و هم از حرف‌ها بوبی جنگ می‌آمد.
اول وقت صبح روز بعد سر و کله گروهی از نیزه‌داران پیدا شد که
داشتند از رودخانه می‌گذشتند و قدمو ب طرف بالای دره می‌امندند.
بیرق سبز شاه الفها و بیرق آبی رنگ دریاچه را همراه داشتند، و
آن قدر پیش آمدند تا آن که درست در مقابل دیوار دروازه ایستادند.
تورین دوباره با صدای بلند خطاب به آنها فریاد زد: «شما که
هستید که مسلح برای جنگ به مقابل دروازه تورین پسر تراین، شاه
زیر کوه آمدید؟» این بار جواب آمد.

مود بلندقدی با موهای سیاه و چهره عبوس پا پیش گذاشت و با
صدای بلند گفت: «دروド بر تو تورین! چرا مثل یک راهن خودت را در
دز محصور می‌کنی؟ ما هنوز دشمن هم نیستیم، و خوشحالیم که

/ هاییت ۳۷۴

تیغ، تیز است و نیزه بلند،
تیر چاپک و دروازه محکم،
دلی که به طلا خیره شد، جسور،
وزین پس دورف‌ها را نیست گزند.

کهن دورف‌ها، افسون‌هایی شکرف پرداختند،
در آن هنگام که چکش به سان ناقوس طنین افکن می‌شد
در جاهای ژرف، آنجا که موجوداتی پلید مأوا گرفته‌اند،
در تالارهای گود زیر تپه مامورها.

برگردان آویز نقره
ستارگان شکوفان را به رشته کشیدند
و آتش ازدها را بر تاج نشاندند
واز سیم‌های باfte
نممه‌های چنگ برآوردند.

تاج و تخت کوه از نو رها شد!
آی! جماعت سرگردان، گوش به فراخوان دهید!
شتا بان بیایید! بیایید! از آن سوی برهوت!
شاه از دوستان و خویشان چشم یاری دارد.

اکنون می‌خوانیم تان از آن سوی کوههای بلند،
«بازگردید به مغاره‌های کهن»!

جمع شدن ابرها / ۲۷۷

گوهر آرکن می‌گشت، ولی گوشة چشمی هم به چیزهای فوق العاده عالی داشت که آنجا افتاده و با خاطره قدیمی مشقت‌ها و غم و غصه‌های نژاد او عجین شده بود.

تورین جواب داد: «بدترین دلیل ات را آخر از همه گفتی و مهم تراز هر چیز جلوه‌اش دادی. هیچ کس نمی‌تواند نسبت به گنج مردم من ادعایی داشته باشد، چون اسمایگ که این گنجینه را از ما دزدید، جان آنها را گرفت و از خانه و کاشانه دریه‌درشان کرد. این گنج مال اسمایگ نبود که بشود توان شرارت‌هایش را با دادن سهمی از آن جبران کرد. بهای خرت و پرت‌ها و کمکی را که از آدم‌های دریاچه گرفته‌ایم منصفانه پرداخت می‌کنیم - البته در زمان مقتضی. اما در مقابل تهدید و زور هیچ چیز نمی‌دهم، حتی یک دانه ارزن. تا وقتی یک سپاه تا بن دندان مسلح جلوی درهای ما ایستاده است، شما را به چشم خصم و دزد می‌بینیم.

«همه‌اش در این فکرم که اگر گنج ما را بی‌محافظه و خودمان را کشته بیندا می‌کردید، چه سهمی از مرده ریگ قوم و خویش ما را به آنها می‌دادید.»

بارد جواب داد: «سؤال به جایی است. ولی شما نمرده‌اید، و ما هم راهزن نیستیم. بهلاوه تو انگر باید به حال نیازمندی که موقع ضرورت از او دستگیری کرده، بیش از پیش دل بسوزاند. و باز، دیگر سوالات من بی‌جواب مانده است.»

«قبل‌آ هم گفتم که من با آدم‌های مسلح جلوی در خانه‌ام مذاکره نمی‌کنم. با افراد شاه الفها هم اصلاً، چون که کوچک‌ترین خاطره محبتی از او ندارم. توی این بحث به هیچ وجه جایی ندارند. قبل از

برخلاف پیش‌بینی ما زنده‌اید. ما هیچ امیدی نداشتم که کسی را زنده اینجا پیدا کنیم؛ حال که به هم برخوردیم موضوعی هست که باید درباره آن با هم مذاکره و مشورت بکنیم.»

«تو که هستی و سر چه موضوعی می‌خواهی مذاکره کنی؟»

«من بارد هستم، و ازدها به دست من کشته شده تا گنج شما آزاد بشود. یعنی این قضیه به شما مربوط نیست؟ به علاوه من خلف و وارث بر حق گیریون اهل دلیل هستم، و یک عالمه از گنجینه‌کاخ‌ها و شهر او که اسمایگ آن قدیم‌قدیم‌ها دزدیده بود، با گنجینه شما مخلوط شده. لازم نیست در این مورد با هم حرف بزنیم؟ در ضمن اسمایگ در نبرد آخر زار و زندگی آدم‌های اسکاروت را نابود کرد، و من هنوز در خدمت ارباب آنها هستم و از طرف او حرف می‌زنم و می‌پرسم آیا شما به فکر غم و غصه و بدیختی آنها هستید یا نه. وقتی درمانده بودید به شما کمک کردند و شما در عوض تا اینجا برابر آنها فقط ویرانی اورده‌اید، هر چند شکی ندارم که عمدی در کار نبوده.»

باری درست است که لحن او متکبرانه و ناخوشایند، ولی حرف‌هایش راست و به حق بود؛ و بیل بو فکر کرد که تورین بلافصله حقانیت حرف‌های او را قبول خواهد کرد. البته از آن طرف هم زیاد انتظار نداشت کسی یادش باشد که خود او بود که تک و تنها نقطه ضعف ازدها را کشف کرد؛ و همین طور هم شد، و هیچ کس تا آخر یادش نیامد. از طرف دیگر تأثیر طلایی را که یک ازدها سال‌های سال روی آن می‌خوابد، و همین طور دل دورفی را دست کم گرفته بود. طی چند روز گذشته تورین ساعت‌های زیادی را در خزانه سپری کرده بود و طمع این گنج دلش را سخت به بند کشیده بود. با این‌که بیشتر دنبال

جمع شدن ابرها / ۳۷۹

منادی باز بانگ زد: «از آنجا که پاسخ تو چنین است، حصر کوه را اعلام می‌کنم. تا وقتی که داوطلبانه خواستار آتش‌بس و مذاکره نشود اینجا را ترک نمی‌کنید. ما هیچ حریه جنگی علیه شما به کار نمی‌گیریم، و شما را با طلای خودتان تنها می‌گذاریم. اگر میل تان کشید می‌توانید طلا بخورید!»

قادص این را گفت و تیز و فرز از آنجا رفت و دورف‌ها ماندند تا پیشنهاد او را سبک و سنگین کنند. تورین طوری بدخلق شده بود که حتی اگر دیگران دل‌شان می‌خواست، جرأت عیب‌جویی از او را نداشتند؛ اما اگر راستش را بخواهید بیشتر آنها انگار با او هم‌رأی بودند - شاید به جز بومبور چاق خودمان و فیلی و کیلی؛ و بیل بو البه به هیچ وجه موافق این چرخش اوضاع و احوال نبود. تا اینجا هم هر چه از کوه کشیده بود بس بود، و محاصره شدن داخل آن اصلاً به مذاق اش خوش نمی‌آمد.

غرولنده‌کنان با خودش گفت: «تمام اینجا هنوز هم بوی گند ازدها می‌دهد، نزدیک است عقام بگیرد. از بس کرام خوردم خفه شدم.»

۳۷۸ / هابیت

این که تیرهای ما به پرواز درآید گورتان را گم کنید! و اگر می‌خواهید دوباره با من حرف بزنید، اول سپاه الف‌ها را مرخص کنید بروند جنگل، جایی که به آن تعلق دارند و آن وقت موقع برگشتن، قبل از این که به استانه در نزدیک شوید، اسلحه خودتان را بگذارید زمین.»

بارد جواب داد: «شاه الف‌ها دوست من است و در بحبوحة نیاز به یاری مودم من آمده، هر چند که آنها انتظاری جز دوستی از او نداشتند. ما به شما زمان می‌دهیم تا از گفته‌های خود اظهار ندامت کنید. قبل از این که بازگردیم عقل و ش سورتان را جمع کنید!» آن وقت راه افتاد و به اردوگاه برگشت.

چند ساعتی نگذشته بود که علمداران برگشتند و شیبورچیان جلو آمدند و نواختند:

یکی از آنان بانگ زد: «به نام اسکاروت و جنگل، روی سخن ما با تورین سپربلوط پسر تراین است که خود را شاه زیر کوه می‌خواند، و ما از او می‌خواهیم که در دعاوی پیشین خود بازینگرد، و در غیر این صورت خصم ما محسوب می‌شود. وی دست کم باید حداقل سهمی معادل یک دوازدهم گنجینه را به بارد، به عنوان کشنده ازدها و وارت گیریون تحويل دهد. بارد خود از این سهم اعانهای برای کمک به اسکاروت در نظر خواهد گرفت؛ اما اگر تورین خواستار دوستی و احترام سرزینهای دور و اطراف است، چنان که اخلاف‌اش از دیرباز صاحب این دوستی و احترام‌اند، چیزی از سهم خود نیز برای آسایش آدمهای دریاچه تقدیم خواهد کرد.»

آن وقت تورین کمانی از جنس شاخ به دست گرفت و تیری به طرف منادی انداخت. تیر به سپر او اصابت کرد و مرتعش بر جا ماند.

فصل ۱۶

دزد شب رو

حالا روزها آهسته و خسته کننده می‌گذشت. خیلی از دورف‌ها وقت خود را با توده کردن و نظم دادن به گنج سپری می‌کردند؛ و حالا تورین گوهرِ آرکن تراوین ورد زبانش بود و دستور داده بود که با شدت و حدت تمام سوراخ سنبله‌ها را دنبالش بگردند.

گفت: «چون گوهر آرکن پدرم، خودش به تنها ییک رودخانه طلا می‌ازد، و از نظر من نمی‌شود برایش قیمت گذاشت. این گوهر را از تمام این گنج به نام خودم می‌کنم و هر کس که آن را پیدا کند و پیش خودش نگه دارد از او انتقام می‌گیرم.»

بیل بو این حرف‌ها را شنید و ترس برش داشت، و مانده بود که اگر این گوهر را پیدا کنند - پیچیده توی یک مشت شندره پندره‌های کهنه که بالش زیر سرش کرده بود - آن وقت چه اتفاقی می‌افتد. با این همه صدایش را در نیاورده، چون همین طور که روزها با گذشت زمان کسالت‌آور می‌شد، یواش یواش نقشه‌ای توی سر کوچک‌اش شکل می‌گرفت.

او ضاع مدتی به همین منوال بود تا این‌که زاغ‌ها خبر آوردند داین با متتجاوز از پانصد دورف دیگر شتابان از تپه‌های آهن در راه است و

دزد شبرو / ۳۸۳

بیل بو گفت: «آن داخل حسابی گرم است.»
دورف چاق با غروند گفت: «می‌دانم؛ ولی تا نصف شب اینجا بند
هستم. روی هم رفته کار خیلی بی‌ارزشی است. ولی جرأت نمی‌کنم با
تورین که ریشش هر دم دراز باد، از در مخالفت دریابیم؛ از اولش هم
دورف کله‌شقی بود.»

بیل بو گفت: «البته کله‌اش به اندازه پای من شق نیست. من یکی
از پلکان و دالان‌های سنگی خسته شدم. حاضرم دنیا را بدهم و پایم
را بگذارم روی چمن.»

«حاضرم در مقابل ریختن یک نوشیدنی قوی تو گلویم و
رختخواب نرم بعد از یک شام درست و حسابی، دنیا را بدhem!»
«تا محاصره ادامه دارد، این یکی از دستم برآمد. اما خیلی
وقت است که نگهبانی نداده‌ام، اگر دوست داری می‌توانم جایت
نگهبانی بدhem. امشب اصلًا خواب توی چشم‌ام نیست.»
«تو رفیق خوبی هستی آقای بگیز، و من پیشنهادت را از صمیم
قلب قبول می‌کنم. اگر چیزی دیدی اول از همه خودم را بیدار کن،
یادت باشد! همین جا توی اتاق اندرونی دست چپ می‌خوابم، نه خیلی
دور.»

بیل بو گفت: «راه بیافت برو! نصف شب بیدارت می‌کنم تا نگهبان
بعدی را خودت بیدار کنی.»

تا بومبور رفت، بیل بو حلقه‌اش را دست کرد و طنابش را بست و از
دیوار سرخورد و رفت پایین و دور شد. چیزی در حدود پنج ساعت
وقت داشت. بومبور احتمالاً می‌خوابید (تا فرصت گیرش می‌آمد
می‌خوابید، و بعد از آن ماجرا توی جنگل همیشه سعی می‌کرد که

فاصله آنها از دیل بیشتر از دو روز پیاده‌روی نیست و از جهت شمال
شرق نزدیک می‌شوند.

روآک گفت: «ولی آنها بدون آن که دیده شوند نمی‌توانند خودشان
را برسانند به کوه، و نگرانم که نکند جنگی توی دره دریگیرد. من اسم
این را نمی‌گذارم تدبیر خوب. با این که افراد داین خیلی متھوراند بعید
است بتوانند سپاهی را که شما را محاصره کرده شکست بدھند؛ حتی
اگر شکست هم بدھند، چه چیزی گیر شما می‌آید؟ زمستان و برف
پشت سر آنها با شتاب از راه می‌رسد. و اگر تقاضم و حسن نیت
سرزمین‌های دور و اطراف نباشد، آذوقه از کجا تأمین می‌کنید؟ با
این که دیگر ازدهای وجود ندارد هیچ بعید نیست که همین گنج شما را
به کشتن بدھد!»

اما تورین از میدان در نرفت. گفت: «زمستان و برف آدمها و الفها
هر دو را آزار می‌دهد، و شاید حالا بفهمند که تحمل زندگی در بیابان
چقدر مشکل است. وقتی دوست‌های ما پشت سرشان باشند و
زمستان روی سرشان، بلکه خلق و خوشان برای مذاکره نرم‌تر بشود.»
آن شب بیل بو عزم‌اش را جزم کرد. آسمان سیاه بود و بدون ماه.
به محض این که هوا کاملاً تاریک شد، رفت توی یکی از پستوهای
اتاقی که کنار دروازه بود و از خورجین‌اش یک طناب و همین طور گوهر
آرکن را که توی شندره پاره‌ها پیچیده بود، درآورد. بعد از دیوار بالا
رفت. فقط بومبور آنجا بود، نوبت او بود که نگهبانی بدھد، و هر بار
یک نفر از دورف‌ها نگهبانی می‌داد.

بومبور گفت: «هوا بد جوری سرد است! ای کاش ما هم این بالا
مثل آنها توی اردواگاه آتش داشتیم!»

قرابل‌های ما تو را ندیدند؟

جواب داد: «حالا که کنچکاوید، من بیل بو بگینزام، رفیق تورین. من شاه شما را از نزدیک دیده‌ام، ولی ریخت و قیافه من برای او آشنا نیست. اما بارد مرا یادش است، و مخصوصاً می‌خواهم بارد را ببینم.» گفتند: «واقعاً! سر کار با ایشان چه کار داری؟»

در حالی که می‌لرزید، گفت: «کارم به خودم مربوط است، الفهای عزیز. ولی اگر دل تان می‌خواهد از این جای سرد و غم‌انگیز برگردید به بیشه‌های خودتان، تیز مرا با خودتان می‌برید کنار آتش تا خودم را خشک بکنم - و بعد می‌گذارید که هر چه زودتر با سرکرده‌های شما حرف بزنم. یکی دو ساعت بیشتر وقت ندارم.»

این طور شد که بیل بو چیزی در حدود دو ساعت بعد از فرارش از دروازه، کنار یک آتش گرم جلوی یک خیمه بزرگ نشسته بود و شاه الفهای بارد هر دو آنجا نشسته و با تعجب به او چشم دوخته بودند. یک هایت با زره الفی و نصفه و نیمه پیچیده توی یک پتوی کهنه، کاملاً برآشان تازگی داشت.

بیل بو با ادا و اصول کاسپکارانه تمام می‌گفت: «راستش می‌دانید، این طور پیش نمی‌رود. من خودم شخصاً از کل این ماجرا خسته شده‌ام. با خودم می‌گوییم ای کاش بر می‌گشتم غرب خانه خودم، جایی که مردم عقل توی کله‌شان است. ولی توی این قضیه من هم منافع خودم را دارم - اگر دقیق‌تر بخواهید، یک چهاردهم سهم طبق قراردادی که خوشبختانه به خیال‌من هنوز دارمش.» یک پاکت را از جیب نیم تنه کهنه‌اش که هنوز از روی زره پوشیده بود - بیرون کشید، پاکتی

همان خواب‌های قشنگ را دوباره ببیند؛ و بقیه به همراه تورین سرشان گرم بود. خیلی بعید بود که کسی، حتی فیلی یا کیلی تا نوبت‌شان نشده ببایند سراغ دیوار.

ها خیلی تاریک بود، و وقتی کوره‌راه تازه‌ساز را پشت سر گذاشت و به طرف قسمت پایین رودخانه سرازیر شد، جاده پس از مدتی به نظرش ناآشنا آمد. سرانجام به خم رودخانه رسید، جایی که اگر می‌خواست به طرف اردوگاه برود باید به آب می‌زد و از آن می‌گذشت. بستر رودخانه در آنجا کم عمق، ولی پهنه و عریض بود و گذشتن از آن توی تاریکی برای هایت کوچک اصلاً آسان نبود. چیزی نمانده بود که به ساحل آن طرف برسد که پایش روی یک سنگ گرد لغزید و شاتالاپ توی آب سرد افتاد. تازه با هزار زحمت لرzan و فرت فرت‌کنان خودش را رسانده بود به ساحل آن طرف که الفهای با فانوس‌های پرنور توی تاریکی سر رسیدند و دنبال علت صدا گشتند. یکی گفت: «صدای ماهی نبود! یک جاسوس این دور و اطراف است. چراغ‌هاتان را بپوشانید! اگر همان موجود کوچکی باشد که می‌گویند خدمتکار آنهاست، بیشتر کمک حال اوست تا ما.»

بیل بو فین و فین‌کنان گفت: «خدمتکار، واقعاً که!» و وسط این فین و فین با صدای بلند عطسه کرد و الفهای فوراً طرف صدا جمع شدند. بیل بو گفت: «یک چراغ بیاورید! اگر دنبال من می‌گردید، اینجا هستم!» و حلقه را درآورد و سر و کله‌اش از پشت یک صخره پیدا شد. با این که خیلی تعجب کرده بودند، خیلی زود او را گرفتند. پشت سر هم می‌پرسیدند: «کی هستی؟ تو همان هایت دورفها هستی؟ داشتی چه کار می‌کردی؟ چطور تا اینجا آمده‌ای و

دزد شبرو / ۳۸۷

بارد با خشونت پرسید: «چرا این را به ما می‌گویی؟ داری رفاقت را
لو می‌دهی یا داری ما را تهدید می‌کنی؟»

بیل بو جیرجیرکنان گفت: «ای داد از دست تو بارد عزیز! این قدر
عجول نباش؛ تا به حال به آدمهایی برخورده بودم که این قدر بدگمان
باشند! تمام دل نگرانی و تلاش من برای این است که جلوی دردسر را
بگیرم. حالا من پیشنهادی می‌کنم!»
گفتند: «بفرما تا بشنویم!»

گفت: «باید ببینید! بفرما!» گوهر آرکن را پیش آورد و کهنه
پاره‌هایی را که دورش پیچیده بود، باز کرد.

حتی شاه الفها هم که چشم و دلش از چیزهای شگفت‌انگیز و
زیبا سیر بود، از شدت تعجب از جا جست. بارد هم افسون شده در
سکوت به آن چشم دوخته بود. انگار که یک گوی را از مهتاب پر کرده
و آن را در برابر آنها، داخل یک تور با تار و پودی از تاللو ستارگان
پیغ‌زده آویخته بودند.

بیل بو گفت: «این گوهر آرکن تراین است، قلب کوه؛ در ضمن این
قلب تورین هم هست. خودش می‌گوید یک رودخانه طلا ارزش دارد.
من این را می‌دهم به شما. کمک‌تان می‌کند که خوب چک و چانه
بزنید.» آن وقت بیل بو بدون این که دست و دلش بلرزو، بدون این که
از روی طمع نگاهی به آن بیاندازد، گوهر شگفت‌انگیز را به بارد
تحویل داد و بارد با این که گیج شده بود آن را توی دست گرفت.
آخر سر زوری زد و پرسید: «ولی این مال توست که داری
می‌بخشیش؟»

هایت دست‌پاچه گفت: «خوب، بله! راستش نه کاملاً؛ ولی خوب

هایت / ۳۸۶

مجاله و تا شده، نامه تورین که آن را بهار روی رف بخاری زیر ساعت
گذاشته بود!

ادامه داد: «سهمی از سود حاصل، حواس‌تان باشد. من خودم
خوب می‌دانم. شخصاً حاضر همه دعاوی را با دقت ملاحظه کنم و
اگر دعوا به حق باشد، قبل از این که سهم خودم را بخواهم، بگویم که
سهم شما را از کل مبلغ کم کنند. ولی شما تورین سپریلوط را آن طور
که حالا من می‌شناسم، نمی‌شناسید. به شما تضمین می‌دهم کاملاً
حاضر است روی کوه طلا بنشیند و تا وقتی شما اینجا باید، گرسنگی
بکشد.»

بارد گفت: «خوب، بگذار بکشد! احمقی مثل او گرسنگی حق اش
است.»

بیل بو گفت: «آفرین! کاملاً درک‌تان می‌کنم. ولی در عین حال
زمستان دارد به سرعت نزدیک می‌شود. طولی نمی‌کشد که برف
می‌بارد و غیره و غیره، و تهیه آذوقه مشکل می‌شود - به خیالم حتی
برای الفها. از آن طرف دردرس‌های دیگری هم هست. «به خیال
اسم داین و دورف‌های تپه‌های آهن به گوشتان خورده؟»

شاه گفت: «بله، مدت‌ها قبل؛ ولی این چه ربطی به ما دارد؟»
«همین فکر را هم می‌کردم. ظاهراً من خبرهایی دارم که شما هنوز
از آن بی‌خبرید. داین، جانم براتان بگویم که الان دو روز بیشتر با اینجا
فاصله ندارد، و لااقل پانصد دورف بی‌رحم همراهش هستند - و خیلی
از آنها در جنگ‌های دورفی با گابلین‌ها که لابد وصف شان را
شنیده‌اید، آبدیده شده‌اند. وقتی برسند آن وقت دردرس‌های جدی
شروع می‌شود.»

خیلی بیشتر از آن است که آدم فکر می‌کند!» گندalf بود.
 برای اولین بار در عرض چندین و چند روز بیل بو واقعاً خوشحال شد. ولی برای سوال‌هایی که دوست داشت بلافارسله پرسید وقت نبود. گندalf گفت: «بگذارش برای یک فرصت مناسب! این غائله یواش یواش دارد ختم می‌شود، و گرنه من چیزی حالی ام نیست. ایام ناگواری پیش رو داری؛ ولی دلسُرد نشو! بالآخره اوضاع رو به راه می‌شود. خبرهایی هست که حتی زاغ‌ها هم نشنیده‌اند. شب خوش!» بیل بو حیران و متوجه اما خوشحال و خندان با عجله راه افتاد. او را به طرف یک گدار مطمئن هدایت کردند و بدون آن که خیس شود از آب گذراندند، و بعد الفها را وداع گفت و با احتیاط شروع کرد به طرف دروازه بالا رفتن. خستگی مفرطی بر او چیره شده بود؛ اما هنوز پاکی تا نیمه شب مانده بود که دوباره خودش را از طناب بالا کشید - طناب هنوز سر جایش بود. آن را باز کرد و از جلوی چشم برداشت، و بعد روی دیوار نشست و با نگرانی به فکر فرو رفت که چه اتفاقی قرار است بیافتد.

نصف شب بومبور را بیدار کرد و بعد هم بدون آن که به قدردانی‌های دورف پیر گوش بدند (تشکرهایی که احساس می‌کرد اصلاً لیاقت‌اش را ندارد) توی کنج خودش گلوله شد. خیلی زود خوابش برد و همه نگرانی‌ها را تا صبح فراموش کرد. راستش را بخواهید در تمام طول شب خواب تخمرغ و ژامبون می‌دید.

می‌خواهم این را بگذارم به حساب مطالبات خودم، متوجه‌اید که. من شاید عیار باشم - یا این طور می‌گویند: شخصاً خودم هیچ وقت احساس نکرده‌ام که عیارم - ولی کمابیش عیار شرافتمندی هستم، یعنی امیدوارم. به هر حال حالاً دارم برمی‌گردم و دورف‌ها هر بلافای که دوست داشتند می‌توانند سرم بیاورند و امیدوارم به دردتان بخورد.» شاه الفها باز مات و متوجه به بیل بو نگاه کرد و گفت: «بیل بو بگینز! تو نسبت به خیلی‌ها که ممکن بود این زره به تن شان برآزنده باشد، بیشتر استحقاق داری که زره شاهزاده‌های الفی را تن کنی. ولی بعيد می‌دانم که نظر تورین سپربلوط هم همین باشد. من اطلاعاتم از دورف‌ها در کل شاید خیلی بیشتر از تو باشد. توصیه می‌کنم که پیش ما بعانی، و اینجا پیش ما ارج و قرب زیادی خواهی داشت و مهمان عزیز ما خواهی بود.»

بیل بو تعظیم کرد و گفت: «از لطف شما ممنون و مطمئن‌ام که راست می‌گویید. ولی خیال نمی‌کنم درست باشد که دوستانم را بعد از این همه سختی کشیدن با هم، این طور تنها بگذارم. در ضمن قول داده‌ام که بومبور خودمان را نصف شب بیدار کنم! راستی راستی باید بروم، و در ضمن باید عجله هم بکنم.»

هر چه گفتند از تصمیم‌اش منصرف نشد؛ این بود که محافظانی برایش تعیین کردند و همین طور که داشت می‌رفت هم شاه و هم بارد با تشریفات او را بدرود گفتند. وقتی از وسط اردوگاه می‌گذشتند، پیرمردی که خود را در شنل تیره‌ای پیچیده بود از جلوی در یک خیمه، جایی که نشسته بود بلند شد و به طرف اش آمد.

به پشت بیل بو زد و گفت: «آفرین، آقای بگینز! جربه تو همیشه

١٧ فصل

گستن ابرها

روز بعد شبیورها اول وقت در اردوگاه طینین انداخت. طولی نکشید که قاصدی را دیدند که تک و تنها با شتاب از کوره راه پیش می‌آمد. هنوز فاصله‌اش زیاد بود که ایستاد و ندا داد و پرسید که آیا تورین حاضر است حرف‌های سفیر دیگری را بشنود، یا نه، چون خبرهای جدیدی رسیده که به کلی اوضاع را عوض کرده.

تورین که این را شنید، گفت: «حتماً داین است! بو برده‌اند که دارد می‌آید. حدس می‌زدم که این قضیه خلق و خوشان را عوض کند!» و خطاب به یک فریاد زد: «بگو وقتی می‌آیند تعدادشان کم باشد و بدون اسلحه بیایند، حرفشان را گوش می‌کنم.»

حوالی ظهر بود که بیرق‌های جنگل و دریاچه را دیدند که یک بار دیگر جلو می‌آمد. گروهی متشكل از بیست نفر نزدیک می‌شدند. اول باریکه راه، شمشیر و نیزه را کنار گذاشتند و طرف دروازه آمدند. دورف‌ها با تعجب بارد و شاه الفها را بین گروه تشخیص دادند و پیشاپیش آنها پیرمردی که خودش را در شتل و باشلق پیچیده بود، صندوقچه‌ای محکم از چوب آهن پوش را می‌آورد.

بارد گفت: «درود، تورین! فکر و خیالات هنوز همان

گستن ابرها / ۳۹۳

بیل بو که الآن داشت از بالای دیوار سرک می‌کشید با ترس و لرز
گفت: «من دادم!»

تورین فریاد زد: «تو! تو!» برگشت طرف او و با دو دست اش به او چنگ انداخت و چون نمی‌دانست چه بگوید طفلک بیل بو را مثل خرگوش تکان داد و فریاد زد: «تو هاییت فلک زده! تو عیار نیم و جبی!»

«تو را به ریش دورین وضع ما را ببین! ای کاش گندalf اینجا بود! لعنت به او با این انتخاب اش که تو بودی! بادا که ریشش را پژمرده ببینم! سزاگی این است، پرتات کنم روی صخره‌ها!» فریاد زد و بیل بو را روی دست برداشت.

صدایی گفت: «دست نگه دار! آرزویت برآورده شد!» پیرمود صندوقچه به دست باشلق و شنل اش را کنار انداخت. «این هم از گندalf! و انگار خیلی هم زود نیست. اگر از عیار من خوشت نمی‌آید، خواهش می‌کنم صدمه‌ای به او نزن. بگذارش زمین و اول به حرف‌اش گوش بده!»

تورین بیل بو را روی دیوار رها کرد و گفت: «انگار شما همه با هم دست به یکی کرده‌اید! دیگر پشت دستم را داغ می‌کنم که با ساحر جماعت یا دوستانش معامله بکنم. ای تخم و ترکه موش حرف را بگو!»

بیل بو گفت: «ای داد بی داد! مطمئن‌ام که سوتفاهم شده. حتماً یادت است که گفتی حق دارم سهم یک چهاردهم خودم را خودم انتخاب کنم؟ شاید بی خود حرف‌هایت را جدی گرفته بودم - همیشه شنیده بودم که دورف‌ها گاهی موقع حرف زدن اهل تعارف‌اند تا در

هابیت / ۳۹۲

است که بود؟»

تورین جواب داد: «فکر و خیال من با چند بار طلوغ و غروب خورشید عوض نمی‌شود. آمده‌ای که باز از من سوال‌های بیهوده بپرسی؟ هنوز سپاه الفها آن طور که من گفته بودم از اینجا نرفته‌اند! تا آن موقع چک و چانه زدن با من به جای نمی‌رسد.»

«پس هیچ چیز نیست که تو در مقابل آن مقداری از طلاهایت را بدھی؟»

«نه چیزی که تو و دوستانت بتوانید عرضه کنید.»

بارد گفت: «گوهر آرکن تراین را چه می‌گویی؟» و درست در همان لحظه پیرمود صندوقچه را باز کرد و جواهر را بالا گرفت. نوری از دست او بیرون جست، نوری که در آن وقت صبح درخشان و سفید به نظر می‌رسید.

آن وقت تورین از تعجب و حیرت زبانش بند آمد. زمان درازی هیچ کس حرف نزد.

تورین بالاخره سکوت را شکست و صدایش از عصبانیت بم شده بود، گفت: «این گوهر مال پدرم بود، و مال من است. چرا باید چیزی را بخرم که مال خود من است؟ اما تعجب برش داشت و اضافه کرد: «اما چطور مرده‌یگ خاندان من افتاده دست شما - اگر واقعاً لازم باشد که سوالی مثل این را از دزدها پرسید؟»

بارد جواب داد: «ما دزد نیستیم. چیزی را که مال توست در مقابل چیزی که مال ماست پس می‌دهیم.»

تورین با عصبانیتی که هر لحظه بیشتر می‌شد، فریاد زد: «چطور شد که این افتاد دست شما؟»

گسستن ابرها / ۳۹۵

تورین گفت: «بله راست می‌گویی». و این گنجینه طوری او را از راه به در برده بود که داشت نقشه می‌کشید که چطور با کمک داین دوباره گوهر آرکن را به چنگ بیاورد، و از پرداخت سهم دستمزد سریاز بزند. و بیل بو به این ترتیب تاب‌خواران از دیوار پایین آمد و در قبال این همه مشقت دست خالی آنچا را ترک کرد، البته به استثنای زرهی که تورین قبلًا به او داده بود. چندتایی از دورف‌ها از رفتن او توی دل‌شان احساس شرمندگی و تأسف می‌کردند.

خطاب به آنها فریاد زد: «الوداع! امیدوارم یک بار دیگر مثل دوست به هم بربخوریم.»

تورین با فریاد گفت: «گورت را گم کن! شکر کن زرهی پوشیده‌ای که ساخته دست مردم من است. تیر در این زره فرو نمی‌رود؛ اما اگر عجله نکنی، پای لعنتی ات را هدف می‌گیرم. پس بجنب!»

بارد گفت: «این قدر عجول نباش! ما تا فردا به تو وقت می‌دهیم. ظهر برمی‌گردیم تا ببینیم آن قسمت از گنجینه را که باید در مقابل گوهر بدهید، اورده‌اید یا نه. اگر این کار بدون دوز و کلک انجام بشود، آن وقت از اینجا می‌رویم و سپاه الفها بر می‌گردد به جنگل. تا آن موقع الوداع!»

با این حرف به اردوگاه برگشتند؛ اما تورین بیک‌های روآک را سراغ داین فرستاد تا موقع را برای او حکایت کنند و بگویند که سخت بشتابند.

آن روز و آن شب گذشت. روز بعد جهت باد عوض شد و از غرب شروع به وزیدن کرد و هوا تیره و تار بود. هنوز اوایل صبح بود که

عمل. لابد آن وقت فکر می‌کردید که به دردتان می‌خورم. تخم و ترکه موش، واقعاً که! این است آن چاکرم چاکرم که می‌گفتید، تورین؟ فرض کن که من سهم خودم را هر طور که دلم می‌خواست بدل و بخشش کرده‌ام، و بحث را تمام کن!»

تورین با خشونت گفت: «همین کار را هم می‌کنم. و دیگر بحثی با تو ندارم - و امیدوارم که دیگر هیچ وقت به هم بربخوریم!» و آن وقت برگشت و از روی دیوار گفت: «به من خیانت کرده‌اند. خیلی خوب حدس زده بودند که من نمی‌توانم در گرو بودن گوهر آرکن، گنجینه خاندانم را تحمل کنم. من در قبال آن، جواهرها به کنار یک چهاردهم گنجینه را از نقره و طلا می‌دهم؛ اما این را می‌گذارم پای آن سهمی که به این خائن قول داده بودم؛ و با این پاداش باید از اینجا برود، و بقیه را هر طور که دل‌تان خواست می‌توانید قسمت کنید و شک ندارم که بالآخره چیزکی گیرش می‌اید. اگر می‌خواهید زنده بماند، با خودتان ببریدش؛ دیگر فاتحه دوستی بین من و او خوانده شده.»

بعد رو به بیل بو کرد و گفت: «حالا گورت را گم کن پیش دوستان! و گرنه من خودم از همین بالا می‌اندازمت پایین.»

بیل بو پرسید: «طلا و نقره چه؟»

گفت: «به محض این که ترتیب کار را دادیم دنبالت می‌فرستیم. برو پایین!»

بارد با صدای بلند گفت: «تا آن وقت ما هم گوهر را نگه می‌داریم.»

گندalf گفت: «این چهره‌ای که از خودت نشان دادی برازنده شاه زیرکوه نبود. ولی در همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد.»

همچون خصم در دشت مقابل باروهای حصین اردو زداید؟» البته این در زبان مؤبدانه و نسبتاً از مد افتاده‌ای که مخصوص این جور موقع است، خیلی ساده به این معنی بود: «شما اینجا چه غلطی می‌کنید؟ ما می‌خواهیم راهمان را ادامه بدهیم، پس کنار بروید و گرنه با شما می‌جنگیم!» می‌خواستند از وسط کوه و خم رو دخانه راه باز کنند، چون انگار از آن باریکه زمین خوب محافظت نمی‌شد.

بته بارد اجازه نداد که دورف‌ها مستقیم به طرف کوه بروند. تصمیم گرفته بود منتظر بماند تا طلا و نقره را در عوض گوهر آرکن بیرون بیاورند؛ چون فکر نمی‌کرد وقتی سپاهی این قدر بزرگ و جنگجو داخل دز مستقر شد، تن به این کار بدهند. با خودشان مقدار زیادی آذوقه آورده بودند؛ دورف‌ها می‌توانند بارهای سنگین حمل کنند و تقریباً همه افراد داین با وجود پیاده‌روی سریع، علاوه بر سلاح کوله‌بارهای بزرگ به دوش می‌کشیدند. با این آذوقه می‌شد هفته‌ها محاصره را تاب آورد و در طی این زمان باز هم دورف‌های بیشتر و بیشتری از راه می‌رسیدند، چون تورین قوم و خویش، زیاد داشت. از طرف دیگر ممکن بود که دروازه‌های دیگر را هم از نو باز کنند و برای آنها محافظت بگذارند، که در این صورت محاصره‌کننده‌ها مجبور بودند دور تمام کوه حلقه بزنند و برای این کار افراد کافی در اختیار نداشتن. حقیقت اش را بخواهید نقشه آنها دقیقاً همین بود (چون زاغ‌های قاصد دائم در حال رفت و آمد بین تورین و داین بودند) اما راه فعلاً مسدود بود، پس دورف‌های قاصد زیر لب غروالندکنان برگشتند. آن وقت بارد یک بار دیگر قاصد‌هایش را به طرف دروازه فرستاد؛ ولی نه از طلا خبری بود، نه از غرامت. به محض آن‌که در تیررس قرار

صدای فریادی در اردوگاه طنین انداخت. قاصد‌ها از راه رسیدند تا گزارش بدند که سروکله سپاه دورف‌ها از پیچ یال شرقی کوه پیدا شده است و الآن باشتاب طرف دیل می‌آید. داین رسیده بود. تمام طول شب را با عجله راه پیموده، و بنابراین خیلی زودتر از آنچه کسی انتظار داشت خودش را رسانده بود آنجا. تک‌تک افراد او زره‌های فولادی تن کرده بودند که تا سر زانو می‌رسید و ساق پوش‌هایی از جنس تور فلزی قابل انعطاف داشتند، توری که راز ساخت آن فقط در اختیار مردم داین بود. دورف‌ها علی‌رغم قد و قواره خودشان خیلی قوی هستند، ولی بیشتر افراد داین را اگر با خود دورف‌ها هم مقایسه می‌کردی، از زمرة دورف‌های قوی به شمار می‌آمدند. سلاح‌شان در نبرد تیشه‌های سنگین دوسر بود؛ اما هر کدام شمشیر کوتاه و پهنی داشتند که به کمر، و سپر گردی داشتند که به پشت آویخته بودند. ریش‌های شانه خورده و بافتحه‌شان را در کمریند فرو بردند. کلاه‌شان آهني بود و تخت کفش‌شان از آهن و چهره‌های خشن داشتند.

شیپورها، آدم‌ها و الف‌ها را به آمده باش فرا خواند. طولی نکشید که دورف‌ها را دیدند که با سرعت هر چه تمام از دره بالا می‌آمدند. بین رودخانه و یال شرقی توقف کردند؛ اما گروه کوچکی راهشان را ادامه دادند و از رودخانه گذشتند و به اردوگاه نزدیک شدند؛ و آنجا سلاح بر زمین گذاشتند و دست‌های را به نشانه صلح بالا گرفتند. بارد برای دیدن آنها بیرون آمد و بیل بو هم او را همراهی می‌کرد.

وقتی پرس و جو کردند، گفتند: «ما از جانب داین پسر ناین آمده‌ایم، در شتابیم که به دیدار خویشان مان در کوه برویم، زیرا به ما خبر رسیده که پادشاهی قدیم از نو احیاء شده. اما شما که هستید که

گسستن ابرها / ۳۹۹

از آن طرف تاریکی با سرعت هولناکی یک دفعه از راه رسیداً ابری سیاه شتابان آسمان را پوشاند. توفان رعد و برق زمستانی سوار بر باد دیوانه‌وار پیچید و طینان انداز شد و در کوه غرید، و آذرخش قله کوه را روشن کرد. و زیر توفان رعد و برق، سیاهی دیگری به چشم خورد که پیچان پیشروی می‌کرد؛ اما این سیاهی با باد نمی‌آمد، انگار ابر عریض و طویلی از پرنده‌ها بود که از شمال نزدیک می‌شد، و چنان متراکم که هیچ نوری از لابلای بال‌های آنها به چشم نمی‌خورد.

«دست نگه دارید!» گندalf بود که یک دفعه پیدایش شده و با دست‌های افراشته میان دورف‌هایی که پیش‌روی می‌کردن و صفوی‌هایی که انتظار آنها را می‌کشیدند، تک و تنها ایستاده بود. با صدایی شبیه غریبو تندر گفت: «دست نگه دارید!» و چوب‌دست‌اش مثل آذرخش شعله کشید. «بلا بر سر همه ما نازل شد! افسوس! خیلی سریع‌تر از چیزی که حدس می‌زدم رسید. گabilin‌ها بالای سرتان هستند! بولگ^۱ از شمال می‌آید. ای داین! همان که پدرت را در موریا کشت. نگاه کن! خفاش‌ها مثل دریایی ملغخ بالای سرشن هستند. سوار بر گرگ می‌آیند و وارگ‌ها در رکابشان هستند!»

همه متعجب و سردرگم ماندند. حتی در همان زمان که گندalf حرف می‌زد تاریکی رو به افزایش گذاشت. دورف‌ها دست نگه داشتند و به آسمان چشم دوختند. الفها از چندین و چند طرف سر به فریاد گذاشتند.

گندalf گفت: «بیایید! هنوز برای رایزنی دیر نیست. اجازه بدھید

گرفتند، تیرها به پرواز درآمد و آنها هراسان برگشتند. حالا داخل اردوگاه انگار برای جنگ ولوهای به پاشده بود؛ چون دورف‌های داین از ساحل شرقی رودخانه پیشروی می‌کردند.

بارد خندید: «احمق‌ها! مگر برای جنگ این طور از وسط بازوهای کوه جلو می‌ایند؟ ممکن است از جنگ در داخل معدن سرنشته داشته باشند، ولی از جنگ روی زمین هیچ چیز نمی‌دانند. خیلی از کماندارها و نیزه‌دارهای ما پشت صخره‌های جناح راستشان کمین کرده‌اند. زره دورفی ممکن است محکم باشد، اما طولی نمی‌کشد که توی بدد مخصوصهای می‌افتد. حالا ببایید قبل از این که نفس‌شان جا بباید، از هر دو طرف حمله را شروع کنیم!»

اما شاه الفها گفت: «قبل از این که این جنگ را سر طلا شروع کنم تا جایی که ممکن است صبر می‌کنم. تا ما نخواهیم دورف‌ها نمی‌توانند به ما حمله کنند، یا کاری بکنند که از نظر ما پوشیده بماند. بیا در آرزوی صلح و آشتی منتظر بمانیم. اگر کارمان از بخت بد آخر سر به زد و خورد بکشد برتری ما از نظر تعداد نفرات کافی است.

اما وقتی این را می‌گفت دورف‌ها را دست کم گرفته بود. خبر این قضیه که گوهر آرکن در دست محاصره کننده‌های است آتش خشم را در دل شان شعله‌ور کرده بود؛ از طرفی حدس زده بودند که بارد و دوست‌هایش دست دست می‌کنند و تصمیم گرفته بودند که تا وقتی آنها مشغول بحث و مجادله‌اند ضربه خود را وارد کنند.

ناگهان بدون هیچ هشداری ساکت پیش جستند تا حمله کنند. کمان‌ها درونگ به صدا درآمد و تیرها زوزه کشید؛ جنگ نزدیک بود که مغلوبه شود.

کابلین‌ها دشمن همه بودند و با آمدن آنها تمام بگومگوهای قبلی فراموش شده بود. تنها امیدشان این بود که کابلین‌ها را توان دره و سط یال‌های کوه به تله بیاندازند؛ و نفرات خودشان را روی بیرون‌زدگی‌های بزرگی که جنوب و شرق را مسدود کرده بود، مستقر کنند، اما اگر کابلین‌ها نفرات کافی در اختیار داشتند که خود کوه را به تصرف درآورند، و بنابراین از پشت سر یا از بالا به آنها حمله کنند، آن وقت وضع‌شان خطرناک می‌شد؛ ولی وقت نبود که نقشه دیگری بکشند یا دنبال کمک بفرستند.

توفان رعد و برق خیلی زود گذشت و غران جهت جنوب شرق در پیش گرفت؛ اما ابر خفاش‌ها پروازکنان در ارتفاع کم از روی یال کوه نزدیک شد و چرخ‌زنان بالای سرشان قرار گرفت و راه روشنایی را بست و دل آنها را از وحشت مالامال کرد.

بارد بانگ زد: «پیش به سوی کوه! پیش به سوی کوه! تا وقت هست بگذار در جای خودمان مستقر شویم!»

الفها روی یال جنوبی، در شبکهای کم ارتفاع و لابلای صخره‌های کم ارتفاع موضع گرفتند؛ آدم‌ها و دورف‌هاروی یال شرقی مستقر شدند. اما بارد و گروهی از چالاک‌ترین آدم‌ها و الفها به ارتفاعات یال شرقی صعود کردند تا به چشم‌انداز شمال مشرف باشند. به زودی دشت‌های مقابل دامنه کوه را دیدند که از انبوه سپاهی که شتابان می‌آمد، به سیاهی می‌زد. طولی نکشید طلاية سپاه انتهای یال کوه را دور زد و به دلیل هجوم اورد. این‌ها گرگ سوارهای چالاک بودند و صدای فریاد و زوزه آنها آن دورها گوش فلک را کر کرد. چند مرد شجاع در مقابل آنها صفت کشیده بودند تا در مقابل سپاه دشمن تظاهر

داین پسر ناین سریع پیش ما بیاید!»

به این ترتیب نبردی که هیچ کس انتظارش را نداشت شروع شد؛ و آن را نبرد پنج سپاه نام دادند، و نبرد خیلی وحشتناکی بود. یک طرف گابلین‌ها و گرگ‌های وحشی، و طرف دیگر الفها و آدم‌ها و دورف‌ها. ماجرا از این قرار بود: بعد از نابودی گابلین‌کبیر کوه‌های مه‌آلود، نفرت این قوم از دورف‌ها به خشم بی‌امان تبدیل شد. قاصدها مدام بین شهرها و مهاجرنشین‌ها و استحکامات گابلینی در رفت و آمد بودند؛ به این نتیجه رسیده بودند که باید تمام شمال را زیر سلطه خود در بیاورند. خبرها را محربمانه جمع می‌کردند؛ و در تمام کوه‌ها ساختن تسليحات و تجهیز شدن ادامه داشت. آن وقت راه افتادند و از تپه‌ها و دره‌ها جمع شدند و مدام در پناه نقب‌ها و تاریکی پیش رفتند تا آن‌که به اطراف و زیر کوه گونداباد در شمال رسیدند که پایتختشان به حساب می‌آمد، و لشکری بزرگ در آنجا گرد آمده بود تا با شروع توفان ناغافل حمله را به جنوب شروع کند. آن وقت از مرگ اسماعیل خبردار شدند و از خوشحالی پر گرفتند؛ و شب‌های متوالی از مسیر کوه‌ها به پیش شتافتند و به این ترتیب سرانجام غافلگیرانه، درست بلاfacسله بعد از داین از شمال به آنجا رسیدند. حتی زاغ‌ها از آمدن آنها بی‌خبر بودند تا از زمین‌های ناهمواری که تنها کوه را از تپه‌های پشت سر جدا کرده بود، بیرون آمدند. این‌که گندalf تا چه اندازه از این قضیه خبر داشت معلوم نبود، ولی واضح بود که انتظار این حمله ناگهانی را نمی‌کشید.

این نقشه‌ای بود که گندalf در شورای شاه الفها و بارد کشید؛ و داین هم آنجا بود، چون فرمانروای دورف حالا به آنها پیوسته بود:

خون گابلین به سیاهی می‌زد.
گابلین‌ها تازه داشتند از حمله به خود می‌آمدند و هجوم الفها متوقف شده بود که از آن طرف دره صدای غریبی که از بین گلو بر می‌آمد، بلند شد. با فریاد «موریا!» و «داین، داین!» دورف‌های اهل تپه‌های آهن خود را وسط گود انداختند و تیشه‌ها را از جناح مقابل به کار گرفتند؛ و مردان دریاچه با شمشیرهای بلند دوش به دوش آنها وارد معركه شدند.

گابلین‌ها خود را باختند؛ و به محض آن که چرخیدند تا با حمله جدید مقابله کنند، الفها با نیروهای تازه‌نفس از نو یورش آوردند. از همین آن خیلی از گابلین‌ها به طرف پایین دست رودخانه می‌گردیدند تا از مهلهکه فرار کنند؛ و خیلی از گرفتارها به جان خود گابلین‌ها افتاده بودند و مرده‌ها و زخمی‌ها را می‌دریدند. پیروزی در دسترس قرار گرفته بود که صدای فریادی روی ارتفاعات بالای سر طنین انداز شد.

گابلین‌ها از طرف دیگر کوه بالا آمدند و تعداد زیادی از آنها هم اکنون روی شیب‌های بالای دروازه بودند، و یک عدد دیگر بدون توجه به آنها که جیغ‌کشان از صخره‌ها و پرتگاه‌ها سقوط می‌کردند، بی‌پروا به طرف پایین سرازیر شده بودند تا به یال کوه از بالا حمله ببرند. کوره‌راه‌هایی که از بدنه اصلی کوه در وسط پایین می‌آمد به این یال‌ها می‌رسید؛ و تعداد مدافعان خیلی کمتر از آن بود که راه را برای مدتی طولانی بینندند. حالا امیدشان به پیروزی از دست می‌رفت. فقط موفق شده بودند که راه اولین یورش موج سیاه را سد کنند. روز آنکه اندک سپری می‌شد. گابلین‌ها دوباره توی دره جمع شدند.

به مقاومت کنند، و خیلی از آنها قبل از آن که بقیه عقب بنشینند و به اطراف فرار کنند، از پا درآمدند. همان طور که گندalf امیدوار بود، سپاه گابلین‌ها پشت طلايهای که با مقاومت روپرورد شده بود، ازدحام کرد و حالا با خشم به دره سرازیر شد و در جست‌وجوی دشمن دیوانه‌وار از وسط بازوهای کوه بالا کشید. علم‌های آنها، سیاه و قرمز از شمار بیرون بود، و مثل موج با خشم و غصب جلو می‌آمدند.

نبرد هولناکی بود. وحشتناک‌ترین واقعه‌ای که بیل بو تا آن زمان سراغ داشت، اتفاقی که آن موقع خیلی از آن متصرف بود - و باید گفت واقعه‌ای که اگر چه نقش مهمی در آن نداشت، بعدها خیلی به حضور در آن افتخار می‌کرد و دوست داشت خاطره‌اش را تعریف کند. در واقع باید بگوییم که همان اول کار حلقه‌اش را دست کرد تا از نظرها، اگر چه نه از تمام خطرها، در امان بماند. حلقة جادو در حمله‌های گابلینی وسیله محافظت تمام عیاری نیست و جلوی باران تیر و نیزه‌های سرکش را نمی‌گیرد؛ ولی کمک می‌کند که خودت را از زیر دست و پا بیرون بکشی و نگذاری که یک گابلین شمشیر به دست سرت را مخصوصاً برای ضربه خودش هدف بگیرد.

الفها اولین کسانی بودند که حمله را شروع کردند. الفها در مورد گابلین‌ها رحم و مروت سرشان نمی‌شود. نیزه‌ها و شمشیرها از شدت و حدت خشم دست‌هایی که آنها را نگرفته بود، در آن تاریکی با پرتو سردی می‌درخشید. تا ازدحام سپاه دشمن دره را پر کرد، باران تیر الفها باریدن گرفت، و هر کدام از تیرها در حال پرواز انگار با آتشی جانگزا سوسو می‌زد. از پس تیرها هزار نیزه‌دار پریدند و حمله را شروع کردند. صدای فریادها گوش فلک را کرد می‌کرد. صخره‌ها از

گستن ابرها ۴۰۵

پیش من! ای قوم و خویش‌ها!! و صدای او مثل نفیر شاخ در دره طینین انداخت.

بی‌اعتنا به نظم و نظام، همه دورفهای داین برای کمک به او پایین شتافتند. همین طور خیلی از آدم‌های دریاچه پایین آمدند، چون بارد نمی‌توانست مانع آنها شود؛ و از آن طرف کوه تعداد زیادی از نیزه‌داران الف به آنها پیوستند. گابلین‌ها یک بار دیگر داخل دره منکوب شدند؛ و دلیل از پشتۀ کشته‌ها تیره و مخوف به نظر می‌رسید. وارگ‌ها هزیمت شدند و تورین حمله را متوجه محافظان بولگ کرد. اما نتوانست در صفوف آنها رخنه ایجاد کند.

از همین الان پشت سر او در میان گابلین‌های کشته شده، خیلی از آدم‌ها و دورف‌ها و تعداد زیادی از الفهای خوب‌برو دیده می‌شد، الفهایی که هنوز باید قرن‌ها به خوبی و خوشی در بیشه‌ها زندگی می‌کردند. و همین طور که عرض دره فراخ می‌شد، سرعت حمله او هم کاهش می‌یافتد. تعداد افرادش خیلی کم بود. جناحين سپاهش بی‌محافظت رها شده بود. طولی نکشید که حمله‌کنندگان خود مورد حمله قرار گرفتند و به اجبار حلقه‌ای بزرگ تشکیل دادند که از هر سو با دشمن می‌جنگید و از هر طرف در محاصره گابلین‌ها و گرگ‌هایی قرار داشت که برای حمله بازمی‌گشتد. محافظان بولگ زوزه کشان به طرف‌شان هجوم برداشتند و مثل موجی که به دیواری از ماسه برخورد کند، به صفوف‌شان کوپیدند. کمکی از دست دوستان برنمی‌آمد، چون حمله از جانب کوه دو چندان شدت گرفته بود، و آدم‌ها و الفهای از هر طرف به طرف پایین پس رانده می‌شدند.

در طول این ماجرا بیل بو سخت احساس بدختی می‌کرد. تا حالا

سپاهی از وارگ‌های گرسنه از راه رسیدند و همراه آنها محافظان شخصی بولگ هم آمدند، گابلین‌های عظیم‌الجثه با قداره‌های فولادی. طولی نمی‌کشید که تاریکی واقعی آسمان توفانی را فرا می‌گرفت؛ اما از آن طرف هنوز خفash‌های بزرگ، دور سر، و دم گوش الفها و آدم‌ها چرخ می‌زدند و یا خون‌آشام‌وار به مرده‌ها می‌چسبیدند. حالا بارد برای دفاع از یال شرقی می‌جنگید و در عین حال یواش یواش عقب می‌نشست؛ و سرکردۀ‌های الف گردآگرد شاه خودشان روی بازوی جنوبی، نزدیک پاسگاه تپه زاغ، در تنگنا افتاده بودند.

ناگهان صدای فریاد بلندی شنیده شد، و از دروازه نفیر شیپور برخاست. تورین را فراموش کرده بودند! قسمتی از دیوار با کمک اهرم جابه‌جا شد و سنگ‌های آن رو به بیرون داخل آبگیر سقوط کرد. شاه زیر کوه بیرون جست و باران او از پی‌اش بیرون آمدند. باشلاق و شنل را کناری انداخته و زره درخشان تن کرده بودند، و برق سرخی از چشم‌مانشان بیرون می‌جست. دورف بزرگ در تاریک و روشن هوا، مثل طلا در مقابل آتش رو به خاموشی برق می‌زد.

گابلین‌ها تخته سنگ‌ها را از ارتفاعات بالای سر پایین می‌انداختند؛ اما دورف‌ها راهشان را ادامه دادند، و جست‌زنان خود را به پای آبشار رساندند، و راه میدان نبرد را در پیش گرفتند. گرگ و سوار در مقابل آنها به خاک می‌افتدند یا می‌گریختند. تورین تبرش را با ضربه‌های مهیب به کار می‌گرفت و انگار هیچ چیز به او آسیب نمی‌رساند.

فریاد زد: «بایاید پیش من! بایاید پیش من! الفهای، آدم‌ها! بایاید

حال شاهوار، در مقابل پرتو دوردست.

فریاد زد: «عقابها! عقابها! عقابها دارند می‌آیند!»

چشم بیل بو به ندرت اشتباه می‌کرد. عقابها صف به صف، با چنان خیل عظیمی سوار بر باد می‌آمدند که این تعداد را فقط از تمام آشیانه‌های شمال می‌شد یک جا جمع کرد.

بیل بو فریاد زد: «عقابها! عقابها!» و دست افسان شروع کرد به رقصیدن. اگر الفها او را نمی‌دیدند، صدایش را می‌شنیدند. خیلی زود با او هم صدا شدند، و این فریاد در سرتاسر دره طنین انداشت. هر چند که از روی یال‌های جنوبی کوه هنوز چیزی دیده نمی‌شد، چشم‌های شگفت‌زده زیادی به آسمان خیره شد.

بیل بو یک بار دیگر فریاد زد: «عقابها!» اما درست در آن لحظه سنگی که از بالا پر شده بود محکم به کلاه‌خود او خورد و بیل بو دنگ به زمین افتاد و دیگر چیزی نفهمید.

روی تپه زاغ بین الفها مانده بود - تا اندازه‌ای برای این‌که امکان فرار از این نقطه بیشتر بود، و تا اندازه‌ای (بیشتر به خاطر افکار توکی‌اش) برای اینکه اگر مجبور می‌شدند تا پای جان ایستادگی کنند، ترجیح می‌داد در مجموع جزو مدافعان شاه الفها باشد. عرضم به حضور شما که گندalf هم آنجا بود و روی زمین غرق افکار خودش نشسته بود، و به گمانم داشت مقدمات آخرین انفجار جادو را قبل از آن که آخر کار دخل‌شان بیاید، آماده می‌کرد.

به نظر می‌رسید که با این آخر کار چندان فاصله‌ای ندارند. بیل بو فکر کرد: «خیلی طول نمی‌کشد که گلبلین‌ها دروازه را تصرف می‌کنند و همه ما را از دم تیغ می‌گذرانند یا می‌رانند طرف پایین و اسیرمان می‌کنند. بعد از این همه مصیبت که پشت سر گذاشتمی واقعاً آدم گریه‌اش می‌گیرد. ترجیح می‌دادم اسماگ خودمان با همه آن گنج کوچتی سر جایش می‌ماند و دست این موجودات تهوع آور نمی‌افتد، و بیچاره بومبور خودمان، و بالین و فیلی و کیلی و همه ما این آخر و عاقبت بد نصیبمان نمی‌شد؛ همین طور هم بارد و آدم‌های دریاچه و الفهای شاد و شنگول. بدیخت من! قصه خیلی جنگ‌ها را شنیده بودم، و همیشه خیال می‌کردم شکست ممکن است با افتخار باشد. خیلی عذاب‌آور است، تازه اگر نگوییم مصیبتبار. ای کاش خودم را از این قضیه کشیده بودم بیرون!»

باد ابرها را گستت و روشنایی سرخ غروب اریب از غرب تابیدن گرفت. بیل بو با دیدن آن پرتو ناگهانی در تاریک و روشن هوا برگشت و نگاه کرد. فریاد بلندی کشید: چشم‌اش به منظره‌ای افتاده بود که باعث می‌شد قلب‌اش در سینه بتپد: شکل‌های تیره کوچک و با این

۱۸ فصل

سفر بازگشت

وقتی بیل بو به خودش آمد، به معنی دقیق کلمه فقط و فقط خودش بود. دراز به دراز روی سنگ‌های تخت تپه زاغ افتاده بود و هیچ کس آن نزدیکی‌ها به چشم نمی‌خورد. روزی بی‌ابر، اما سرد، بالای سرش پهنه شده بود. داشت می‌لرزید، و مثل سنگ یخ‌زده بود، اما سرش از حرارت می‌سوخت.

با خودش گفت: «ای داد چه اتفاقی افتاده؟ مثل این که هنوز یکی از آن قهرمان‌های شهید نیستم؛ ولی به گمانم برای این یکی تا بخواهی وقت هست!»

بلند شد و با درد نشست. به دره که نگاه کرد هیچ گابلین زنده‌ای ندید. بعد از مدتی هوش و حواس‌اش مختصری جا آمد و به خیالش رسید که الفها را آن پایین می‌بیند که لابلای صخره‌ها حرکت می‌کنند. چشم‌هایش را مالید. مطمئناً یک اردوگاه کمی دورتر هنوز روی دشت برقرار بود؛ واقعاً دور و بر دروازه رفت و آمد دیده می‌شد؟ دورفها انگار سرشان به برچیدن دیوار گرم بود. اما همه جا را سکوت مرگباری گرفته بود. نه صدای فریادی می‌آمد؛ نه طنین ترانه. انگار گرد غم‌توی هوا پاشیده بودند.

برداشتن زخم از معركه جان سالم به در ببرد؛ و توی همه سپاه کم بودند کسانی که زخمی برنداشته باشنند.

وقتی گندalf بیل بو را دید، خیلی خوشحال شد. هیجان زده گفت: «بگینز! باورم نمی‌شود! پس تو زنده‌ای - خیلی خوشحال شدم! کم کم به این فکر می‌افتدام که نکند بخت با تو یار نبوده! اوضاع خیلی قمر در عقرب بود و نزدیک بود یک فاجعه‌ای از تویش در بیاید، ولی بقیه خبرها بماند. برای بعد. بیا!» بعد لحن اش جدی‌تر شد. «تو را خواسته‌اند!» و جلوی هاییت راه افتاد و او را برد داخل خیمه.

وقتی داخل شد، گفت: «دروو! تورین. او را آوردم.»

خود تورین سپریلوط بود که با زخم‌های زیاد دراز کشیده بود، و زره دریده و تبر لب پریده‌اش را روی زمین گذاشته بودند. وقتی بیل بو آمد کنارش، نگاهش را بالا آورد.

گفت: «الوداع، ای دزد نیک سیرت. من اکنون به تالارهای انتظار می‌روم و کنار پدرانم می‌نشینم تا جهان تازه شود. از آنجا که هر چه طلا و نقره است ترک می‌کنم، و به جایی می‌روم که این چیزها در آن قیمتی ندارد، دلم می‌خواهد دوستانه از تو جدا شوم، و حرف‌ها و کارهایی را که جلوی دروازه زدم و کردم، پس می‌گیرم.»

بیل بو یک زانویش را زمین گذاشت و دلش از غصه پر شد. گفت: «الوداع شاه زیر کوه. اگر ماجرا باید این طور تمام بشود، چه ماجراهی غم‌انگیزی است؛ و حتی یک کوه طلا هم جبران این ضایعه را نمی‌کند. ولی خوشحالم در خطرات با شما شریک بودم - این از سر بگینزها زیاد است.»

تورین گفت: «خوبی تو خیلی زیادتر از آن است که خودت می‌دانی،

گفت: «این هم از پیروزی!» و سرش را که درد می‌کرد، مالید. «خوب، ولی خیلی ملال آور به نظر می‌رسد.»

یک دفعه متوجه شد که مردی دارد به طرف اش بالا می‌آید. با صدای لرزان بانگ زد: «آهای آن که آنجایی! آهای! چه خبر؟» مرد نزدیک جایی که بیل بو نشسته بود، ایستاد و دور اطراف اش را نگاه کرد و گفت: «آن که وسط سنگ‌هایی کیستی؟»

آن وقت بیل بو تازه یاد حلقه‌اش افتاد! گفت: «دیدی چه شد! این نامرئی بودن هم بالآخره عیب و ایرادهای خودش را دارد. و گرنه خیال می‌کنم شب را گرم و راحت توی رختخواب خواهید بودم!»

با عجله حلقه را در آورد و فریاد زد: «منم، بیل بو، رفیق تورین!» مرد شلتگ‌انداز جلو رفت و گفت: «چه خوب که پیدایت کردم! خیلی وقت است که در به در دنبالت می‌گردیم. ممکن بود تو را بگذاریم به حساب کشته شده‌ها، ولی گندalf ساحر گفت که دفعه آخر صدایت را اینجا شنیده. فرستادنم که اینجا را آخرین بار دنبالت بگردم. خیلی زخمی شده‌ای؟»

بیل بو گفت: «خیال می‌کنم یک ضربه بدجوری خورده به سرم. ولی هم کلاه‌خود سرم است و هم جمجمه‌ام سفت است. ولی این سرم گیج می‌رود و پاهایم قوت ندارد.»

مرد گفت: «خودم تا اردوگاه توی دره می‌برمت،» و خیلی راحت او را از جا بلند کرد.

چابک بود و با اطمینان قدم برمی‌داشت. طولی نکشید که بیل بو را جلوی یک خیمه در دلیل زمین گذاشت؛ و گندalf آنجا ایستاده و بازویش را از گردن آویخته بود. حتی ساحر هم نتوانسته بود بدون

فرزند غرب مهربان. و کمی شجاعت و کمی هم حکمت با آن مخلوط شده. اگر خیلی از مهاها به خوردن و شادی کردن و ترانه خواندن بیشتر بها می‌دادیم تا اندوختن طلا، آن وقت دنیای ما شادتر از این‌ها بود. ولی چه غم‌انگیز، چه شاد، حالا باید ترک‌اش کنم. الوداع!»

آن وقت بیل بو چرخید و دور شد، و تک و تنها یک جا نشست و خودش را توی پتو بیچید، و چه باور بکنید یا نکنید، آن قدر گریه کرد که چشم‌هایش قرمز شد و صدایش گرفت. بچه مهربانی بود. راستش خیلی طول کشید تا دوباره دل و دماغ شوختی کردن پیدا کرد. آخر سر به خودش گفت: «شکر که باز به موقع بیدار شدم. ای کاش تورین زنده می‌ماند، ولی خوشحالم که لااقل دوستانه از هم جدا شدیم. خیلی احمقی بیل بو بگینز، چه المشنگه‌ای سر آن گوهر راه انداختی؛ و با وجود این همه جان کندن تو که صلح و آرامش برقرار بشود، آخر سر جنگ اتفاق افتاد، ولی خیال نمی‌کنم که بشود تو را به خاطر این جنگ سرزنش کرد.»

همه ماجراهایی را که بعد از بیهوش شدن بیل بو اتفاق افتاده بود، از سیر تا پیاز برایش تعریف کردند؛ ولی این قضیه به جای این که او را سرحال بیاورد، غمگین‌اش کرد، و حالا او از این ماجراجویی خسته شده بود. دلش پر می‌زد که سفر به طرف خانه را شروع کند. حالا با این که یک خورده دیر شده، اما خودم کمی از آن ماجراها را برای شما تعریف می‌کنم. عقاب‌ها از خیلی وقت پیش بو برد بودند که گabilین‌ها دارند نیروهای خودشان را بسیج می‌کنند. هیچ تحرکی در کوه از چشم مراقب آنها پوشیده نمی‌ماند. بنابراین عقاب‌ها هم فوج‌فوج تحت

فرماندهی عقاب کبیر کوههای مه‌آلود یک‌جا جمع شدند؛ و دست آخر که بوی جنگ از دورها به دماغ‌شان خورد، سوار بر بال توفان خودشان را درست به موقع رساندند. عقاب‌ها بودند که گabilین‌ها را از روی شبی کوه فراری دادند و از پرتگاه‌ها پایین انداختند و یا جیغ‌زنان و وحشت‌زده به طرف پایین، وسط دشمنان‌شان راندند. طولی نکشید که تنها کوه را آزاد کردند، و الفها و ادمها حالا از هر دو طرف دره می‌توانستند به جنگی که آن پایین ادامه داشت کمک برسانند.

ولی حتی با وجود عقاب‌ها هم تعدادشان کم بود. آخر سر سروکله بثورن هم پیدا شد - و هیچ کس نمی‌دانست چطور و از کجا. تنها آمد و به شکل یک خرس؛ وقد وقاره‌اش انگار از زور عصباتیت به اندازه یک غول شده بود.

صدای غرش او مثل صدای طبل و توب بود؛ و گرگ‌ها و گabilین‌ها را مثل پروکاه از سر راهش کنار می‌زد. از پشت سر به آنها حمله برد و حلقةً محاصره را مثل تندر شکست. دورفها هنوز دور فرماندهان خودشان را اطراف یک تپه گرد کوتاه گرفته بودند و پایداری می‌کردند. آن وقت بثورن خم شد و تورین را که با تن شکافته از زخم نیزه‌ها زمین افتاده بود، برداشت و از میدان نبرد بیرون برد.

خیلی زود برگشت و عصباتیت‌اش دو چندان شده بود، طوری که هیچ کس را یارای ایستادگی در مقابل او نبود، و هیچ سلاحی به او کارگر نمی‌افتد. محافظه‌ای بولگ را کنار زد و او را زمین کوبید و از پا در آورد. آن وقت گabilین‌ها روحیه خودشان را باختند و از همه طرف پا به فرار گذاشتند. اما با پیدا شدن روزنۀ امید خستگی از تن دشمنان‌شان بیرون رفت و آنها گabilین‌های هزیمت شده را از نزدیک

اعماق کوه به گور نهادند و بارد گوهر آرکن را روی سینه او قرار داد. گفت: «بگذار تا کوه پایرجاست همین جا بماند! بادا که برای همه مردم او که از این به بعد در اینجا زندگی خواهد کرد، خوشبختی بیاورد!»

آنگاه شاه الفها اورکریست، همان شمشیر الفی را که در اسارت از او گرفته بود، روی گورش گذاشت. در قصه‌ها گفته‌اند که از آن به بعد هر گاه سروکله دشمن پیدا می‌شد، شمشیر در تاریکی شروع به درخشیدن می‌کرد و بنابراین دورف‌ها هیچ وقت غافلگیر نمی‌شدند. حالا ناین پسر داین به جای تورین در کوه اقامت گزید و شاه زیر کوه شد و با گذشت زمان خیلی از دورف‌های دیگر دور تخت او در تالارهای باستانی جمع شدند. از دولازده یار تورین، ده تن زنده مانده بودند. فیلی و کیلی موقع دفاع جانانه از او به خاک افتاده بودند، چون تورین برادر ارشد مادرشان بود. بقیه افراد با داین ماندند؛ و داین رفتار خوبی با این گنجینه در پیش گرفته بود.

البته دیگر بحث تقسیم گنجینه آن طور که اول نقشه‌اش را کشیده بودند، یعنی دادن سهم به بالین و دوالین و دوری و نوری و اوری و اوین و گلوین، و بیفور و بوفور و بومبور – یا حتی بیل بو – مطرح نبود؛ چون داین گفت: «ما به عهد مرده‌هایمان احترام می‌گذاریم، و حالا گوهر آرکن در اختیار خود است.»

حتی سهم یک چهاردهم هم ثروتی بود بی‌حد و حساب، بی‌حد و حساب‌تر از ثروت خیلی از شاهان فانی. بارد از این گنجینه طلای زیادی برای ارباب شهر دریاچه فرستاد؛ و سخاوتمندانه دوستان و پیروانش را پاداش داد. به شاه الفها زمرده‌ای گیریون را بخشید، از

تعقیب کردند و تا می‌شد مانع از فرارشان شدند. خیلی از آنها را به طرف رودخانه روان راندند و به این ترتیب گابلین‌هایی که به طرف جنوب یا غرب فرار کرده بودند در باتلاق‌های دور و اطراف رودخانه روان به دام افتادند؛ و همانجا بود که بخش اعظم آخرین فراری‌ها نابود شدند، و از آن طرف تک و توکی هم که وارد قلمرو الفهای جنگلی شده بودند، آن‌جا گشته شدند، یا در تاریکی بی‌راه و جاده سیاه‌بیشه جان دادند. ترانه‌ها می‌گویند که سه حصه از گابلین‌های جنگی شمال آن روز هلاک شدند و کوهستان بعد از این ماجرا سال‌های سال روی آرامش به خود دید.

پیروزی قبل از رسیدن شب مسجل شده بود، اما وقتی که بیل بو به اردواه برگشت تعقیب هنوز ادامه داشت؛ و به جز کسانی که زخم مهلك برداشته بودند کسی توی دره نبود.

بیل بو آن شب همان طور که زیر چند پتوی گرم دراز کشیده بود از گندalf پرسید: «عقاب‌ها کجا هستند؟»

ساحر گفت: «بعضی‌ها مشغول شکارند، اما بیشترشان برگشته‌اند به آشیانه‌های خودشان. طاقت ماندن اینجا و دوری از اولین پرتو صبح را ندارند. داین تاجی از طلا به رئیس‌شان داده و سوگند خورده که تا ابد دوستشان باشد.»

بیل بو خواب‌آلود گفت: «چقدر بد شد. یعنی منظورم این است که دوست داشتم دوباره ببینم‌شان؛ شاید در راه خانه سری به آنها زدم. بهتر نیست همین روزها راه بیافتمن و برگردم خانه؟»

ساحر گفت: «هر وقت که دلت خواست.» در واقع چند روزی طول کشید تا بیل بو واقعاً راه بیافتد. تورین را در

سفر بازگشت / ۴۱۷

راه حرف زدن را بسته بود. دست آخر بالین گفت: «الوداع و هر کجا که می روی به سلامت، و بخت یارت باشد! اگر زمانی دوباره به دیدن مان آمدی، وقتی که تالارهای ما از نو زیبا شده باشد، آن وقت حتماً جشن باشکوهی می گیریم!»

بیل بو گفت: «اگر گذرتان به طرف های ما افتاد، معطل نکنید و در بزنید! وقت عصرانه ساعت چهار است؛ اما هر وقت که آمیدید قدمتان روی چشم!» آن وقت چرخید و دور شد.

سپاه الفها راه افتاده بود؛ و اگر چه عده آنها به طرز غم انگیزی کم شده بود، با وجود این خیلی خوشحال بودند، چون از این به بعد سرزمین های شمالی تا مدت ها روی آرامش و شادی به خود می دید. ازدها مرده بود، و گابلین ها شکست خورده بودند و دل های آنها بی صبرانه بهار شادی را بعد از زمستان انتظار می کشید.

گندalf و بیل بو پشت سر شاه الفها اسب می راندند، و بئورن یک بار دیگر به شکل ادمیزاد کنار آنها شلنگ انداز قدم بر می داشت و در راه با صدای بلند می خندید و ترانه می خواند. به همین ترتیب ادامه دادند تا به مرزهای سیاه بیشه در شمال، جایی که رودخانه جنگلی از آن بیرون می زد، نزدیک شدند. بعد آنجا توقف کردند، چون ساحر و بیل بو علی رغم دعوت شاه برای این که مدتی در تالارهای او مهمنان باشند، دل شان نمی خواست وارد بیشه شوند. خیال داشتند در امتداد حاشیه جنگل پیش بروند و آن را از بیابان شمال که بین جنگل و کوه پایه های کوه های خاکستری قرار داشت، دور بزنند. راه دراز و دلگیری بود، ولی

۴۱۶ / هابیت

آن جواهرها که شاه خیلی دوست داشت و داین آنها را به بارد بازگردانده بود.

به بیل بو گفت: «این گنجینه همان قدر که مال من است مال توست؛ اما به عهده های قدیمی نمی شود پای بند ماند، چون خیلی ها مدعی اند در آزاد کردن این گنج و دفاع از آن نقش داشته اند. و باز با این که خود تو حاضر بودی از همه مطالبات خودت دست برداری، من دوست داشتم که حرف های تورین، که خودش هم از آن استغفار کرد، راست از آب درنیاید؛ که چیز کمی هم به تو بدھیم. من گرانبهاترین چیز را این وسط به تو می دهم.»

بیل بو گفت: «نظر لطف شماست. ولی واقعاً خیالم را راحت می کنید. معلوم نبود چطور می توانم این همه گنج را بدون جنگ و خون ریزی از اینجا تا خانه ببرم. تازه وقتی می رسیدم خانه، نمی دانستم با آن چه کار کنم. خاطر جمع که بهتر است دست خودتان بماند.»

آخر سر دو صندوق کوچک گرفت که یکی پر بود از نقره و دیگری پر از طلا، طوری که یک اسبیچه قوی بتواند آنها را حمل کند. گفت:

«همین بس است و بیشتر از این را نمی توانم رفع و رجوع کنم. سرانجام زمان وداع با دوستان فرا رسید. گفت: «بدورد بالین! بدرود دولین؛ و بدرود دوری، نوری، اوری، اوین، گلوین، بیفور، بوفور، بومبور! بادا که ریش شما هیچ وقت کم پشت نشود!» و رو به کوه کرد و افزود: «بدرود تورین سپربلوطا! و فیلی و کیلی! بادا که یاد و خاطره شما هیچ وقت فراموش نشود!»

آن وقت دورف ها جلوی دروازه تعظیم بلند بالایی کردند، اما بغض

سفر بازگشت / ۲۱۹

قبل از این که به خانه برسد مشقت‌ها کشید و ماجراها بر او گذشت. بیابان هنوز بیابان بود، و در آن روز و روزگار علاوه بر گابلین‌ها موجودات دیگری هم بودند؛ اما هم راهنمایان خوبی داشت و هم محافظان خوبی - ساحر همراهش بود و بتومن هم بیشتر راه را با آنها آمد - و این بار با هیچ خطر مهمی روپرو شد. در هر حال وسطهای زمستان بود که گندalf و بیل بو خودشان را از حاشیه جنگل به نزدیکی خانه بتومن رساندند؛ و هر دو مدتی آنجا ماندند. عید سال نو آنجا گرم و شاد سپری شد؛ و مردم از اطراف و اکناف برای جشن به خانه بتومن آمدند. گابلین‌های کوه‌های مه‌آلود حالا تعدادشان کم بود و حشمت زده در هفت سوراخ قایم شده بودند؛ و نسل وارگ‌ها از بیشه‌ها و رافتاده بود، و برای همین آدم‌ها بدون واهمه این طرف و آن طرف می‌رفتند. بتومن در واقع بعد از این ماجرا، رئیس بزرگ آن نواحی شد و قلمرو او سرزمین پنهانواری بود که بین بیشه و کوه‌ها قرار داشت؛ و گفته‌اند که مردانی که از پشت او بودند، نسل اندر نسل این قدرت را داشتند که به شکل خرس دربیایند، و بعضی مردان خشن و نامطبوعی بودند، اما بیشترشان اگر چه از نظر قد و قواره و زور بازو به بتومن نمی‌رسیدند، اما دل و جرأت‌شان به او رفته بود. در روزگار آنها آخرین گابلین‌ها هم در کوه‌های مه‌آلود شکار شدند و صلح و آرامش تازه‌ای در مرز بیابان برقرار شد.

بهار بود، بهاری زیبا با هوای لطیف و آفتاب درخشان که بیل بو و گندalf سرانجام بتومن را وداع گفتند، و بیل بو اگر چه دلش هوای خانه کرده بود، آنجا را با تأسف ترک کرد، چون زیبایی گل‌های باغ بتومن در بهار دست کمی از زیبایی آنها در چله تابستان نداشت.

الآن که گابلین‌ها در هم شکسته بودند، این راه به نظرشان امن‌تر از کوره‌راه‌های مخفوف زیر درختان می‌رسید. به علاوه بتومن هم خیال داشت از همان راه برود.

گندalf گفت: «الوداع! ای شاه الفها! و بادا که تا جهان هنوز جوان است، سبزیشه خرم باشد! و همه مردم شما به خوبی و خوشی زندگی کنند!»

شاه گفت: «الوداع! ای گندalf! بادا که هرگاه مردم سخت به تو نیازمندند و کمترین امیدی به آمدنت نیست، همان جا پیدایت شود! هر چه بیشتر به تالارهای ما سر برزی بیشتر خوشحال مان می‌کنی!» بیل بو کمی این پا و آن پا کرد و گفت: «خواهش می‌کنم این هدیه را از طرف من قبول کنید!» و گردن‌بندی از نقره و مروارید را که داین موقع وداع به او داده بود، بیرون آورد.

شاه گفت: «به چه مناسبی این هدیه را به من می‌دهی، ای هابیت!»

بیل بو کمی دست‌پاچه گفت: «خوب، امم، راستش چه بگوییم؟ امم باید یک جوری، امم، از مهمان‌نوازی شما قدردانی می‌کردم. منظورم این است که یک عیار هم دل داد. من نان و نمک شما را زیاد خورده‌ام.»

شاه موقرانه گفت: «هدیه‌ات را قبول می‌کنم، ای بیل بو باشکوه! و اسمات را یاور الف می‌گذارم و تقدیس‌ات می‌کنم. بادا که سایه‌ات کم نشود (والا دزدی خیلی آسان می‌شود)! الوداع!»

آن وقت الفها راهشان را به طرف جنگل کج کردنده، و بیل بو سفر طولانی‌اش را به طرف خانه شروع کرد.

فصل ۱۹

آخرین منزل

اول ماه مه بود که آن دو نفر سرانجام به لب دره ریوندل رسیدند، جایی که آخرین (یا اولین) خانهِ دنج در آن قرار گرفته بود. باز هم موقع عصر بود و اسپیچه‌ها خسته بودند، مخصوصاً آن اسپیچه‌ای که بارها را می‌آورد؛ همه دل شان می‌خواست استراحت کنند. وقتی از کورمه‌اه پرشیب سرازیر شدند، بیل بو صدای الفها را شنید که هنوز لاپلاسی درخت‌ها مشغول خواندن ترانه بودند، طوری که انگار از موقع رفتن او این نعمه‌سرایی متوقف نشده بود؛ و به محض این‌که سوارها به فضاهای بی‌درخت بیشه در آن پایین رسیدند، الفها یک دفعه شروع به خواندن ترانه‌ای کردند که خیلی شبیه ترانه‌های قبلی بود:

تباه شد اژدها
استخوان‌هاش تو تیا
زره‌اش خرد و شکسته
جلال‌اش رفته بر باد!
اما تینغ گیرد زنگار
تاج و تخت نیست پایدار
دل نبندید به قدرت
ماندگار نیست ثروت!

سرانجام جاده طولانی را بالا آمدند و به همان گذرگاهی رسیدند که قبلاً در آنجا اسیر گابلین‌ها شده بودند. اما این بار وقتی صبح زود به آن نقطه مرتفع رسیدند و پشت سرشاران را نگاه کردند، خورشید سفیدی را دیدند که روی زمین‌های پهناور می‌درخشید. آن پشت سیاهبیشه قرار داشت و از دور به آبی می‌زد و حاشیه نزدیک آن حتی در بهار به رنگ سبز تیره درآمده بود. آن دوردورها، تنها کوه در مرز افق دیده می‌شد. بر روی قله بلندش برف‌های آب نشده به رنگ سفید می‌درخشید.

بیل بو گفت: «این طور است که برف بعد از آتش می‌بارد، و حتی کار اژدها جماعت هم یک روز تمام می‌شود!» و پشت به ماجراهایش کرد. طرف توکی وجودش خیلی خسته شده بود، و طرف بگیزی اش روز به روز قوی‌تر می‌شد. گفت: «الآن فقط دلم می‌خواست روی صندلی راحتی ام نشسته بودم!»

آخرین منزل / ۴۲۳

وا - لالا - لای
وا - لا!

بعد، الفها از توی دره بیرون آمدند و خوشامد گفتند و آنها را از آب گذراندند تا به طرف خانه الروند بروند. استقبال گرمی از آنها شد و آن شب گوش‌های مشتاق برای شنیدن حکایت ماجراهای آنها فراوان بود. بیشتر گندalf حرف می‌زد، و بیل بو ساکت و مشغول چرت زدن بود. از آنجا که خودش هم توی ماجراهای شرکت داشت، بیشتر قصه را می‌دانست و خود او در راه یا خانه بیرون آن را برای گندalf تعریف کرده بود؛ اما هر وقت نوبت به آن قسمت از قصه می‌رسید که از آن خبر نداشت، چشم باز می‌کرد و گوش می‌داد.

به این ترتیب بود که فهمید گندalf کجا رفته؛ چون حرف‌های ساحر را به الروند شنید. معلوم شد که ساحر رفته بود تا در شورای بزرگ ساحران سفید، و اربابان معرفت و جادوی نیک شرکت کند؛ و آنها بالاخره موفق شده بودند جادوپیشه را از دژ تاریک‌اش در جنوب سیاه‌پیشه بیرون کنند.

گندalf داشت می‌گفت: «حالا دیگر زیاد طولی نمی‌کشد که جنگل تا حد زیادی امن‌تر می‌شود. امیدوارم حالا شمال‌های سال از شر آن ترس و وحشت در امان باشد. اما ای کاش که او از این دنیا رانده شده بود!»

الروند گفت: «این اتفاق زمانی خواهد افتاد، ولی می‌ترسم در این دوران جهان یا تا چند دوره بعد به وقوع نمی‌پوندد.» وقتی قصه سفر آنها بازگفته شد، نوبت به قصه‌های دیگر رسید، و باز هم قصه، قصه روزگاران قدیم، و قصه چیزهای جدید و قصه‌های

/ هاییت ۴۲۲

بین علف‌های اینجا رویان
برگ‌هایش در باد جنبان
آب سفیدش جاری
الف‌ها در نغمه سرایی
بیا! آی - لالا - لای!
به سوی دره باز آی!
ستاره بسی درختان تراست از گوهر
ماه بسی سفیدتر است از سیم گنج
آتش اجاق در تاریک و روشن هوا
بسی درخشش‌ده تراست از طلا
پس دنبال چه می‌گردی؟
آی! آی - لالا - لای
به سوی دره باز آی.
آی! کجا می‌روی،
از چه دیر کرده‌ای?
رودخانه روان،
ستاره فروزان!
به کجا با چنین بار سنگین،
چنین گرفته و غمین؟
اینجا الف و بانوی الف
در انتظار خستگان اند
با آی! آی - لالا - لای
به سوی دره باز آی
آی - لالا - لای

آخرین منزل / ۴۲۵

شنگی! هیچ معلوم است چه وقت شب است؟ این لالایی شما یک گابلین مست را هم از خواب بیدار می‌کند! به هر حال خیلی ممنون...» و آنها با خنده گفتند: «و خروپف تو هم یک اژدهای سنگ شده را - به هر حال خیلی ممنون. الان نزدیک سپیده صبح است و تو از سر شب تا حالا خوابیده‌ای. فردا شاید خستگی‌ات در برود.»

بیل بو گفت: «یک چرت کوتاه توی خانه الروند برای جا آوردن حال آم کافی است؛ ولی من سعی می‌کنم تا می‌توانم حال خودم را جا بیاورم. دوباره شب بخیر دوستان عزیز!» و با گفتن این دوباره به رختخواب برگشت و تا لنج ظهر خوابید.

تمام خستگی‌اش خیلی زود در آن خانه برطرف شد و او مدام با الفهای دره مشغول بگو و بخند و رقصیدن بود و دیر و زود سرش نمی‌شد. اما اینجا هم حالا دیگر نمی‌توانست زیاد او را معطل کند، و مدام در فکر خانه خودش بود. بنابراین بعد از یک هفته الروند را وداع گفت، و با دادن هدیه‌های کوچکی از آن نوع که او قبول می‌کرد، همراه گندalf سواره راه افتاد.

به محض آن که دره را ترک کردند، آسمان غرب پیش روی آنها تیره و تار شد و باد و باران به استقبال شان آمد.

بیل بو همین طور که باران به صورت‌اش می‌زد، گفت: «فصل بهار دلنشین است. اما ما پشت کردایم به افسانه و داریم برمی‌گردیم خانه. خیال می‌کنم این هم اولین مژده آن است.»

گندalf گفت: «هنوز جاده درازی در پیش داریم.»

بیل بو گفت: «ولی این آخرین جاده است.»

به رودخانه‌ای رسیدند که مشخص کننده مرز بیابان بود، و به همان گداری که اگر یادتان باشد زیر ساحل پر شیب قرار داشت. رودخانه به

بی‌زمان، اما سر بیل بو روی سینه‌اش افتاد و راحت در گوشه‌ای خروپف‌اش بلند شد.

بیدار شد و دید که توی یک تختخواب سفید خوابیده، و ماه از پنجره باز می‌تابد. آن زیر عده زیادی از الفها با صدای بلند و واضح کنار ساحل رودخانه آواز می‌خواندند.

بخوانید همگی با نشاط، همه با هم بخوانید!
باد برئک درختان می‌وزد، باد در خلنگ زار می‌وزد؛
ستاره‌ها شکفته‌اند، ماه به گل نشسته است،
و درخشندۀ‌اند پنجره‌های شب در برج او.

برقصید همگی با نشاط، همه با هم برقصدید!
نرم و لطیف است علف در زیر پا همچون پرا
رودخانه نقره‌ای است، سایه‌ها ناپایدار؛
خوش است وقت بهار و خوش است گرد هم نشستن.

بخوانیم نرم نرمک، و ببابیم رویايش!
بیچیم اش در خواب و آنگاه واگذاریمش!
خانه به دوش ما خفته است. اکنون نرم باد بالش او!
لالای! لالای! ای درخت توسکا و بیدبن!
ای درخت کاج دیگر آه مکش، تا وزیدن باد صبحگاه!
ای ما غروب کن! تاریک شو زمین!

هیس! هیس! بلوط وَن و خار!
خاموش باش آب، تا دمیدن صبح!

بیل بو به بیرون نگاهی انداخت و گفت: «به، چه مردم شوخ و

آخرین منزل / ۴۲۷

ژوئن، تابستان هم از راه رسیده بود، و هوا باز دوباره آفتابی و گرم بود.

از آنجا که هر چیزی و حتی این داستان هم پایانی دارد، یک روز بالاخره به جایی رسیدند که منظرة زادگاه بیل بو، جایی که در آن بزرگ شده بود و همه زمین‌ها و درخت‌های آن را تک به تک مثل کف دست می‌شناخت، از دور به چشم خورد. وقتی به یک بلندی رسیدند تپه خودش را آن دورها دید و یک دفعه ایستاد و گفت:

می‌رود راه پیوسته تا آن سو
از روی سنگ و زیر درخت

از کنار غارهایی که خورشید هرگز به آن نمی‌تابد،
از کنار جویبارهایی که هیچ وقت به دریا نمی‌رسد؛
از روی برف‌های زمستان،
واز وسط گل‌های دل‌انگیز تابستان،
از روی علف و سنگ،
از زیر کوه‌ها در مهتاب.

می‌رود راه پیوسته تا آن سو
زیر ابر و زیر ستاره،

اما پاهای سرگردان زمانی

برمی‌گردد سرانجام به سوی خانه.
چشم‌هایی که آتش و شمشیر دیده
و وحشت را در تالارهای سنگی

سرانجام چشم به سبزی علفزار می‌دوزد
و به درختان و تپه‌ای که از دیرباز می‌شناشد.

خاطر آب شدن برف‌ها در آستانه تابستان و هم بارانی که بارش آن تمام روز ادامه داشت، طغیان کرده بود؛ اما به هر نحو شده از آن گذشتند و همین طور که شب در آخرین منزل سفر بر سر دست می‌آمد به تاخت جلو رفتند.

این قسمت از سفر درست شبیه دفعه قبل بود، جز این که افراد گروه کمتر بود، و بی‌سروصدای می‌رفتند؛ همچنین این بار از ترول‌ها هم خبری نبود. بیل بو در طول جاده، جایه‌جا اتفاق‌ها و حرف و حدیث‌های یک سال پیش را - که به خیال او انگار ده سال بود - به یاد می‌آورد، طوری که خیلی زود جایی را که اسبجه توی رودخانه افتاده بود شناخت، همان جایی که به خاطر آن ماجرای تلغ - با تام و برت و بیل - از راه منحرف شده بودند.

نزدیک جاده، طلای ترول‌ها را سال‌هودست نخوردند در همان جایی که چال کرده بودند، پیدا کردن. وقتی زمین را می‌کنندند که طلا را بیرون بیاورند. بیل بو گفت: «من آن قدر طلا دارم که تا آخر عمر بس ام باشد.» بهتر است این‌ها را توبه‌داری گندalf. مطمئن‌ام که به درت می‌خورد.» ساحر گفت: «بله که به دردم می‌خوردا ولی سهم هر کس سر جای خود! یک وقت دیدی لازمات شد.»

پس طلا را توی خورجین‌ها ریختند و آنها را بار اسبجه‌ها کردند، و این کار به هیچ وجه اسبجه‌ها را خوشحال نکرد. بعد از این سرعت‌شان کم شد، چون بیشتر وقت‌ها پیاده می‌رفتند، اما زمین سبز بود و پوشیده از چمن طوری که هاییت ما با رضایت خاطر قدم‌زنان راه می‌رفت. صورت‌اش را با یک دستمال سرخ حریر پاک می‌کرد - نه! حتی یک دانه هم از دستمال‌های خودش باقی نمانده بود، و این یکسی را از الوند قرض کرده بود - چرا که الان با آمدن ماه

آخرین منزل / ۴۲۹

آن المشنگه‌های زودگذر. تبعات قانونی این قضیه سال‌های سال ادامه داشت. راستش زمان درازی طول کشید تا قبول کنند که آقای بگینز زنده است. متقادع کردن مردمی که مخصوصاً از خریدشان در حراج خیلی راضی بودند، کلی دردرس داشت؛ و آخرسرا بیل بو برای صرفه‌جویی در وقت مجبور شد یک عالمه از اسباب و اثاثه‌های خودش را باخرید کند. خیلی از قاشق‌های نقره‌اش به طرز اسرارآمیزی غیب شده بود و تکلیف آنها هیچ وقت روشن نشد. خود بیل بو شخصاً به بگینزهای ساکویل شک داشت. آنها هم در مقابل هیچ وقت قبول نکردند این بگینزی که برگشته خود بیل بو است، و بعد از آن تا آخر با او خوب نبودند. بدجوری دلشان را صابون زده بودند که توی سوراخ قشنگ هایتی بیل بو زندگی کنند.

راستش بیل بو بعد متوجه شد که به جز قاشق، خیلی چیزها را از دست داده – یکی آبرویش. درست است که بعد از این ماجرا همیشه یار الفها باقی ماند، و دورفها و ساحرها و مردمی از این دست که گذرشان به آن طرفها می‌افتداد، به او احترام می‌گذاشتند؛ ولی دیگر خیلی خوش‌نام به حساب نمی‌آمد. حقیقت‌اش را بخواهید همه هاییت‌های در و همسایه او را «مشکوک» می‌دانستند – به جز دایی‌زاده‌ها و خاله‌زاده‌هایش که از توک‌ها بودند، اما حتی بزرگ‌ترهای آنها هم زیاد به این دوستی پر و بال نمی‌دادند.

متوفانه باید بگوییم که خود بیل بو هم به این قضیه اهمیت نمی‌داد. کاملاً از وضع خودش رضایت داشت؛ و صدای کتری اش روی ا Jacqu بعد از این حتی خیلی دلنشیں تر از روزهای آرام قبل از مهمانی غیرمنتظره بود. شمشیرش را از بالای رف بخاری آویزان کرده بود. زره‌اش را روی یک پایه توی تالار گذاشته بود (تا این که قرض‌اش داد

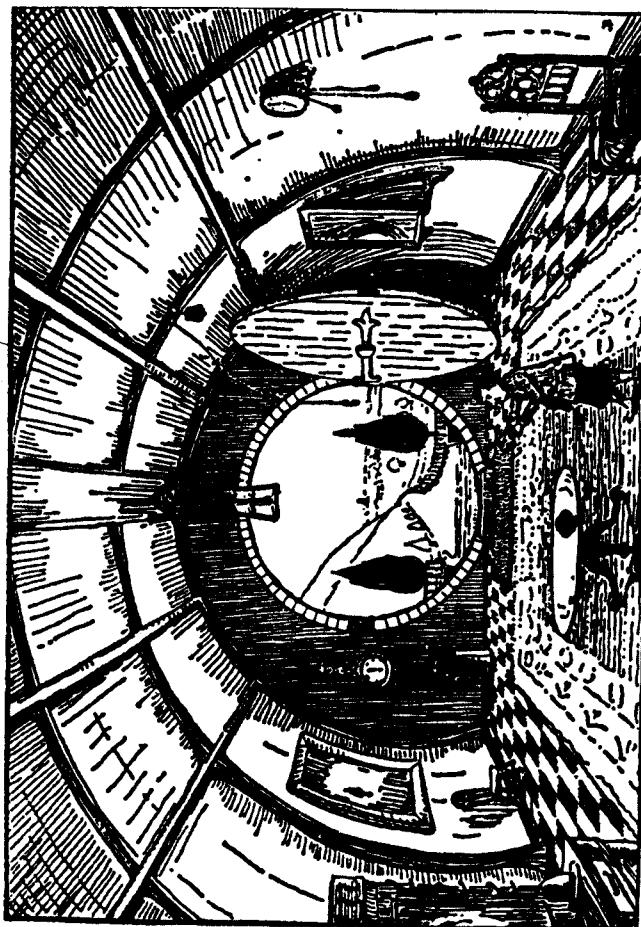
۴۲۸ / هایتی

گندalf نگاهی به او انداخت و گفت: «بیل بو عزیزم! تو یک چیزیت شده! تو همان هایتی نیستی که قیلاً بودی.» و به این ترتیب از پل گذشتند و آسیاب لب رودخانه را پشت سرگذشتند و درست به خود در خانه بیل بو رسیدند.

بیل بو فریاد زد: «ای داد بی داد! اینجا چه خبر است؟» المشنگه‌ای راه افتاده بود که نگو و نپرس، و همه رقم آدم، از محترم و نامحترم دور و اطراف در خانه ازدحام کرده بودند، و خیلی‌ها می‌رفتند تو و می‌آمدند بیرون – و آن طور که بیل بو با آزردگی متوجه شد حتی پای خودشان را روی پادری تمیز نمی‌کردند.

اگر بیل بو تعجب کرد، آنها بیشتر تعجب کردند. درست وسط مزایده رسیده بود! اعلان بزرگی با خط سیاه و قرمز از دروازه آویزان کرده بودند که اعلام می‌کرد در بیست و دوم زوئن، آفایان گراب، گراب، و باروز مایملک مرحوم جناب آقای بیل بو بگینز اهل بگاند، ساکن زیرتپه واقع در هایتیون را از طریق مزایده به فروش می‌رسانند. فروش رأس ساعت ده آغاز خواهد شد. تقریباً سر ظهر بود و خیلی از چیزها را تا همین الان از ارزان گرفته تا تقریباً مفت و مجانی (چیزی که در مزایده غیرمعمول نیست) به قیمت‌های مختلف فروخته بودند. پسرعموهای بیل بو، بگینزهای ساکویل، در واقع سخت مشغول ورانداز کردن اتاق‌های او بودند تا بینند اسباب و اثاثشان به آنجا می‌خورد یا نه. خلاصه کلام این که بیل بو «مرده فرض شده بود»، و نمی‌شد گفت که همه هم از این که می‌دیدند فرض‌شان غلط از آب درآمده، خوشحال هستند.

برگشت آقای بیل بو بگینز هم زیرتپه و هم بالای تپه و هم آن طرف آب المشنگه‌ای به پا کرد که نگو؛ یک چیزی بود خیلی بیشتر از



نگارنده: ر. ر. کلمنس

به یک موزه). طلا و نقره‌اش را بیشتر خرج هدیه کرد، هدیه‌هایی که هم به درد بخور بود و هم گران قیمت، تا با آنها کمی دل خاله‌زاده‌ها و دایی‌زاده‌ها را به دست بیاورد. حلقة جادویش را اصلاً رو نکرد، چون هروقت می‌خواست از دست مزاحم‌هایی که در خانه می‌آمدند خلاص شود، به دردش می‌خورد.

زده بود به کار نوشتن شعر و دیدار با الفها؛ و با این‌که خیلی‌ها سرشنan را تکان می‌دادند و دست به پیشانی می‌بردند و می‌گفتند: « طفلک بگینز خودمان! » و اگر چه کم بود عده آنها‌یی که قصه‌های او را باور می‌کردند، تا آخر عمر خیلی خوشبخت زندگی کرد، عمری که به طرز استثنایی خیلی دراز بود.

چند سال بعد یک روز عصر پاییز، بیل بو توی اتاق مطالعه نشسته بود و داشت خاطراتش را می‌نوشت - و خیال داشت اسم آن را بگذارد «آنجا و بازگشت دوباره، تعطیلات یک هابیت» - که صدای زنگ در بلند شد. گندalf بود همراه یک دورف؛ و بعد معلوم شد که دورف در واقع بالین است.

بیل بو گفت: « بفرمایید داخل! بفرمایید داخل! » و طولی نکشید که آنها کنار بخاری روی صندلی جا خوش کردند. اگر بالین متوجه شد که جلیقه آقای بگینز پت و پهن‌تر شده (و دکمه‌هایش از طلای ناب است)، بیل بو هم متوجه شد که ریش بالین چند سانت بلندتر شده و کمربند جواهرنشانش خیلی باشکوه است.

معلوم است که صحبت‌شان به روزگاری کشید که با هم بودند، و بیل بو پرسید که اوضاع در سرزمین‌های دور و اطراف کوه چطور است. ظاهراً اوضاع بر وفق مراد بود. بارد شهر دیل را از نو ساخته بود و

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

آدم‌ها از دریاچه و از جنوب و غرب دورش جمع شده بودند و همه دره دوباره زیر کشت رفته و حاصلخیز شده بود، و آن برهوت حالا دیگر در بهار پر از پرنده و شکوفه و در پاییز پر از میوه و جشن و پایکوبی می‌شد. شهر دریاچه را از نو ساخته بودند و آن شهر، پر رونق‌تر از همیشه بود و ثروت زیادی در طول رودخانه روان بالا و پایین می‌شد؛ و الف‌ها دورفها و آدم‌های آن نواحی رابطه دوستانه‌ای با هم داشتند. ارباب قدیم شهر دریاچه آخر و عاقبت بدی پیدا کرده بود. بارد برای کمک به اهالی دریاچه طلای زیادی به او بخشیده بود، ولی چون از آن آدم‌هایی بود که خیلی زود به بیماری ازدها مبتلا می‌شوند، بیشتر طلاها را برداشته و پاگذاشته بود به فرار و چون رفقاش او را ترک کرده بودند، در بیابان از گرسنگی مرده بود.

بالین گفت: «ارباب جدید عاقل‌تر است و صد البته محبوب‌تر، چون اعتبارش را بیشتر مدیون رفاه فعلی است. مردم مشغول ساختن ترانه‌هایی هستند که لب کلام‌شان این است که در روزگار او رودخانه‌های طلا جاری شد.»

بیل‌بو گفت: «پس پیش‌گویی ترانه‌های قدیمی بالاخره یک جوره‌ایی راست از آب درآمد!»

گندalf گفت: «البته! چرا نباید راست از آب درمی‌آمد؟ لابد خود تو هم به این پیش‌گویی‌ها بی‌اعتقاد نیستی، چون خودت توی تحقق آنها دست داشتی؟ واقعاً فکر نمی‌کنی که همه این ماجراها و جان سالم در بردن‌هایت از بخت و اقبال بلندت بوده تا فقط خودت به نان و نوایی بررسی؟ تو خیلی ماهی آقای بگینز، و من خیلی شیفته تو شده‌ام؛ ولی هرچه باشد توی این دنیای ولنگ و واژیک موجود کوچک بیشتر نیستی!»

بیل‌بو با خنده گفت: «شکر!» و ظرف تنباقو را داد دست او.